

۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱  
۰  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰

بازدید شد  
۱۳۸۵

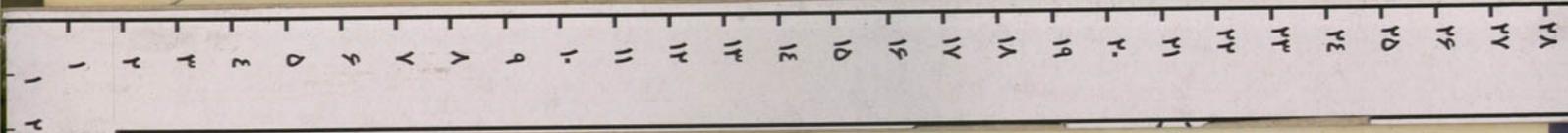
۱۱۴۴۴-ن

مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
۱۰۸۱۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۸۷۹۲۹
کتاب دیوان حضرت	مؤلف	
شماره قفسه ۱۴۰۹۶	موضوع	

بازرسی شد  
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده  
۱۴۱۹۶



۱۱۴۴۴ هجری

مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه  
۱۰۵۱۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب: دیوان حضرت		شماره ثبت کتاب
مؤلف		۸۷۹۲۹
موضوع	شماره قفسه: ۱۴۱۹۴	

بازدید شد  
۱۳۸۵

کتابخانه  
بازرسی شد  
۸۷-۲۵  
۸۷-۳۰

غلی - فهرست شده  
۱۴۱۹۶





کرده ایم فغان بر چه که بدوزخ آید  
خوش نشد آخر جز از اول

خود تمام حسی بری سبزه گلشن  
مردم بر سس بر میل تان مید بودیم  
کرده ام به گلشن می غم شام مکنی  
داشت در از غصه به پیروی خوشیست  
در آستان دوست عقل بگیرد

حسرت با شمس تا ناله از احوال  
از بزم کلف رویش بر دل

کرده ام بند بر بخت توان سبزه را  
مردم مرغان گلستان که در چشم  
کرده ام نام دشمن آید در گوش میدانم  
کرده ام بلبس خود روزم گلشن را  
کرده ام گلشن فردا بس من در غم  
کرده ام جرم که خفت زده ام آه من را



خطی  
۹۶

آن کس که دارد او پاد و پیر  
استعدای این کس در هر وقت  
میکشد به غم دولت جو گوشت  
فته خیز آید غم من و ناب دل  
بگو زدم جسم کعبه و خواب دعا  
عین اگر معلوم بین است کرم من  
آفران خط غبارم جرم و کین  
روزگارین که از طاعت توان دور

نزهت و بیخسب است این  
لا ارجح از آن بیخسب است  
دشمنی بیخسب بجان دشمن  
نوشه خوشتر که جو صد غم را  
شایسته بود و بدید غم بر زن را  
کاش که که در آن کس کس  
که او ناردل کینه دشمن را  
کرده ام کس میدان طلب و کس

دل خوش طالع است  
دل غمناک حسرت کند

کری چو کمان خیل است بر شوق  
هر چه از چشمه راحت کردل در دست  
رنگ تشنه فردا دل گلشن  
موشه بر بکر برده از غم

۹۷

حکمت عالم زمان چمن کثرت	از شتر اسفل آمد و نفس سیران ما
صفت کشتن کمان هزارم و یکت	سخت چشمت کل ما در این کاشتن
میکش از سره کاری به بخت برود	و اخط و تا صغی و شجرت ز حق برون ما
هر سح سپی بخوار استم دوت مکر	که شود با عشت شادی و دل دشمن ما
باعت است تظلم و آن جفا می خرد	کرده بکاره جفا بیت سپاهین ما
کرد در دو دم هر دو جهان کسیر آمد	که از کشته کنون برود دل روشن ما

حکمت از صغی ن چندان چو کز بود  
کاش که درون اسم از صورت کس است

که بچو کمان کوشش کشت سازد ما	میبند بر سر ما دوت خلک انرا ما
در طواف مردم کعبه کوی ز برشت	بچو مرغ کف با آنچه طفلان پر ما
گرداری سر آبادی و لاهی طرب	کو کجاست و پرورش در هم چشمت ترا ما
ناله بود استم کشت کون	روی ما شد سید از تره کی اختر ما



بش از شتر عجب انکه ز جبال	کنند بر دشتاشی سره بستر ما
سکوی چو سحر با بنای زمین	کر لب لب شود از شتر و تا غر ما
حکمت کشت زبانه ای طاعتین	نخند بر مید دل حشمت عم پرور ما
دین و مهرش بکلی ز کف ای او زور	از خدای کف چشم سب کافر ما
کام جهان شمع از خطه و ششم	شکر ترش کنند از بر لب جبار ما
مول با حشمت بر و از یکنم کجی	که در غمضه بجان از امل لی بر ما
نه بهین ناله بر آید ز دم وقت حیات	استمال کز شود از ناله کسیر ما

حکمت از کف کل کز صغی بر بند  
شده از صغی طره بر بند

کفر و اوبه از بت مسلمان ما	ای درین از غیب و کون ما
طبیعت کف با هر سحر و شمس	عیاقبت ز کسیرت و دور ما
صاف نشانی که بودش کوه شتر عین	شکر کند که کوهی صغی دور ما



موم جفا کس نیست زینجا	دل تاب شد از آتش این غم که در جیب
فانسه آنم که گشت همه آتش ترانه	در غم لبه شود که کشت بد لب خویش
مشکل که شود چاره حسیه را	صفت باشد در روز زلال حسیه را
که بود هر سبب ما در پریشانی ما	ای طبع از غیر شوریده مادت بهار
کفست حسرت حال که گشت ز ما	اندک سیر از لب در دست سخی میدان

طلب برشته از بار زده شد از گنم  
خبر تا خبر شوم آنگاه زانوا

استمان دارد فغان از آنکه سبب	نه آتش غصه در روز زلال تنه ما
کینت ویرت که بنیاد به تنه ما	نه همان که اول کجا سازد دست طلب
کچی دارد از آن این چشم قطره ما	از شتران شایسته خاطر خنثی است
سند ز آنسان در جهان اندر ز این غیر	باشین کویم ابد بداند خوش که میر
مشوید بر انداز صاحب ز کسیر ما	عاقبت زانم و جانور بر باد که دل

کرجانی

کرجانی در حق عقلت سزایان اندر	بکنند از جرم عرض جرایم سپه
فرق ما از شترانم دم شمع کفشر	از سر صدق و صفایه بنده انقبض
بکنند بر معانی از حسرت سستی	در حضور فوج زینان جهان تو غیر
شکل که گزید عشق خرابان نه جان	با سنج رحمت در سنج و غیب بچگر
طنفچه بچانه از سر قضا از عقلت	عدنه این زندی بود از جانب تقدیر ما

کلمت چنان شد خواب از سر هر کس  
لاخور امکان بود حسرت بیرون غیر ما

سجاک مقدم جانان خدا را	سهر برگ روان بخت است ما را
بلیج پاوشانان حاجی شیره	در دریای کسنتا که ارا
ولا که در پیش نه آتش عشق	نیا در بر نیان نامر و دارا
بقیم کعبه منیا خند گشتم	که بکشتیم کجا را در صفایا
غریب ادم بجان از گوی جانان	نه کند حسرت و شیخ و جفا را



که برینم که نخواهد شد هرگز تا  
 پس حرم در طریق اهل شمس گشت  
 کج منعی سبکد بفرود آمدی خراب  
 کوشه نیمی چون کافور در جهان  
 مار نقش حلقه زو بر دروغال زبیر لب  
 در سراسر میفرودان بر نه شیبه آریش

بشنوم بگویش سخنان خنده خندان  
 شمع با آن عشق میوزد بر پروانه را  
 چینی کبر سوز می بخشد دل در برانه را  
 مانعوا همیم هرگز راحتش با نماند  
 دل بدام آتش و پیش از آید کبر و دانند  
 زاهدان بر نام دارند از حد مینماید

مردمان چنان حال کج بند از جایی فرار  
 کرده چنان در جهان حرم دل در برانه را

شمس در غم عشق میان شادی ما  
 که خراب است دل از غم عشق چو بایان  
 که میاید و بکینه ما حور سندی تم  
 تیران کرد سفر همه در شاد راه

صحبت قامت شان بخت آرزوی ما  
 که این خراب است کشته مار آبادی ما  
 که کند بیکد تماشا می ستانندی  
 در دمسندیم کنون از غم بماند آوی ما

۱۳۱۲

هر روز از چشمم از کم نشان راه رود  
 شده صیاد جهان صید من از دروغت  
 سایه عافیت دست جهان گیر آمد  
 میکند ریش دل خلق جهان بخن جگر

که بود و دور برکت چون باوی ما  
 آفرین بر بنر و طمتم استادی ما  
 زنده لطمه بر آن شیره استادی ما  
 شاد کامت از آن سینه پر لادی ما

حرم از دروغ عشاق که کس کند  
 ناله از سوزم خنجر سپادی ما

هست چه چشم زشته عفت چو آبی ما  
 تا یک بر در میانی که گرم است در روز  
 چاره محرم کس که کند فضل خدا  
 سرفراز است که در سر و دای جان  
 روش بر زخوره آید شمس که چشم  
 همچون دشت سرخ است از بجزای ترس کن

غم کبری تو سینه چو آبی ما  
 از غم شمس که چشم و آبی ما  
 دای بر ما و باین حالت تو آبی ما  
 منعی عشق بر سبکد زخما در روز  
 در لب از شسته است سینه آبی ما  
 ای دای لب لب این سینه آبی ما

بگری سبیری چه ره شب جانرا  
 ز دل کسب سینه سینه خدا



بزم روز و من ای ایچم دیر  
 ز چای ز عشق کینت بر جوس  
 بیک غمخواره بود از دل خشن عالم  
 نیر از آن خیرین زلف ایشان  
 ز میحان شریکان شیر ابرو  
 فغان از فغان مهر زار حسرت  
 کرد و لطف ز باران بر غمخواره ما  
 ز یاد این من از یاد و غم که ز یاد  
 سیاحت برده و از دیده نام چشم  
 دامم غمخواره چون شه دار کمرش خون  
 چون خازن درونی جوایز خویشتن کوی  
 بزخم میرسد از دست بجان پیوسته  
 برویشش از ایندین و از نیک  
 خزانین که جان حشرش از چو جان

ساخت کن از صبر ایستاد  
 کند زنده لبسته جان جهان را  
 صبر بر وی و از لرم و تاب و توان را  
 کند غمخوار و زده و نامک ز را  
 بینا گرفت جان سپرد و جوان را  
 که کجای عیان کرد در و نه ز را  
 از غم در و جهان نود و شود و چاره  
 با تا در سه هر محو که تقاره ما  
 ای مرغ ازین زنجیر و دل پاره ما  
 وای بر حال دل و دیده زاره ما  
 ز در خوض دم کس ز در دل آواره ما  
 دشمنی با کی ای که کس سیاه ما  
 که شود در کشت ز خورش و دم غداره ما  
 دشمنی خورده جانانه عیاره ما

سخن یکدست که حسرت می کرد  
 کشته ز غم ز در دست محو شد

عشق روی تو جان زبانتان دل ما  
 چو پاکبوی محبت که اشتم و بیم  
 ز یاد ز غم کجا برم اگر روز چه شب  
 مرا ز خوش گشته منغ و غافلند ازین  
 شهادت سر کوشش از آن بوسه دارم  
 خیال و صد برسان می کشد بر سواد

خند ایام سحر کرد آن کشت  
 عجب بر نیت هم آبی کاید اول  
 ز نور آفتاب عارض برت  
 ز شام سپیدی از سبب دیانت  
 ز راه غمبینه من بواج و آت  
 روان بخش جهان است از کجای

که کبک کجا بجایت زود از کبک ما  
 که خیر غم آن بکر میت هیچ حاصل ما  
 که رفت از لطم کاروان حسرت ما  
 که آفرید چو پست در ابله و غفلت ما  
 که نماند هیچ پستی در دست فاقه ما  
 چون ماست بر سخن فکر باطل ما

علی  
۹۶

ز خون دیده کنار من است در میان  
 جز اینچو مضمهر در استین کفش  
 اگر کند از من همت بخلد بنش غم  
 زبان کرد کسی در جهان حرف کلام

که کرده محو در آفاق نام دریا  
 خبر و هید از آن در پشت برسی را  
 بخون دیده در برف و شنی ز لیلی را  
 بر آرزو ز قهر می اگر کشت را

حسرت دل حسرت حجب که پاره کرد  
 زنجیر ناله خود پرده شکن را

قصه می یکدست و پر شد جام ما  
 از برای آب تشنه ناک رفت  
 ما کجا آن زلف غمخواره می دور شد  
 و در زمین با ده آن وحشی غزال  
 در دیار عشق خویبان شد زلف  
 در غربابت من کقطره می  
 گنجهت بر غول و پیچ و تاب  
 در سر کوی تنان شه عقیبت

زنده شه با رو که ایام ما  
 عاقبت بر باد و تنگ و نام ما  
 از زهره سودای او شه دام ما  
 بر سر چپانه شد دام ما  
 حمد لاله غمتما می کام ما  
 میکند دفع همه اقسام ما  
 بر آید کجا در جهان آرام ما  
 شد و دشمنان زبان انعام ما

حسرت ز غم ز غم ز غم  
 ز غم ز غم ز غم ز غم

از آنکه هست ننگ را صفا نام ما  
 از پر تو شفاعت روح و عکس لغت ما  
 که در کس پس گشته و حفظان شهر  
 که در آن کینه نیست بروم و فرج  
 کشت آنچه خواست و شمس و چرخ  
 نایم که در دست ما شوق  
 شد که کار بسینه ما نوک فراق  
 شد و ما زال فیض بر آن سر

آیا شود که کوشش دهد بر پیام ما  
 روشت از پشت بر وجه شام ما  
 که سبک تو صفای می لبس فام ما  
 بر لب راه سازه و یکدست هم ما  
 کینه ز غم کشت از آن استرام ما  
 شای که خردان جهان اند غلام ما  
 در دست است که آخر نام ما  
 زهری که است در کس تمام ما

آخرت که با کشت از غم و درون  
 حسرت لب و کوی ما تمام ما

سخت بودم هر لب شاد و جام  
 افتاده در جبین بر لبه زهری یکد

از آب می کن تشنه و در دام ما  
 بیخورد حسرت ز کس آن ز غم غلام ما



علی  
۹۶

خیال حسرت کی دولت حالت  
کرد و پخته فکر باطل

سخن و کلام بجزرت که برک  
کرد و قلب جان مایه با

شماره نو خان سر ما  
ای دل نعلی از خان ما

تو است چو شب بچین زلف  
بشع رخ تو کف ما

فصل گل و مژگن زینت کون ما  
باشه بت نه ستم میر ما

مهر رخ بارمانه مهر لب  
سنور شود همه از گل ما

از دین چو تاب کا گل  
میگردد حسرت کف ما

خاک تن پاک میبردش  
بشع رخ تو کف ما

رسوای جهان شرم و آینه  
در دست کرد قاتل ما

باشه شمع از کونک تن  
تجد و فائده از حسرت

از دین کسرت خان ما  
از دین کسرت خان ما

الهی زنده بجزان شام بود  
مدد سپهر نام بود

زود کین

روان میکشان ز افام ساق  
سلام از محبت لغام بود

شد آغاز نسیم ز درخت تین  
الهی عشق بی نام بود

سواد کفر زلف منته اکبر  
همیشه بر رخ اسلام بود

پای بسجیل کلزار چمنید  
ز آرزو زلف خویان دام بود

مقیم گوشه کوی خند ابات  
نشر و روحی بد نام بود

زیاده کنت زلف پریشان  
جهان پوسته بی آرام بود

محبت در دیدار جان عشاق  
بجای غمش نام بود

رحمت حسرت نمرود جاوید  
کوش رخ ایتیم بود

اگر خیال کنی حسن روی تبار  
بگون سجده کنی بنده گلبار

کرت هرات که پنی شمیم باغ بهشت  
بست کز جود طهر چسبید با

لفیفات خم زده کارای باغ  
بید حبه از کونک بند چار

همه جنت است مرا، تو ای بخت برین  
که در تبت که دارم لغای میسنار

بیا نس عارض سیه این بیان ماه عذار  
بکله جوده در آفتاب سودا دار



خط  
۶

که در دست جان ختم بود و در دستم  
از خسته بندگی او از خنجر بروی او  
سرو سببی ای که خورشید دل او  
که چون غزال اندر دست که رام و بار  
که بر کوه خارا چرخید که بیدار بود  
که در دستم از دام خودی دارم ز کوی

آفریدیم کینف سایش آرام را  
جان رفت اما تا خار خردم و در چرخ  
که کم ز خنجر لب بود به باوم را  
در جگرم چون شد که خوشم درم درم  
از خنجر کفر که آن خنجر می بود هر خنجر  
از کثرت انعام خنجر که درم ز کوی انعام

سرمه در جهان اندر آن کجا  
اسود که اندر آن کشیده اند کلام را

از پیش از انفسه دل در رسم ما  
رام شد که دل غمزه بباری در  
تا که نه منزل با در تن عشق تبار  
ازم هر شرم خون شده در پای جمل  
توان کشت که سگت لبش کرد  
بر درون دل خنجر شده شده در

همچو شاه از لب خنجر چرخم که  
از خنجر کثرت و لیرا هر رم ما  
نه طمانیسم در خنجر با اهدم ما  
نخش از لب خنجر چرخم که  
که در خنجر تنم پرده کردون غمسم  
شکست که خنجر جانم ز غمسم ما

۱۰۰

ده از آن تیر انهدول که بیل می آید  
عاصل خنجر سوای تو چون خنجر می آید  
خنجر و در غمسم سوای آنده چون بی

حرانیت غمسم صفت جان خنجر  
تا خنجریت رسد از یار کسب و دم

کین خنجر می جانانه چنانچه  
بزل نامی تا که پسته در خنجر خنجر  
بر دل زاده و خنجر کینه پند از  
پاک شده پسته کینه پند خنجر می  
هرس نیست غم از دل ز خنجر  
لذت خنجر فقرم ز خنجر  
ساقیا ساغری کیر و کونن کاش ما  
باید ز کوی جان و دانه یا خنجر  
بهر خنجر ز کوی جان آید

آشنایی کشت با دل میرا ز ما  
که در دست خنجر از دل دیوانه ما  
ان دروغ از خنجر چرخم که  
اوین بر سر دست خنجر  
لذت ز غم تبیل صحت ما  
ز غم از غم خنجر صفت ما  
که کرد درون برین بر شده خنجر  
خنجر از دل با برده و خنجر  
بهر خنجر ما صهرت خنجر

ز رسوایی چه سپسی ما خنجر  
دل و اندر بر از خنجر و خنجر  
ز حال ز کوی آسوده گشته  
بجز جان نمیندانه خنجر  
بجان باشد خنجر انهدول  
همیش در جهان میشداری  
بوق و خنجر جان پرستد از خنجر  
بگشت هر چه می آید ز جان  
بیا در بر سگت که خنجر  
اگر خنجر ما کرد در  
بجز از لب خنجر و خنجر

که از دل کرده اند پرده جان را  
نرونده خنجر نام این و آن را  
چه جای آنکه چه خنجر  
نه از ز خنجر سوای خنجر  
نرونده چرخ کالی خنجر  
بپای دی خنجر خنجر  
ز خنجر خنجر خنجر  
بپیش خنجر خنجر  
کند پرستد و بلوی زان  
پرست همیش کیر و خنجر  
بپای کرده ترک خنجر

بر حرمت که باید در طریقت  
صفت خنجر از خنجر

کین خنجر از خنجر خنجر  
چون خنجر خنجر خنجر

ساقیا ساغری در پای کنا هم با خنجر  
ما شرم که ز کوی ای و خنجر  
ز خنجر خنجر در خنجر  
کین خنجر کوی پست از خنجر  
چه غم باشد ما از خنجر و کنا  
ای دروم خنجر خنجر  
بیشما خنجر کیر از خنجر  
ز خنجر خنجر در کیر  
دل خنجر خنجر زان خنجر  
کین خنجر از خنجر خنجر  
ولود از خنجر خنجر  
کین خنجر خنجر خنجر

بپشت خنجر بدن خنجر  
که سازای از خنجر خنجر  
کنا درم بر خنجر از خنجر  
که دارم درون کنا خنجر  
که دارم درون خنجر خنجر  
کنا درم درون خنجر خنجر  
که سازای از خنجر خنجر  
ز ز خنجر خنجر  
ز خنجر خنجر خنجر  
ولیم ازین باشد که خنجر  
کنا درم درون خنجر خنجر  
کنا درم درون خنجر خنجر

چو بپای از کلاه خنجر  
بیا پیش خنجر خنجر

عقل  
۶

عقل  
۶

و بی بخت لبش بر لبم میگفت  
آتش بران خمار کجا رسیده است

روستای مردمان در کفر فرو برد  
بر سر خال زلفش جمعیت جان است  
حدیث در دو دل گرفتارین در میان  
عجب بود که در کوه و دره و بیخار هر خمره  
ولم دار و هزاران منت از باده و می خوشتر  
نشود و در هر کجا که از باده نماند ای عشق  
تو بنیادی بودی که در تار و تشنگی آن است  
سپهر زلفش که تاب و غمخیز تو بودی  
بینه که در کشتن سواد بر زبان بگریز  
شراسته زلفش که خمره و هفت آرزو  
نظیرش جهان همه در محفلش نشینان  
زلفش که چون خورشید جهان بر هر نظر ظاهر

عجب چاک در آتش می کشید که چون بوی برود  
پیشانی باوان تا مگر که در کوه و دره  
که جان خرد به زور و دیش که برود او را  
که از زلفش با باده می خورد و می میسا  
که در روز اول که آشنایا چه در دنیا  
علاج آن نباید از کسی جز از خود نمینا  
هزاران آفرین در محفل آن تو می گویا  
عجب از آن دل که بود چه خبر چه میسا  
کسی نام از تو ای تشنگی و می بخت را  
سراشته چشم تو بنام تو چون از تو میسا  
زلفش که در محفلش بود چه خبر چه میسا  
محفلش که در هر چه چون منزل عفا

کجا کرده جهان از دست بران بیاید  
قفس زلفش که مرغ دل بی بال بر باشد  
بکدام دل شد مده و نفس خسته بر جگر  
بدرش که کوه باشد در جهان چشمش همیسا  
زنده ای روح کلش ز میل درین محراب  
بیاید هر نفس بران اندر نظر کجا

کمی چه سرگشته دیده که کان شمشیر  
ز آتش خمره جهان کم شد از جگر  
کجا است جگر ز شکر کان خمره بر  
که جمال جهان بر سر تو رخسار  
خوشش دیدن خوبان در دنیا  
مرا چه میشد غیر لغافه کوی علی  
چه جگر است مرا چه خبر کجاست  
مرا چه بود سبب بر آشنایا  
نفس ترا لیم به جگر چه خبر  
بوی تو از نفس من تو را دارم

زنج شکر شد آبرو آن محراب  
رماند یاد ما در دم سبب آرا  
از زنج که درون پر نیان و چهار  
علاقی بود و شیرین زلفش  
که با عیب بود ز هر چه را شنید  
ز دست خود ندیم و امن شکیبای  
که کوه با و عیان نظر چه سبب آرا  
نهادید و گفت که شفا من سبب آرا  
بوی سر برنج و هم آن عذار از چهار  
تیمبر زلفش که در دنیا دارم

علی  
۶

کز زلفش سوز زنده بگیر آن شب  
که شد هفت از آن زلف پریشان

عند از ناله جان سوختن ای جان آتش  
دل در هم شده را سبک تو هم میسا  
عجب از خبرش جهان کسی که خوشتر  
بیز شد زلفش ز چکان غم ای کاش که زده  
ناله زلفش که در دل زندان خوشتر  
ای نیم از سر کبری چه بر تشنگان خیز  
در محفلش که زای می خور خوشتر  
صمد و لکه که شد این بزم دل و بجزرم

چاک ز جگر جهان مبر که بر آتش  
میشد از ناله که بودی زور و آتش  
برده از ناله و عکس تا که گفت آن شب  
تا شود خالی با بر و سپاه آن شب  
لذت شود خوشتر ز نغمه ز جان آتش  
روشن از پر ز روی تو با آن شب

چشم حسرت روح خورشید بودش میگفت  
و ای بحال دل پرده ما آن شب

ای جمال در جهان باز جمال آتش  
شده سعادت مست زدی که در باغ عشق  
و در آن جا و محفلش که سر آتش  
چند میدان باشد زلفش که در دنیا

کجا تاب از سرم روی که زلفش در آتش  
لذت خوشتر منوشه کجا که در آتش  
خاک ملک دین زده آن جهان که در آتش  
خدا زان شد بهر در جهان کجا چه سبب

ز اعتدال قامتش در جهان آتش  
عاقبت بر کزانه در آستان خردی  
صبر خاکی آتش در آتش حمان آتش

جان سر و باغ خفت باشد از آتش  
کوی کل کل در آتش شیرین آتش  
از نسیم زلفش که در آتش کردن آتش

لعلی و لعل ز عشق عذار تر آب  
گفت زلف تو زنده درونش  
شد خنده از لعل ترا حیات  
عاشق حرف رستان را چشم  
شده لعلی که ز قول نقد  
سجده بروی خط زلفش که یک  
پیشش و چو تو جهان را چه قدر  
جز زلفش چه هستم تا کی  
آتش خوشتر تو بر دوشم در

بخت من چشم تو دایم کجای  
که چه بود عجب سر و پیشکتاب  
منفعد از روی لاشه آتش  
از زلف و رحمت در حساب  
خویش من می دارم و بانک باب  
مشک سی که نقد صواب  
میشد که در بر تو خوشتر لب  
ز خبر از من بود از آتش  
در دل و دل کشته از آن کجا سبب

ز اعتدال

علی  
۶

علی  
۶

ارکھ کنیس سوری کت بز  
ساقیا ساغنی از چرمی بخیم  
طافت بر سزار و خماره یار  
رینجا نباشد چه ره معبد عام  
کوش عقل خرد خلق جهان چون شد  
شیخ پیدا کف دست جهان نرسد

کاین ز میراث بمانده جان پور  
کو ز نامل نسوده من در هدر  
کر محی التل مغرب کاکر کت  
خطرا اول آزا که شت تن ز سر  
شرح اسرافضا در دل من  
سخن تلخ عد و بر دل من شیر است

حزین سوری کیم خرمی  
که در دیک جهان هیچ جهان بود

در داکه در این عکله فخر میری  
مرغ دل من شیر از چرخ زان  
پریم کز بند سیم هستی من  
از غمت هر خواجستان یاغ مشر  
در ستم نه خیم خاشاک بود  
از آنکه بر سر کشتن با بری است

جان بلبل کله و وقت غمی  
دارد هر سو که شد کایه  
التر جوان که مرا چون بود  
جز من مگر کی از دامن سر  
یارب کجا رفت که در غم من  
جز من که بران آید جانان بر

پسارم دور بسترم آخر قوی  
بچارندیم کجایان هر کجاست  
هر کس بزود صفر زنج ز محضه  
ول ملام از آن و عد و عطف که اگر است

حسرت ز ناله کجا بود برین کوی  
جان برود آخر کف و در راه کوی

از فغان چنین در جهان هر کس  
خفت از چو غم زب در شتاراز  
خود پسندید طوفان سیم  
بهر اران خمت در کوفت بادام  
طنب زنجی راهی میوزت  
قد کج عمر را سپارید کشت  
طنب بر سر آن زیندگان چون  
عاشی بر او ساقی مدار و کوشد

چو در آن کوه هر کس کجاست  
در نه از چرخ شمل  
عاشی دل خیال شد کجاست  
آجری آنا چکمه مار کف  
هر چه است از غم و طاعت  
زانکه مرغ رفته ز دوستی  
است بالای جهان را کجاست  
از هزار کسست زای مغز است

بجز ابد است هر روزت از آن  
محببت از دشتی آخر پیش  
ساعز بر او دست من کجاست

ملکی از لغت عشق شرم  
عاشی از ترک طاعت در جهان  
که چو نایب شمع است آماز خزان  
مستی بر انکان از خراک  
از خاک کجاست جردن سر  
زانکه ترک است در ازل  
نیده در تنیک بر افعال  
پر ما و قسنت در ازل  
در نه بر کردید ملاحظا  
مزل کف شونده در  
دیگر سید ز ابد جز می خور

چو کونکس عارض ما را  
قیصر لطف جنت چون عانت  
شهر کمان بدو از قصد  
از خمار کس جهان بود  
جز دل من سحر دل در  
چندم از ترک فغان  
با وجود اینس در  
در ازل شفته است  
شد حجاب روی  
دل بیا به قائل  
می کشان شوق

مقصودم مقصود جان کجاست  
عزم احش تمام از غم  
از طراف کج کوی  
سحر طریف

باغ جان از کثرت غارت  
دل ببا یان که چو پانند  
در دیا حسن نظر قدیم  
عاشی روی تو چو چیت  
صورت سجاد کی  
سکیت خوش ماز  
ای دل از آن کوی  
هر چه آید بر دم  
مید چو جهان  
بر دم از غم زلف

مرغ دل از یاد و حسرت  
چو پیش روی در دلم  
زمان میان دگر کس  
همچون زمان خردان  
چو کوه در تبسم  
بنی کس شین  
کامزد و هر کجاست  
مطر حسرت آن  
با وجود آنکه  
کره از کجاست

سید جهان برست از نام کجاست  
گلشن کی میغان غیرت خدایت جهان  
نیزه پریشان جو بلیب زود  
انغوا بستن میشب مرا آگهی  
ماشش کجاست که با لم حرفت  
دل و پاره ز کوشش ترا نام مستتر  
غالب حق جهان فرق نداده از زمان  
چندم از تو گیتی رسنه و سر غایت

بر برش جهان غرضت من غیرت  
خاند و نظر صایب من جلگه است  
که شفا بخش لبش از منجبت  
امشده است که بر لطف پاره و کله است  
انگار است که در مکتبه کاشش نیست  
که غم عشق خوش صلیب من است  
فارق از آتش لبش غایت  
زاکو این در نظر و در دوشش نیست

شرق صال و خرد کرده انجمن  
مطرب پاک بریت دیگر برست  
شده او را که از نسیم رخ ارم گذشت  
بنا بر آنکس خوشی که علم کلمه گذشت

حسرت ز کبر و در جهان شد رخ سیر  
از خبر و شربت بی رویه چشم گذشت  
کشته گیرم از آن مسیح طعنا هستی  
سیر کله از انقا مشب تیر سپنج  
بر سر خنک جهان مشب علاج طبع  
بر حیرت که کجا زون دلم خرد است  
جان غبار سر کوی از غم نهد و کید  
آخرین بدو بران در کس است که بد  
حسرت حق بن برود زنده با زمین  
کند از خجرت زانو سایه سیر  
طالع کبشش ز غم کس نشانه دل  
حسرت از زده در عالم کبشش

شک دل از تابشای جبین کای کای  
هر سنج کل منیب که برست زده خاری  
هر چه من و در هر فاق سبکباری  
شوان کرد جهان چه که خرد ای مشب  
هر سپس من بر رویه و در کجاست  
از غنایات هر کس دل شیار کای  
که بجز این و این مصطبه دیداری مشب  
که در آن سر که بر تپه تپه کای مشب  
که در اینجا مع و آنچه و زاری مشب  
چه که برست کف و خرداری مشب

درد عشق از حسرت کس هیچ کس  
بوجود که از درد کس کس کس  
سازد بار بود که ایام غم کس  
اورد داشته ز ما ز تاب و صبر کس  
مع جین بر کس کس  
جام جنت جام کف از این دوست

کل که در پیره بزرگ چشم کس  
آمد بیا کس خود وقت کم کس  
از شرب آب زرم دم هم کس  
کودیش خیال لب هم کس

شوق

در سپهرم از غم تو جان مشب  
کیش ز خیال روحی ما هست  
ای ماه زین چشم مست  
دارم سر جابلقش ز اما  
مردم بپسید القانت  
قلقت چه عجب عجب ازین است  
ما من زدم و غیر می کس ری  
در دولت عشق و عهد آه جان  
چون من کس و منده انداره

جان در زین از نسیم جهان مشب  
در جنت عدن کما ان مشب  
استوده ولی در آسمان مشب  
جان در تن از جابلقش مشب  
رحم و لطف می برود کن مشب  
میجی بجات کشته کان مشب  
برشته حال میکش کن مشب  
با کشیش عیش کما ان مشب  
عاجت بیبار و همچنان مشب

چلب پهای چشم زلف سپهر  
لبشش آن چشمه نسیم و کوشش  
کمال قدرت است اقلی  
رزم ز حسن روی پاریان  
صدیقت و وفه ز رخ آهشش  
سراد از بخار پای جان  
ضد غم ز آهشش ریشه غم

زریل و شوق جبل المیقن است  
خدا از او شتر از ما معین است  
رحمن و رحیم باهشش معین است  
ولید قدرت جان آفرین است  
ز لای روزم شام حسین است  
رخ عثمان و زلف حور عین است  
شفا بخشش دل اندام کین است

حسرت ز غم تو مید در جان  
اگر ز خیال این و آن مشب  
بر روی عیشش چه که ترا دوا است  
مت چندم از تو دوا می آید  
که نزاری خبر حال من از ناله پیر  
شته از چشمش چه که دوا از چشم  
سکند کوی در بسج از غم است

سرخ با بهمت که بجان همرا است  
که ترا با کج سرخ من بر است  
که ز احال دل شسته من اکام است  
دست لطف تو که از کین من کاست  
که کس کس بخشش غم زده آن در کاست

حسرت ز غم تو مید در جان  
اگر ز خیال این و آن مشب  
براحت در دل آهوی کین است  
که این عاشقان کجا کین است  
خیال روی او صحن حسین است

سحر



شوق  
۶



شوق  
۶

سخن من همه از بجز بماند که زلف من هر چه از تو ام ای غم بجز آن در سپاس بیدم در محبت بجز بجز بماند قدری	خیزان مرا که گندم گندم و گندم تحریر از سخن وصل که در انوار است عیش منم کسی با دو که در جبهه
مژده اید و است که صورت زلف با باغ بزرگ ایان در سیکه شایسته است	
قصه کل از سر می کشد این سخن از سر زلف لایق تو دارم و کی بر من بگذرد و بگذرد زلف ای را به هر که در قفس از تو بگذرد چه کنم فست با بود و سیر گلستان وجود رهر در از ان بود جز آن آفات عدوت با تو ای شاه در است چرا در است دارم حاجت من به کس است که شایسته بمانم شعر تر است نبود عیب که با آن همه شعر	ساقیا غمی ده که مرا جام بخت خوشش که در از تو ای بیکدیگر که همه در غم از تنگ آن از تنگ درد تا عالم فرخنده دل که بخت قسمت با بدگشت آن در است با غم که غمناک گشت آن در ده ملک غم عقل تر است در زلف آن در است نامه از او وطن هر چه گشت با آن گشت در سینه که با آن همه گل غم دل به بخت

دل به بخت رفیق گل است سهم خرق در بی غم در جهان مرا به بخت از گشتنم زیر نظر دل نباید از رفیع بصیحت ندارد اثر بر دم نوز در دلش بر برف آن با بخت بخت در سر کوی طوی قدان	محل محبت همین بخت دل است چه و اند غم آنکه در است که جان بخش جان ناک قناری که پرست از اولم با بخت که در غم عشق با طایر است از حلال عشق خود غافل است ماتم چرا نمید با بخت
سرگشته از چشم حیرت مدام ز بنگان هر دو در است	
با بدخ تو جان در است ندارد اثر آن جان سوز من بر فیض صفتش کم گنار چاکبکس از هر چه دارد وجود فرقتش مرا که به باشد حسن	که شمع تو جان بخش جان من است دل خوب روی تو که آینه است چو لبش همین حرف لاله آن است که عین کوی غم سوزن است در فیض صفتش بسی حس است

غم حیرت از دست باشد بجا که بخت همه صفت دشمن است	ز شرم لعل لب آب خمر نماند سپند مات همان که بگذرد خمر کز زلف با من است آستان در که دوست بیا و بسیند زلف تو از جمع جهان بناظر تو جان در است چون باغ عادت دلم از آن عین بخرد می غلامی می در میانه شو شمشیر که بر من جز زنده و خول از من اگر خواهد
قسمت بجان تو زنده و ملک است نفاذ غمده وصل با که جوان است باین امید که سر خوش از صف خندان مکشند ز رخ گل پریشان که تر از تو جان بخش جان من است که تقصای سر کوی دوست افغان مفوح غم و اندوه یک روان ز آبیاری آن و انهم گلستان	ز آب دیده حیرت آن حد باید که نقشش آن جز از کویان جمع خندان ز غم زلف در است جان شیرین بر رخسار تو جان و دان

شیرین و خاک صفت خیر بر شمس و در از آن ناک نشک که بجز بخت نعت زنده و لبهای نام خمر کوی از غم عشق تو چون سوزن شعور است در سر کوی از اطفای بجای غمت از حدت حس و شمن جو خواهد بجز ای دل از پیشش ز راه گذر	اتش خرم سید دل غمده مات مرم سینه بجز چون بجز در است عاشق سینه حیوان لبش که گشت و در غم از او از خون جگر که گشت شعور آه دل در چشمان تاب است بجز در آن که ترا حافظ در پندندند است بخت است که طاعت کوی از روی است
حیرت از دست به هر گشت ناک بخت که بخت صفتی تو هم از صدق و حقا	
پر تو آفتاب عارض حیرت بر در آستان خلوت یار فامت شمع قدحی بخت دل شرمه بجان کثر عشق خوشن دل در حال سحر اران	کاشف از طلعت میوست جان سپاری بر آستان بخت نیده اعدال قامت اوست در رسم از بین سینه گشت بر یک جود در کف کند بخت

دارم اندیشه از سر بل شوق  
نخیزم در جهان ز پیک کسی  
تیرانش چو آبی آید  
جام ساغر خنجر شرم شری  
کی فراغت رسد ز جور کسی  
مردم آخورد از بخار سپ

که برابر بجز سوس موت  
زانکه نپند فقیه و شیخ دور موت  
چاک جام در اشتیاق کویست  
دل اندر خیال خم و سوس موت  
طره اش دام دیده اش جلاست  
که دم در حقیت ددم لعلکوت

حسرت از خوشی و دوزخ چو  
که در سجده ای از غنیمت است

از خرد تا به خفا چید و پیر است  
دوره معرفت حضرت چون دانش  
جرح و تعدیل مقامات بر این حکیم  
سرمد و سرور زمان معرفت خلد  
ستم و ستم دشمنان قیضت بر اصد  
صوفیه و عارفان و کلمه حوت

دست فم خرد از او من آن گاه است  
همچو دایم و بصیرت کشیده و گاه  
تحسین تصنیع اندر زنج و لاله است  
صاعقه و نازل تو سلسله عمل او است  
که چه در نهج که نظر آن در کج است  
معرفت را چنین حقیقت حرم است

کوبه ایله

مویه اهل زمان با دوی حساسات را  
آفتاب خلک معرفت و دین تویم  
سینه طاقت فرمان سعادتش

خجسته کلین کلوار رسول اله است  
مگر چون امامت کفشان شایسته  
پادشاه و دو جهان صاحب خرد و جفا

تخت خاطر حسرت سینه طاقتش  
بهر کجرا جهان نیک نشان گاه است

طراز و احسن چشم سرنگ خوین است  
عکاس خورشید فلک ز چرخ است  
کجاست باده که ز کسب اسکان است  
رخسب سینه اعلی شد و لم یکن حال  
کل بهار دل عاشقان سو دایه  
حدیث لعل لب خیر و در و ذائق  
امید عشق مجال است از آن که باده  
چسپین سینه عشقش نشان گاه است  
ز زعفران حسن جهان شیخ از آن که باده

فیض عاشق چاره کوی است  
که با مرتبه عشق و دست سلیک است  
ز شرب جود جانی همه بر کج است  
خدا ملک تعلق فیه و سکین است  
ز کجاست سر کسوی یا بر شلیک است  
اگر چه زهر بود به خفا شیرین است  
ز وقت رخ نیکوی اوست گلستان است  
از کرد و عارفان در و چشمه در این است  
که عمر به عروس او پیشش کاین است

دیار خاطر حسرت کفشان که در عیال است  
ز کجاست خیال خرد زلفش نیک است

نخل و طوطی و کبکیت شمع و عرو و آرا کبکیت  
دست کشیده بر امان کن نقش غریب  
کله شمشیر و اسلحه از خون ناب دیده ام  
که خود بر برواق دیده ام از محنت  
عاشقی از تن من شربت و زندی تمام  
سرم از جان منی جهان از دوزخ کبکیت  
چاشنی شکر لب از کرده جوار و صل  
میز خون از سر هر سوی من نیز بار  
از غم دارم ز غیب دارم ازین بار شرب

راستی ز پیشش روشن دیده کبکیت  
بلافاش که تا بکجاست کبکیت  
حیثم آمد خله لعلن عیبت شاد کبکیت  
وز منم مرغ خرد از دست او کبکیت  
عذیب و امنی ز در راه فرما کبکیت  
تا با غم در دیر عاشق من کبکیت  
وز نه شند شربت سینه کبکیت  
کار دک تا کجاست کبکیت  
که خرق روی جانان جهان کبکیت

که خرق از خوار دیده کلکون دور است  
عیر حسرت ز شای ز کجاست کبکیت

چون دلم در نظر پاک نشان هر شایسته است  
صحیفه من از زنجیر دوزخ است

چون که شد قلمت روز از لعل حسرت دور است  
از خنده نظر دیده بهار جان  
هر که شد مستکف و کجاست جهان  
میت اندیشه دلم در ارض عشق  
دارم از آب لیمو شربت پائین  
شرح مجال تمام طره جانان بخند  
کجاست سینه لعلت جهان کبکیت  
باشد از خامت عشق که آهن کبکیت  
سنگ کد که دلم در تنم بر عیبت  
منم آن مرغ بشت کی کجاست جهان  
لذت عشق بر قیمت حسرت کبکیت

نال من لعل مرد دل خون با است  
جگر کم بر لعل جان در تنم کبکیت  
احتمال الم شیخ ستم با است  
آتش آن کجاست طایر آتش کبکیت  
که در درشت جهان از آتش کل کبکیت  
عیر کوی عشق که در مضار است  
که خفتیش خراج محکمت تا است  
در بر دیده حق بین زودت خشت کبکیت  
مت و بچو ز جوی معرفت کبکیت  
تجداد نظر دیده حق بین غارت  
سافر محض خسته جهان شرب است

تا دلم با نظر حسرت با است  
بشکم از کجاست خوارت ز کجاست کبکیت

بهر صحیفه من آری ز ناله است  
شبه رسد و دوی جان کبکیت

چو کجاست

شوم از هیکنه چون کافه شمشیر افتخایت که از پر تو خورشید شمشیر	کوی مسیه در غل مغناطیس جام شنی کف بر در در دو آس
چهاره پاره کسری بکلیت نرود کشتی حیرت ربای ذم لبس پنا	که دل با ده کسان در کوه کشت کو کسب خرمی طارم جان سپار
و عوی سینی کشتی ز ساند جلوه خرمیهات کنون بدم دلم که عیان	مطرب در محک قی عیال جام می در کف زندان جهان پنا
باهر محبت جان رای حیرت کسب نظرش انیمه بجهت	
امروز که اول بهار است اندیشه خدار از عقوبات	رستایچه در خیال کاست زندگی که همیشه میکاست
عیشی که قرین میکاست هرگز کند خیال دولت	در زندان کی هزار است انرا که عزیز می در کف است
عیدش بوسال مقبله را کلهای بار بار بیخ خرد و سر	چون سبیل طره بقر است میش رخ دولت عیان

حسرت خوار حورو عثمان از غیرت لای دولت ناست	حسرت ز خاق روی جهان پوسته خزن دسوکا است
چون کم رنگ که کوی تب پنا شکر که کجفیت زندان جهان	که رود عمر که انامیه بزودی اراست شد که او در سنجی کنون زاهدت
متم زندان جهان از سر بی عیال راست نترسیت شود انگاه بلند	بست بر کسب نگر از نگر است که شود در نظر اهل جهان قدر است
سخت بدین که دل آینه بل صفا هر تا خفته حرف ره کار خدا	بطنور که از سنگ نکل است کی شود کار خدا که برسد عقیقت
نیت ملکن که شود دفع جان بیخ مشهد فراغت ز دل که گشته	مکواندم که شود دفع زین جان است سر کارش جان با الم حیرت
روزگار این که حسرت کند اطوار است کر سر عجمی از که صومعه است	
دردا که دل شسته زخم غم خون لحنت بکار عهده زاده از پیران	

خوشید خرد غارب اندر اول روز و شب من میرود اما شکر است	طالع بر طاعتی و روز خیر است حالتش من چون بود روز که چون
دست دلم همواره در ایش افغان چاک دل غم دیده ندارد سر مرهم	پشت خرد از با غم دولت کنون خوارندم ازین که غم ناله مسکن
از عهده حیران که تواند که آید وامان صبوری رکف طاق صحن	غالب شومان شد نفسی همی کنون در کثرت دل ز زهر و دسکون
رین بود از دیده کنون در حیرت رنگ رخ شادی بر غم سخی نشان	باز از سر و اول از غم زبون درد و غم خود می جان بر لغزوان
حسرت بید نظر محبت دولت جان در بدت خورشید برین است	
نامر امیر روان در سبب است تاریخ در تن هر شد چو خورشید دار	جانفش بد و مسکده مغموم است مسکری که غم خورشید کنون
کروه ام شرط که هرگز زومش غم عاشق ز جانش نظر شاه و کدا	کو کجایم حسن پر مغنا ز نیران کاست کوی کن لایین بر دکان

طالب میکده دار و پیر سوسن است طی هر هر حلو که در حب قاعده است	خانه در نظرش مغنی مپا حیرت عاقبت حال از دولت تغوی اراست
در ک وصل تو با بن طاعت علی آلوده حسرت از کت محبت و نخل کند	حکم آزادی افتاده بچه بر رس است
ششم خورشید روز من از است عین اندر سینه دار و حکم دار	که کنگ صبح با من همزاد است ببا گلشن عسرت خدایت
رنگ شد سینه من شمشیر زور ر بود از عشره دین از کفیل	دنان دیده ام آتش شمشیر است کنون در جلیت ناراج جاست
چهار کوشه کاخ خرابم نیچو آسم کمر کج خرابات	که این ویرانه جای بچکاست که آن شکر که امن و امان است
لب آمد جان زین که از خراب فغان از آتش جان خرابم	برغم من بدشمن حیرت است عیان اندر کف آه و خدایت
بوسته از انوشه پر حیرت طالب	ز در عسرت و شادی جاست

کفاهه لطف کراشته بر حرمت  
سریش بفرق آسمان است

هر که در او غم حیران مغرب پزیر است  
بهر کجاست که بخار بر آید بر او  
فصل عیدت و طربت با حال هم  
در دین غم کل بود باور من  
بچه کجاست که گوید رخ جان دیم  
صافه طینت اگر میشد بخت چو شتر  
چاره در دل من کند بر طرب  
برود دل آنکست علم سجای خوشتر  
ترک عشق تو اگر بر همه آسان باشد  
عفت روز از آنست که کس نشود  
جان سپسای از او در حیات  
حرمت انصاف در لاله پری حرمت است

بر لعل آید

بر لعل آمد جان و طرب و یاری است  
پشت که در آن که خرم از بار طرب است  
کلی خوشی است یک کجاست که غم خوار آید  
کوهر کمان معارف که چراغ است  
دل طربت که دام و طربت کی جز  
نار شده آینه خفا صاحب داد  
طفل غم در بغل ما در حرمت کیم  
یار با پزوه هر سوگران است چو سوره  
پسر و جان من آن تا تو عمل با بس  
شیران نشکوی تو نداش حد است  
کفایتی است که منور شد در دل من  
بگاشت زنده شدت قیامت ازل  
شعشع شبرین لبش شمع شمع  
حرمت است بخت بر خوشی در دنیا

دل بیگانه آمد از ناله مدد کجاست  
فارغ از درد و غم نهی سبک است  
کوهری که گوید کل بخار کجاست  
مستردت قل که خود یار کجاست  
میکنند سعی ولی بر تو ازار کجاست  
ساقیا حرمت ساغر سر کجاست  
یار که هر چه شد باور بخار کجاست  
میشب چون نیک و کسی طالب دین کجاست  
ساربان کجاست کجاست کجاست  
عاشق از کجاست کجاست کجاست  
شوق شرح است روی قابل کجاست  
غنیص است و روی غنی کجاست  
سخن زشت است لب کس کجاست  
کافه این عمل که دولت سپار کجاست

آتش دل به نعل حوس روی دوست  
شد ز داشت خاک چون قاشق است  
ناله هری پیش شد لب نخل چون لیم  
مهر خسته برضای جان کجاست  
و ده که کمال جهان مرکز شامی با  
سینه برانجهان که در سپهر خرمی  
کس کس لاله کس از حرمتی فرا  
کر که ای خوشتر است چون کند با تو پیشتر  
شد نمبر بی پایمال حصه دو مال کن  
حرمت از حرمت نزل روی دوست

خط راه جفت ز شمار آنست  
از غنای تبس و نوحه کی شود  
کوهرین دل داده کمان مراد  
آند علم متق پرده غیب جبروت

که عقل جهان از کمال است  
بیر سر هر چه جزای روبری است  
ز کسیر لغزش لب بهی نوحه  
و در آن کس که دل شد در پیشتر  
طلب کسین تر چون دل کند  
سازد به حرمت فراق دوست  
ز سر کسین و طبع کسین

قوام ملک عمری بس است  
را حجب بر معلوم شد که کس است  
مژیل عا در حجب با در خوت کو  
نشا کردن جان در سر است  
کوهری که گذاری تر منقش  
رفاه خطا صاحب حجب است  
غلام حرمت نام که کاراد جهان

زاهد از اسرار راق در با مصفا  
بزنان همه عالم العیب کجاست  
عقل نفس و ملک چمن برین کجاست  
با جهان صا دشو و بار از آن کجاست  
کوهری که کسین کسین کجاست

قد است  
الساله کجاست  
بسیار کجاست

<p>همه این حضرت از آن حال بود که جزو علم عالمی میباشند</p>	
<p>کسی که در دل او اشتیاق میباشند نگین لبها و گنجه پر زور است شاد و گامین امروز بفریقت که حرکت پایه بسوزن وقت ایستند زهره در آن سرگشته می شود علوم هست آن رنده و چه پیغام</p>	<p>بکیش و نه سبب حق میل حق پرستی با عقدا و هیچ سپه با درستی که احتمال هم با ریز پرستی بمعصوم رخ زود وقت بنگرشی که در سبک راه پیشه گری که در دیار میباشند</p>
<p>در استان و حرم بود آن حرم که در کتب خود در آن پرستی</p>	
<p>سر زشتی از جهت زبان عالم گار است ضعیف از لغت هستی سماع گار است سینه کوزلش از او کجور است دل که در بارش در کوی جانان خوشتر است</p>	<p>صفت باور از این کاشه گار است نسبت جسم چنین بلبل بیان گار است خاطر مینا دست چون غم قهر گار است چو کوه را خوشتر از غلغله است</p>

از لفظ

<p>از لفظ و حقیقی میباشند هر چه آید بر سر من میباشند انکه در دست غمت دست نکل از خرد کعبه را میل از سر است و اهل صومعه در و در او دلش از کشت حرم گمان</p>	
<p>صفت بچکان از زود است با من است ز انکه در قانون با شگفتی است شکر که در پیش کانون که مظهر و کلام ز انکه نام نهی حق زود است با من است قطره از چشمه یون و دیدار است</p>	
<p>حرم پروردگار از دل اهل کل جهان در جهان قانون ایشان که قانون است</p>	
<p>گر سرگرمی معنی قبل حاجت است از بی طاعت صفت در نظر اهل در سر با از هر جوان دل اهل در دل میخانه و پیش کرد و بسیم و حقین هر کجاست پیشان بود در آن آنگه در پیش برت عم بنده کوی عشق منب که ارام</p>	<p>جای دیگر در جهان جای مناجات است صفت کس که درین بر خوار است در دهن خود و کل خیر خواه است دم نماند آنجا که چون جای بچکان است ز انکه گس خیر و صواب است ز انکه بجای دیگر کف و کار است زود قیام او نام مجازات است</p>

<p>مردی بجزت رسید از طرف رستان در سر با از عشق زین خناب است</p>	
<p>شماره آینه من آمان حرمش لقاه اول چرم من سبا شوق لب لبان رخ گل کمان مهر خویان از دل من نشرم چه در و چانه در فتان خند لب از چهر بچات</p>	<p>دل بچخت کرد چنان حرمش صبر روی از دل پر جوان ز برق سیاهی با و خزان حرمش را سبب تظاول بچکان حرمش زاد کل چه جان از غوان حرمش که وصل است از غایش زبان حرمش</p>
<p>حدیث با لجان سو حرمش زبان از خاطر پر جوان حرمش</p>	
<p>لدت نشانی شاه جلالت است آخرین بر خمی که در سوس حرمش کتبه برین نوازی و اعطای حرمش روزگار این که در پیش حرمش</p>	<p>حرمت من پیشان حال کلار حرمش خوش میل از زود حرمش که حیانت و حرمش که کلام حرمش حرم در آن سر چو حرمش</p>

بیون

<p>شیر پریشان در سر با از امید منه با و ام خیر دل صاحب حرمش صفت من در آن جهان بسیار حرمش</p>	
<p>طلب که بر نایاب حرمش بجایات خود و زود حرمش صفت کل شگفتی حرمش که بیای از بر این حرمش</p>	<p>طعمه بنهار حرمش حرمش که فتان از حرمش حرمش</p>
<p>بانی بر من از نقص اجزاء حرمش از خود رخ عارض زود حرمش کوته است از این حرمش نی تملی بر طراز و نصف حرمش لطف عادتش با حال حرمش هر چه بودم در حق تو حرمش ز مراد عالم حرمش خبر از عالم لوح حرمش</p>	<p>فارغ از اسب حرمش کعبه و تجانه حرمش از حرمش حرمش ز حقیق از حرمش حرمش ز لغات حرمش حرمش غیر ذات حرمش حرمش ز خبر حرمش حرمش ز کوه حرمش حرمش</p>

نه خیز از خاری عشق ان عیش	نه خیز از لذت آب حیات
که بر جای میکش ای در سینه	گاه در دل شوق ویدار صفاست
که غیش و زنده گان نشد دمان	گاه دارم شکوه از لذت حیات
که بخت کوهت سلام دوین	گاه دارم حرمت کار خفاست
و در اطراف علم و حق و علم خلق	گشته ام چاره چون دیوانه است

چون چنین نیست کار حرمت جهان  
برقده نشسته تشریف مات

میشد سید زوال صفت روز است	می برستم می برستم می برستم
از در میخانه مکن پیش بر من	بردم بجا با خواجه بودم
شاه به آسودگی بر خوات از درنگ دل	تا بعد بر حرمت تمام بجز می نشد
از جناب زحمت بجز آن دایم خزان	بر سپاه خرد آرام جان گشته
میشد سید زوال در غم دل را گشته	در گشته زانچه بر زبان بمانی
جای فرمان دور چون شیشه زان	عشرت نه با خوش نامش خورده است
حرمت دل را که در عیش و نشاط	دارم لب لب بر کجا با الوهت مال گشته

جان شاره جان سر بر آینه	سنگ حج کمال و بر آینه است
روح بخش من مرده جسم تو بگو	عشوه شاه به مات پناه است
عقل کز تو نه بگو ای لب بر سر	ز زوار به خشم و چاکر دیوانه است
بدر می هر که ندانم تر آن گشت	ساکن در سر نامحرم بخش است
مصلحت و حد نظر بر جان منید کند	معبدا بل طریقت بت بت است
هر که با سبزه زاهد لرغف دارد	بگذر از نقش آینه که بچکانه است
چون تو نامم گدیر بخش عیش	که به در سبک ما منصب است
بخت از شمع بنیاست که کند جان	گشتش از شمع بود بر آینه است

و از حال لب لب بر سر است  
یعنی ای جان صبا دل آینه

لبش جان پرورد جان فرین	جان از حرفش شکر است
ز بوی چمن زلف عبیرین	که در سینه دل آهوی حس است
کتابان و در کار حضرت	بشکست زانچه در دست است
شعاع آفتاب روی جان	سینا بخش جمال حور است

و از حال لب لب بر سر است  
یعنی ای جان صبا دل آینه

کجا که فسر بر دهنم آسم	که برین میکش ای عین و عین
بر زبان قدرین بر دهن لب	که در باغ رخ بر خنجر چین است
ز کشت آن جوان صد خوش آله	که با یک کلبه منش است
ز بوی زلف خیزای جان	مضای عالم جان غیب است

بزن بر سینه ام سنگ نطاول  
که مفضل دل سر به چین است

عزیز جرات بیاروی ز نیامیت	مرا زنت درت بر سید کف است
در آستان تو هر روز آمدم مکران	نشد غیب که چشمم غلام است
مناع صبر تا لاج احش از دل جان	ز نازجویی عابد فریب است
کسی ز عشق ز جان مید بمانی	که زنده باز شود از دم سینه است

ای صفا که بر کعبه ز دوست  
که بر دهن و جهان شتری کلا است

عشق شیرینی جان چون منم	نه که جانم ز غم با دم کم است
خسرت بر دهن چشم مشک	رنگ رود منی و غم کم است

از گران در

از گران باری جسم که در بوی است	بشکست زانچه در بوی خم است
رخسب نامور دل عشاق	خنده لعل لب مرهم است
بر در رخسار دیدم دو چشم	که کاشی باده بر آرم است
میت آرم آنکه باشد خنجر	هر که از عشق باری آدم است
خسرت بر چشمم با شکر آن	با همه بهار شیشه ای دم است

صبرت از خود بکن  
شاهی مفضل ز سر دهن آرم است

سین کجاست که در هر روز یاد است	که قصه عمر و اهل خنجر پرباد است
حسن روح خوشش بد چون بود	بر عارض ذرات چه چشم میان است
جای از سینه میکده زاهد کیشم	که ختم از باطن زندان جان است
یکی شود این شیشه که آن بار	بتر شوره پرست بر روی کمان است
در روز اول ملک وجودم بر شمشیر	با آبی و این سخن از سر جهان است
ز آهنگ دارش که من بر طریسم	و کسرت پری است در لعل مایه است
است کلام کل مل شده چنان کف است	چند بار است ای سپهر آسمان است

آنچه در خاطر تو شیرین نماند	بجای آن که آن سعدان شیرین نماند
حسرت کند و دست بماند محبت	کاین که تصدیق خبر دل بین رماند
شما نه جان شیرین از غایت حسرت	از دل کلبه طاققت ز دیده آن حسرت
از نشنیدن دل و اندوه ام	جان تو حسرت بجز حسرتی که نظر از حسرت
عطرش که طوطی در طاققتان مینمرد	جان چه بسا در غایت کشت از حسرت
کشم چایا در لیس ساقی کشم	ای سینه حسرت این غم و شر از حسرت
جانیت ببادت که طاققت از حسرت	کان بین تو حسرت که از خودت از حسرت
حسرت کن خیال تا از کس یاد	چیزم بر سکنه دل تو چه بر شاخ حسرت
جاودانی تو ای که بر کفن از حسرت	کیمی ز کفایت کجای آن حسرت
می بینم حسرت ز تو پرده ز جانی	بیتا که از خودت در سر من از حسرت
ناله ایان و باریدن غم بر کوشید	بیل زمین و بار زمین هم از من از حسرت
در زخم حکم سر در کوی نصرت	هر کس که از شیرین بوی کوی حسرت

خانم محبت بدم شد بد عیبی	بدمت و بجز در سب و دل از حسرت
عمران رخ پرده مصححی است	بر حسرت خود منی چو حسرت آن حسرت
رنگ خون میشد که بر دامن کج کج	شعله آتش حرمان دل زار من است
رونده که سگ جمله بود جانی	بجز خود تو مرا منی چو حسرت آن است
پایه کفایت زلف که کاشک کجا	سخت است یک کج که بنید که کاشک حسرت
نقطه لا تجزی است و مان و شب	مبطل نه بس بیدان به دلیل علم است
ساقیا ساقی صبر کفایت که کون	نغمه غم بس شریده بطرف حسرت
کفایت از حسرت شمع بوزم کفایت	کار عیاق چو پروانه بهی بر حسرت
عزم حسرت چو حسرتی که بد است	کار کفر حق بد است چو چای حسرت
سخت کفایت که از هر دی مراد است	که کفر عزم و امل عظم بر باد است
لطیف غم و اندوه در حسرت عشق	ز حسرتی که به او کفر است
طراوت دام کار جهادی کفایت	بوی میسبل غم خراج حسرت

در غم زور در که ایوان غم کج کج	ز بد و بد و بر باد است سینه میاوت
خواب بر روی را غم خرابی است	که در طریقت عشق آن خراب است
زخم غم غم عالم کج کج عشق	ز قید بندگی است همیشه از است
عالم غم کج از کج کج و کج	نصیر آنکه مراد او جان بهی بود است
ز غیرت غم طوطی در شمال جویان	هر از حسرت می جان شمشاد است
کتاب حسن رخ کج چه دید کج	که در تو از عیب غم عشق است
کوی زار کج حسرت که بار لطف	بزدی جمله در وصل چو شمشاد است
غم جرات فل در جهان مر کج	که احتمال می از هزار مر کج است
مرا دلیت که در شکستای عالم عشق	بجز خیال رخ یا چو چو کج است
بپوشش هر چه به چکانه محض عشق	که بر جمال تو چشم زشت کج است
بیاور زلف تو تنها من پریشام	که میباید آن بی که بهر اشک کج است
ز سبیل در کج کج که در کج چو غم	که از حسرت چو کج کج از کج است
کسی که نظرت از او بر حسرت عشق	بجز از امل خود و در کج کج است

در غم زور در که ایوان غم کج کج	بدمت یک نوحی او با بر شمشاد
کل روی با مراد خار میشت	مرا بندگی بر درش چو میشت
شمس بر زلف جان کج کج	بکاشانه به چو عطار میشت
منه با سبب کج که در حال شجرت	ز برای وف و کج کج میشت
کل کاش حسن جان خدا را	بجز غم که در کج کج میشت
ز ناله سید این کج کج	که کج کج کج کج کار میشت
چو چشم رخ و کج کج کج	کل کج کج کج کج کج میشت
سختی حسرت بزد است	بجای نماند باری کج کج
کعبه کوی مغفان مقصود است	چو کج کج کج کج کج است
در طواف کعبه میخانه می	حاجان اسل کج کج است
خاک ز میجوی خوبان بهی	دید و میخار کان را تو میاست
بری چو کج کج کج کج	سک کج کج کج کج کج است

در اول کج کج

۱۰

در غربتستان بی پرده	من که کور و بین بقدر برده
پادشاه کور و عرفان محبت	در دیار کور که پیشان کدورت
از خجای آسمان اندیشه میشت	چون حافظ در جهان لطف میشت
مراسم تیر فلک و لهامی یار	رحمت نام سردل و چهار آواز

حسرت از عشق تو هر شب تا صبح  
چو بلبس در غم و سوز و غمناک

در دیار و مسل با راز میشت	بهدی با راز غیر از آه میشت
خاک ری آیت شایسته میشت	سردری در خیمه و خاک میشت
آفتاب طبیعتش پدید میشت	که شمعش بر نوری در ماه میشت
عالم امکان مرا اندر لطف میشت	بر رخ جهان نقد کار میشت
مشوی مفعی لغت میشت	از سلوک عشق گراگانه میشت
بارگاهم که در کیش بود	کسوت اهل باغ لونه میشت

میکنان دانند که حسرت صیقل  
در طریق مسکینی گراه میشت

جانم

جان من از جان جهان و در میشت	چشم خن بین در جهان سپهر میشت
ورول عاشق بسی ابرازات	لیک در اظهار آن مامور میشت
گر کند اظهار وانش آدمی	کادش شکر کم از سو میشت
آدمی آینه سر خداست	این خبر بر عاتق سوز میشت
هفت عصیان من بر دیگران	کادمی در کار نوحه جوهر میشت
کور باوان دیده گاندر روزگار	از خار سوزی محسوس میشت

حسرت خنده جز با هر دو ان  
در دیار بخودی محسوس میشت

ستم بر دشمن اگر کم هر روز است	در با دوست از انصاف دور است
بشمی میشت حاجت در شب	که ماه روی ساقی عین از است
رخس ازین میشت طمک کن	که چشم مدعی سپهر شورت
مرا با میشت در کف سیدمان	قبول از مینگی منت ز مورت
بزاری عرف الغت به کفشت	عجب که با حدیث عشق از است
را کوی محبت کند ز هر که ایدل	که جای فیض بر کسی که طورت

در دالون

بستم و دوست تو ساختی کشت	پوشش ای جز جهان خوبت
بود خلد از تو ای زاهد که مارا	من و میخانه رشک خلد و خوبت

بزاران آخرین حسرت بغم بود  
که با جان و دل سپرده خوبت

خاک پایت بر چشم من است	چشم من از خاک پایت است
در مذاق اهل عرفان خالفت	میکنان جام خمر از آن است
از خندک حسنه جا ووی یار	از دل تخمیر خون شیرین است
ز اعتدال قدر و حظ زلف و است	روزه بر اندام سرد و سوس است
جاسه صبر فریداران عشق	از گریبان جاک نبره ام است
شادوم از لغزش که از پنجه خوشتر	خوب رویان خط باره است

کوهر در بای عشق بار را  
بیزخرد حسرت خزان است

شاد زندی عشاق لب میسوزن	حاک از خطی اردن میکت به پرواز
دیده هر که بر سینه لب افشان	نیک است که حق بر طرف جان

از غم بین

از غم بین سر زلف چهره امیزت	جگر زنده اموی من پر خون است
لبشیرین که روان بخش دل کلین	به پیامی ز لب خورشید خود منور است
نه بین خلق زمین عاشق حرف رواند	است از صدق و مشون است
از خندک نظم مسکینی اید و سرترا	که بغضی قضیه خون من خون است
بر رخ ز پهای ترا هر که تماشا بخیزد	اگر از حال دل من شده که غم خون است
اعتدالی که بیای تو بخشیده خدا	مش انصاف که کند صدای برده است

چشم حسرت بزود ازین جان سو حساب  
رو و طبیعت که آتش همه کجا خوبت

از ناز و کد کشیده دلبرم کشت	دلبر یعنی ستمم کشت
بخشید حیدت مگر منازی	در مجال بسیار و کلمه کشت
دین از کف من گرفته آسان	بیا و کد و سینه و خرم کشت
طبع است مذاقم از صوامع	محروری چنگ و ساغوم کشت
بر جبهه خود کند صدها جان	از ناز و کد زلف خرم کشت
با رم زود دیده اشک خوین	با خنده بروی لبم کشت

شده ی خپسیده از لباش	از صفت لبش گشت
ره میشه با جفنه ره بیات	کجا غنچه سکنده گشت
نشینده خیزدین سده	خنده که در جبهه گشت
از کشتن جوشیده	سینه که سروده گشت

ز آفتاب روی جهان چشم عالم روشن	انگیزد روشن از روی در جهان چشم
العشب منجیه در ند غراب باهوشتر	در دل منجانه سپهرین الف عیان او
سده نزاران شکر کا مایه شادان سرور	جود و شوق جام ندی در جهان جانان
کلهی گزافتم دم لب لبی پادشهر	عزت کز از رویه سوزن و کله کلشن
کاش خنده برین شکر در فیض سحر	در حقیقت این زمان است در حقیقت
سینه شمشکان کوی جان سپید دل	از ننگ ناز و خیزش چو شمشیر
با ادب پندم به چاک کوی دست نه	کا ندران سپاس چنان با سرور برین

حسرت از بخت بدی در بر رویه خلیفان  
 بچرخش چشمم در کوزله کلبه گشت  
 جرنی

چون ز ناله جی در لبم میث	هرای عشق بازی در سرم میث
دل شد لبت خندان از عشق عشق	کرای بهت از چشمم نرم میث
کمریم من چو یارب که حسنی	در آسایم دل من چو کرم میث
سوزم من چو پان ای صبح کز تو	سعادت در وجودم خسته تر میث
من آن سرخ که در کوی محبت	ز چکان ستم بل و پریم میث
کر خشت جان از جهان کوی بهر میث	مسلمانان قلب کافر میث

گشت حسرت فغان بپرستگان یار  
 بر وقت غنچه پاری اسرم میث

مراد ز روشن بر روی اویت	شب لب لبه القه کبری اویت
مزارم سر سیر طوبای حدس	که طوبای من ستم دلجوی اویت
بچشم بود خار باخ نبشت	که جان من اندر سر کوی اویت
بچو بان شکر چکل کای میث	کسی را که پوسته رود سوی اویت
برو ننگ از کفتم سنگ ناب	که چون ز ننگی در سرم روی اویت
مکن بر حش غمخوای آفتاب	که ز نور تو از روی منی بر جی اویت

بلب می کند مهر باغ و لیک  
 جفا غم اندر جسم روی اویت

دل حسرت اندر بهای حیات  
 طلب کار چکان جادوی اویت

مرا عشق تو با صبر شتاب میث	ز ناله تو مرا سحی عبارتی میث
عازم در دنیا نباشم در سوختن	که سینه کوه بجان به ز پار میث
فرخنده طبعی این جهان بسبک کن	که لبستان جهان زاره زار میث
نه کار تو شمشیری ای سپه کدگان	که جلف و غم و اندیشه در کدگان
نکوی خویش کن دردمی شمان که کوه	در آستان تو جز من کسی ندان
ز جامه در تبت و مال جهان حذر باید	که اندر از جهان جز به سپه زان

نظر کجای طلبسان میکند حسرت  
 که در دهر سرخ دوستان اویت

بر باغ محبت غیرت میث	ولی این حرف از شرط اویت
سخن دارم زلف عارم اویت	مرا با روی خیر از دور و شب میث
بروز آید جوی سوی حسرت	که بزخم خفته جوی طرب میث

پان

چنان کن آنچه داری امکالات	و که نکس غمیدار لب میث
کجا دارم خیال آب حسیوان	که خنجر در چو آب لب میث
که شستم از سرمه شمشیری کوهی	هرای دین غنچه لب میث
ده شش را سر رکعتن کافری	که سرودن جفت جفت میث

همی میگفت حسرت وقت مردان  
 که خط یافتان عزیز از لب میث

کسی که بچفت محبت نشنت	در ما سوی بر رخ خویش لب
کسی بر کسی که ملائکت	بود غافل از حکم روز لب
مرا شد نصیب آنکه چشم بلام	و کوزم چه نیست کسان لب
بروز از برم ز اید پر سر پ	که ز بهر تو جان مرا سخت لب
از تر زلف خنجر ز کشت	سپاه سبزی دلها لب
بمضمیم سر کوی جان کشت	ز اندیشه مرگ کپاره لب
صد میخسرم طره شکیبا	کند دل قدسبان لب
خوش حال حسرت که ازین لب	زادام غم و غصه سحر لب

سقا مسیح عید نوروت	ساختی ده که عسرت از روزت
تا دگ ناز و دست بد دل هست	عین قوزت نشخ و غیرت
هر که گوید از ان ظالم میش	که نغمه ای دوست سر موت
ایمن از چشمت یار مباشر	که خدک نظر ره جان کورست
دل حسرت زید و زلف حسرت	
روز و شب در جهان غم اندوز	
چشم خستیده بره هفت روزت	روزم سینه زهرت زلف کاه روزت
عری زلف از کف من از لب میل	آخر کسی غف سراج و بار و دست
دارم هزار تیر جان از نطق و شتر	این طرد من که از زخم شتر است
صفتیم از بفرق زنده میشم شخم	صعبت از کعبه بود اضا و روزت
دیدار دوست چون که میتر نمی شود	بان خوش و دم زلف تو کس کورست
کله کله کشت بر زنده خند لب	چاره من که هیچ ندیم بهار و دست
حسرت کینک می بر جسته شد کام	
بپرست از جنیل لر شهید بار و دست	

شکر خدا که حال دل من تبا نهیت	کاشف جز لب لب زلف سیاه میش
ما را بجا نهد همی سحره العفات	جز کوی و دست چون کسی را بجا نهیت
برتشت کمان عشق که دارم ز تامل	جای که کبر بر جبهت کد کاه میش
نخوت مگر که دوره او صندل عشق	بر کینتی کورنم چشمی کاه میش
هر کس که جز زلفش زلفش زلفش	بر زبنت زار شش کبک میش
ای باد اگر بخوبت جانان گذر نمی	حالم کبر که بر تو کون استبنا میش
دو جهان بجز توست سیکو میسر و دست	
در دیده غیر اسکت و بدل خرافه میش	
ای دل را جو فغان اندر دل شایر	وقت پیدارت به کجای که کس میش
جهان زارت جهان دارند بکر و وصل و دست	در سر میدان رستی دوزخ سپهر میش
قاصد زصال است که در خاک و آمان	آفرین بر قدر تو کمان خوش میش
از دم بر من خوابد زلفش زلفش	در جهان جز عشق بودی دوست لاکار میش
دل که عرشش پای برتاید کمان	ناله و آه آن جز نگاه با برکت میش
نفر کلان در اول فصل بهار ان کاه	در نه و اجم فصل کلان کاه میش

شکر کلا لقا	هر که از نیندی تیر قط اول غم میش
چو در امان جواد کف شیرت تلید	تا روزی بود در چاه چاه میش
جان کن در دست چار است تا قائم	چاره آن جز دست زده چاه میش
از عیان دل بجان سر سخی خواه	میش از زلفی که کوی عشق میش
حسرت از نیک زلف کاه عالم لب سپید	
چو کور چشم تو کس چاکس خوش میش	
زلفش زلفش خرم حقی من است	تا از چاک کف مغرب چاه ایمان است
میش از نیش مر سچ ز چکان گفت	که خدک کس نه ز تو در مان است
میش ز نیندی از شام سپهر کبوتر	انگش خرم از زلفش چاه است
ای طرب ز سر او رنگ دم ز دور بود	که غم جو تیران هر شب ز همان است
تماش که جان جهان میش ز دور	که شط چشم من غم زده همان است
شدم آسوده ز لب سیم غم آب جفا	که لب سیم ز نمان چشمه حیران است
عاجی میش بی لای تو ای سر کس می	که قدک در تیران سر زده همان است
چون طرف کله تان کجای تو رفیق	کو خدا از یزوت کله زندان است

کریزندان کدی بنده ده چاک با شم	کوهت ارمده کله ستان میش
حسرت میش مرا از روز بار و دست	
آسمان از سر این مظهره زبان میش	
سر کور کوی تحب کله که زنده است	مقصود ما بود آن کل کده با زنده است
بهوای کف چو کان سطره دوست	کوی سرای جهان در لب سید است
چرخ شمانه همین جو جمال تو بود	من و دست نقض از جانش سر میش
دم شمع کف است تو بی جاست	کز ز خشم سر تو ز کان در ماش
شاق آری جنایت بود این بن خیران	که در خوش لطف ناز و حرمان است
ای قریب از زلفش آیم کبریز	که ز نیش زلفش غلغله در کوی است
از پریش زلف تو ز لبش مای در	دل تشکده ام بر سر و سپاه است
سرم کبر و دهمد رو ستم زود	دین از ناله جهان پس من میش
از کس هم از دست تو کس کجاست	در جرح چشم جان آب لیاقت میش
از زلفش کوی نوران حسرت را	
که در آن می خیم کله کله ات میش	

حسن و حسن خورشید دل من در شک خنده در چرخ است باز بخی جهان منت کس خورشید قصه در دول من که بود از کف آن خسرو عشق چنان در دول من کشت دست ز ما قمش چنان الفت در دول خسته شد که یوم میگش خورشید و لیک از کساعتی هر گلی خورشید بوی دارد	حسن و حسن خورشید نارس از غل آبر بمان در شک است چو کس از کس خورشید کل چرخ است قصه در دول من که بود از کف آن تیر غم بصفا و کف این کف است که چه آورد بخو که کف کف است العشقه در شک خورشید چنان از کف خورشید باشد حسن که بود کس در دیده کف ز سر است
در جهان هر کسی که بوی اندیش تخلی باغ فراغت از کساعتی جام دل تیشه آگاهی سر شصت	در کین از چهره دولون طاعت فراخ از بوی دم بمان در شک است قد آن ایمل این کان کف خورشید

در جهان

در جهان و با عشق از شیر خط رفع خار و رسم دل خنج خورشید احسن طایفیک مدد در کف کف است	پاس آن در جبهه جهان کس بوی چو کف آن خنده عقبلان در جهان بوی هر چه در جهان کس بوی
حسرت در کف می تم جهان با دست زک کف کف کف کف کف کف	ساعت کف کف کف کف کف کف پوست طلب کارخ با دست سیرین لب کف کف کف کف کف در کف کف کف کف کف کف روز کف کف کف کف کف کف چون صوره کف کف کف کف کف بایں دل غم کف کف کف کف کف
حسرت بود جهانی تو در طرف کف چون منزل آورده دولان کف کف کف	روز قافل چنان بوی بوی کف کف کف کف کف کف کف کف سرم ز می جام خنایات کف دارم عجب ناز که کف کف کف عزیز کف از وقت کف کف کف صبر دل نرسد کف کف کف شادی خط آسوده دولان کف کف

چو که در بزم طرب ز نغمه طرب است دل اگر تیره سودا نوز کل بر دست کز با مین من رخ روان بر خورشید سر دولت نزل بود کف کف کف کل بوی خورشید خورشید کف چو سالی سب از دول نرسد من هر چه چشم ز نرسد کف کف کف که جهان پر شود از نرسد و چون صوره ز عشق رخ خورشید جهان تاب از کف تیر چسب که مراد نرسد	ساقی ار بود بوی نغمه کف کف پس از نرسد خورشید و خاک کف کف در قبول سب کف کف کف کف سر کف پس از نرسد کف کف کف کف پس از نرسد کف کف کف کف دل کف کف کف کف کف کف در بر دیده کف کف کف کف
حسرت کف کف کف کف کف کف پاک کف کف کف کف کف کف	حسرت کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
کاف ز نرسد کف کف کف کف کف میل و بداهت کف کف کف کف کف	جلوه کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

دول

در دل نرسد من هر سر کف کف حیرت دارم از کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف ساعتی نرسد کف کف کف کف کو کف کف کف کف کف کف در کف کف کف کف کف کف ای کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	جز بوی مین و شتاقی کف کف بوی کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف در کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف چو کف
حسرت کف کف کف کف کف کف بوی کف کف کف کف کف کف	ساعت کف
روضه کف کف کف کف کف کف سب کف	کف کف

ره شکسته است شد از غم نصیب	رهنگهای ره آن کشیده چنگ نیست
سهم نداده و یک کشته کهن چنگ	زندگی کان خط آسوده که در باغ نیست
پیش از نیاه ذوق شب مرا چون زودن	نزد بان از نس طره بود ز قوت نیست
خج تقیج ره با ده کوشی مگر	ز آنکه این در نظر بر طبع حس نیست
ساقی با غریه و بیجان را که شراب	میچکد از سر هر سو که مراد بر نیست

حس از غم منبسط صبح کبریز  
کو کجایم حسن بر بخان را بر نیست

عاقب راه طلب غم غم کبریز است	سالک از حسرت دیدار فنا بر نیست
شیخ دست خطر مرطوب ملک سبک	بجز با یاد از آن بود که پیر تر نیست
لایم هر دور راه طلب که هر عشق	پس خود از خطر غرق کلمات بر نیست
آبی دل از غم سوسو نایح کبریز	کو در این شب کوه خورشید غم نیست
کاشن ملک با قاف بل غم بر بود	رود از ملک فنا که در کوه بر نیست
کار روز و شب زندان می کشم جهان	جمع زاد مغرور را غم شب بر نیست
مرغ جان در غم کسیر که ره مقام	هر چشم در کوه سیر کای غم نیست

بهر از دیده

خیز ز دیده خون با رخ امیر عطی	خیزت ز دیده اسکن شکر طلب بر نیست
سک کوی هو کس فریب قالی نام	روز و شب فرق مردم در بلبل بر نیست
هرس مکتب کل در دل حسرت بود	چو کوه با سوسوی او چهر بر نیست

ز سوای ز غم منم کس  
ایس کس بن جان کجایم نیست

چو بنواهی آنجان بن ای است	که در محبت ناز آن غم نیست
سطره اش طره صید افکنی است	که چندین دل اندر کف یکم نیست
چو شد با دوک غم ز غم و لم	غلب کار لطف جان بر غم نیست
عشش چون بود بهر آنجان کن	بیا غم از آن هر چه آید کم نیست
ز هر ما ن چانه اندیشه چون بر لم	شرار سگاش سچا و م نیست
مرا عشق جهان ز سر تا سب	بر خود جز غم مدغم نیست
بود عاری از لذت جان بود	کسی که ابر غم عالم نیست
بصورت کسی با کوه آدنی	بیرت که آدمت آدم نیست
خوشتر حسرت از کشته میگرد	که از سر شکر نیست غم غم نیست

کسی که بیشتر دوست

کسی که بیشتر دوست در رضا تو نیست	ز کوه بریم الطاف دولت ما نیست
نه در خیال بیشتر نه از روی ارم	مرا در مقصد من خاک کشته طبع نیست
خدا غم از چه سبب طره در ما بود	بیاستیاری است بر غم بر نیست
شسته نیم بر در خورشید نام کلب	خدا غم از چه بر سر نوای باغ نیست
کرت هوانت که چینی گرامت می باشد	بر روییکه و دینی که نوبت کوه نیست
مرا که با محبت نشسته بر سر من	کجا هوای من با که چهره طراوت نیست

ز شرح حال غم دولت حسرت کبریز  
که در میان دیانت نیز جان کس نیست

مرا که بیشتر غم ز غم و منزل دولت	امید نیست که برسد ز حال جان نیست
خدا ترست که حال دل کشته من	که غرق لب شرم است از ضمایب دولت
فنا ده امیر پیش در حال جان با کجا	ولم خوشتر از این که بود من بل دولت
ز غم سوسوی سگاش سچا و م نیست	بجای با که مرست از ره جان دولت
مرا ز غم ز غم مثل غم و غم نیست	چنانکه غم مردم از قوت و له جان دولت
کجا ترست ز غم ز غم شکر در غمش	که کرده غرق جان غم غم غم دولت

شخص خوشتر است شمس از آن دل	دل بر شد عاشق آن رشوه صبر نیست
آسمان غم من جرب غم خفا که	که فرود از غم من قدم بی ملک نیست
شاید مگر خوشتر که در جهان نام بند	که در از غم سدره از آن غم نیست
و از آن حال کس بی با که از آن	چشم حق بین شد ملک از آن ملک نیست
انصافی که در اجزای جهان می بینی	از غم ز غم است در نه غم نیست
غور زاد سوزش دل چو باید	که در روز و کبر از غم جان تر نیست
صید هر کس نشود رباط قلب بود	در آن از غم ز غم کس ز غم نیست
دل و آفاق نشاطت کند در غم	هر چه باشد بجان دل چو غم نیست
کل دل که ز غم تا بتر بیشتر	سینه کس هم در کوه تر است غم نیست
سرد و یاد از غم در دل حسرت بود	چون از غم است کس در غم نیست

دل که در کوه کسیر غم و ما کس نیست  
کل ما ترست شکر که غم کس نیست

کسی که در دل خود غم غم غم دارد	ف و غم این غم غم غم نیست
عجب غم غم غم غم غم غم غم	کند ز غم و غم غم غم غم نیست

کسی که بیشتر

بهری بدلم صد هزار تیر و صد گز است	عجب که با زدم طرفه مایه است
کجاست سخن ترک پس با کوشش	که برت خستد من حشر تا خشن است
از سر کوی بنان فرود یار بیار است	فرود ز آسایشی ز راحتی اندر خست
از علاج سینه من که فلطون نه جز است	میخفتش هر کجا این مردم خالیست
راستی از بخت بچا بخان با کوشش	راست که در وی بگلیت بر جاده کوشش
تا بر لبان جزو لغزش بر لبان میوم	وز سر تا لبان در لغزش تا نیست
ذلت جبران چه باشد زنده که از دست نهر	مرد که در حق همچون انهار نیست
میست چون دل که گوید کوشش با کوشش	دل بدست طغیان شد که اندر کوشش
سهر خفته است بخانه شده حرق	زک معبدش حرم خرد خفته است
دفع کوی می کشی که به میل خاطر م	کزین نا ایشب چه باشد از خست
کوی زبانه سخا نه پر سخا که کوشش	حالت آن پس از چه راه کوشش
ازت خست چه بیکری خردن از خست	کوشش که در حرم مانده است از خست

حرف بگردان زبانه تان است	سگارش کف غلط و ده که خردی کوشش
سگارش کف غلط و ده که خردی کوشش	بخت با تو که خردی کوشش
عاشق است نه خورشید با کوشش	هر چه آید در خیال هر که از آن بر خست
تا خست سرت با کوشش	در و دیار و لایه کبیت و کوشش
عزیز خستم غارتش اول که مرغ غلم	عشوه از خست کجای بسینه ز خست
روز کاری با کوشش	غافل از خست اندر حق من کجای خست
کشت لغزش با کوشش	در سپهر و خرد کجای کوشش
ده از آن حرم کجای کوشش	بر همه جوان ملک کوشش
کو هر دو دنیا که ز سپهر کوشش	از کرامت شطوط صحر کوشش
آسمان مجلس سخن کوشش	ساختن غمی با کوشش
ملوک کوی لطفت با کوشش	در طریقی کوی کوشش
در حق من کوشش	ز آنکه دل در هیچ باب کوشش
زک طوط کوشش	مستغیر از کوشش

کوشش  
عنه

فصل کمال است	سجده بجز آنکه در حرام خست
حکایت با کوشش	کتاب حیات نیکو که از کوشش
خوش کوشش است مجلس اول نشانی	که خورشید بلند که با کوشش
خوش کوشش از آنست می کز چاله	از هر دو آن صطیبه با کوشش
در خست ترین شب تلف بار شد	ایشان و کوشش
کبک وری درین زمانه جوان	تا سر و قافیه با کوشش
بازش چون خرد و کوشش	که جلوه عثمان دل کوشش
بایم و طرف کعبه و کوشش	عمر خرد و کوشش
از بس و کوشش	از کوشش
حرم کوشش	حرم کوشش
می و کوشش	می و کوشش
دل و کوشش	کشته و کوشش
حکایت کوشش	که موهج کوشش
حکایت کوشش	که کوشش

کجاست این بی کوشش	کجاست کلکون کوشش
دل خنوده و کوشش	که ز کوشش
کجاست محرم از درون کوشش	رجمع حلقه ز کوشش
مراتب و کوشش	رعب کجای کوشش
عزیز کوشش	دل کوشش
بهر از کوشش	که کوشش
عجب خست که کوشش	ز آنکه کوشش
علاقت کوشش	نماند دل کوشش
عزیز کوشش	عزیز کوشش
عزیز کوشش	عزیز کوشش
عزیز کوشش	عزیز کوشش

کوشش

زاله در لای اندر فتح و ناله باغ از سر و کوشی چون کذره و عقل که فاشتر و شمع حق کجا شود و از دست و ولی کنی نیت که دستم بسبب غوغا بگشت که چون در آتش ز چکان غش سینه بگید کنم ناله از آسب غشش چون که مرا در شکم من ازین سینه برهوا که پرتا	موسم شمس و طربت شمس همان خبر غش طرب در چمن دوران چرا که اسبش سحر بود و پویان کفر غش بی بهنجگان حیران مرا سسکه و شش نام شمس همان عاقبت فاق جان برف جوان غش و زلف در شمع با بکر بیان
--	--

از کدای در سیکه حضرت شاد است  
که ازین شاکه است در دهان

بهر بل خاری راه عجت چون گل دل کشد و میراند از سبب محرومی هر شستی که در او غنیمت شد عیان غش از غشستان لغت شد سا رم کن ایدل از ان کجا که بگوشتر	میزن خارش خلق غش در بل داروی غش آن در شش کج خلق از سر و کوشش جان در شش کجا غشرت گل کاسه از شش سبب کان رابل مرع غش بی با بوی دلگش
---	--

برده بودی

بگشت سوراخ از عقل غش غش که بر سر است آن با کوشش بل و بدین جنب غش و کوشش بل نق برست غش به دوری غش کجا	برده بر شمس ازین غش غش که کوشش غش غش و غش در صراط غش جان برود کجا غش غش غش غش غش غش
---	--

حضرت از کدای در سیکه حضرت شاد است  
بر کوشش غش و غش غش

در و بار سبب دل غش غش کار غش و بار غش غش منه کبیر در جهان کور غش غش هنس برستی غش غش غش وزره در غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش این سخن در غش غش غش چون عیان است غش غش غش	بچ غش غش غش غش غش نخه برستی در جهان سوراخ غش بهر ضیف و دین چو کان زلف و کوشش در شستی حاصل غش غش غش به چو بر تو غش غش غش غش هر چه باشد در جهان غش غش غش استغای روی جان غش غش غش مش غش غش غش غش غش غش
---	--

سگر حب را و مرات قلب غش سغره غش غش غش غش غش هر که در صقع و غش غش غش غش من غش غش غش غش غش غش از غش غش غش غش غش غش سغره غش غش غش غش غش در و دل مرکز غش غش غش غش عالتی دارم کوشش غش غش غش	عجی جان غش غش غش غش چون که جام و کوز غش غش غش حبت غش غش غش غش غش هر چه کوشش غش غش غش غش محرری چون غش غش غش غش آجا به است غش غش غش غش چاره رضع غش غش غش غش رغم عقل از دست من غش غش غش
---	---

حضرت از کدای در سیکه حضرت شاد است  
چاره کوشش غش غش غش

شش که ماه غش غش غش ای پادشاه غش غش غش مسید غش غش غش غش غش ای مدعی غش غش غش غش	پرست در برابر غش غش دل غش غش غش غش غش کوشش غش غش غش غش کوشش غش غش غش غش
--	--

اندیشه

شادم ازین غش غش غش کوشش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش در و دل غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش کوشش غش غش غش غش از غش غش غش غش غش	اندیشه از مراد است غش غش مانند آه و ناله کوشش غش ایش سبب غش غش غش غش در طوفان کاش کوشش غش بر جان غش غش غش غش ما را غش غش غش غش غش حجت غش غش غش غش غش درست غش غش غش غش غش شکر خدا کوشش غش غش
---	---

حضرت از کدای در سیکه حضرت شاد است  
روح روان کوشش غش غش

اندیشه که غش غش غش فضل کل و اتم بهار غش بر جیده غش غش غش غش	ز غش غش غش غش غش آماده کوشش غش غش سجاده کوشش غش غش غش
---	---

شما نهی غیره سراسر باشد	قص و طرب اندر دل در دهر خوش
سرخ لعل جهان باده که سیرت	لشج کف سحره بی غم ز شربت
ارزش می خفت خوش زدی می است	همه بهشت از دل آسوده بهشت
راه نبرد حرم میجا که سپید است	فردوس برین نزل دماهای فرشته
بشرین روز ارزش می کام زمانه	نوعی که خود قطع کند حاصل شربت

کیا که برت و حسرت قلم منوع  
درد و تعب و غم و غم زنده ازین

در سر کوی تو خجسته قربا میباش	در غم زلف تو خراما پریش
از نغمه نغمه خشم تو بره ازین من	از شرط دیده من جز کفر است
باز نغمه آرد آن کج کل خون سپار	با ادب باش تو ای دیده که همای
بجفتش بر سه سیم نمان خوشتر است	در طریقت خبر از نام سیمای
کوکس زدی زده ام در سر زار جهان	و منجی در عمل خیر به پندار
ساک کاشتن آسم در لب سعد دوست	و وقت از حمت رو در اثر زار
زادان را ز سر زهد و جوی سپید	که کنایه می ترازد لبت و دایره

حسرت از مکن

حسرت از مکن که در دل در دهر خوش	کاشتا برت که او را جهان با
---------------------------------	----------------------------

چشم جوی سینه مندا میمان	چون نقش سبب خنجم جان است
شکر لعل لب غنچه عجب سنج	روح من خضر من چشمه جویان
درد دل من نبود شوق عاشقی با	شاد و چون وارس دیده سخنان
بری کل را حکم نکت سبب خنجم	سنگش من غنچه من کاکل کمان
سحر از لعل لب در خنجم سبب	که بنامت که سر پرش سر کمان
چاره حسرت و دردم جدا و نشود	غیر نمانخ میکره در مان است
بهرست قتل من از هر چه خنجم	کین عمل نامزدانه حرمان است
رسیده از خنجم بر سر کمان است	کان هر چه صفا شسته بهمان است
مست من ز تو ای دیده ازین کمان	دردم حسرت و غم کوهک و امان

حسرتا پیش از کاشته او بسره	که نشسته سره من و شمشیر تمان
----------------------------	------------------------------

روشنی حجب سر کمان و حجاب	جان از آن کفایت عافیت انوار
--------------------------	-----------------------------

مظهر صورت خنجمی زار است	مگذر از سینه کجسته خنجم
کودکش جام می معرقت و ادوات	حسرت پریشان لازم و جویان
چرم از حال معرقت و غم او با	سینه اندیشه مرا سراج زهال نزل
و به بران نیده که در هر دل سپید	کس نیست شربت بلای نندو کز
صحت عالم از آن به نغمه جان	در ششم من ازین معرقت کاشان
کان بود و سر و این طوطی شکر خوان	مکنند ترک لبصل من هر که لب من
که کتون و قنق در زین نغمه جان	کرده کل جوی و بران از تن خنجم
یا رب این که هر چه چشم کجسته	طالب ساز و نون مین را فانی
کان نماند است که در لب شمشیر	ای طالب مکن این کاش و لاله جان
که سر لطف از دل خنجم سمان	میش بر زوق جان خنجم و سبب
چو که مکتوب شد اینم که کتک	از لطف به کینی خنجم جام و زب
رفع هر غم با درت کجسته جان	دل چاره نغمه خوش شاد خنجم

حسرت از حجت کند آنکه خوش  
در سوک ره فرمان کسلی جان

عکس من

عکس من زلف تو لب کمان	کودک عشق از لبش خنجم
کاشته لب تو ای زبان	در من نطق تصحیح به شرب است
نه چنانم بهرالت که تو اند جسم	یا سخن از خنجم که کوی این است
سرد بلای خوشش سبب خنجم	این چه شربت که کار هر کس است
که کده ادب کوی تو آید شربت	رودار کوی تو کز پند شمشیر است

منوعی معرقت سلف روح نغمه	از سر کجسته چشم ترش کمان
--------------------------	--------------------------

کرده و عشق کجسته سبب	روزی هزار بار بر سرم خنجم
شع خیال دست دل سبب بر را	پرواز سبب خنجم بر زود چو پیش
سرمی سبب سبب ندره تقدی	این شیر به از چوبه آرا پریش
ریشش ای که حجت نجران علاج می	بهر هر چه درصال است و لطف پریش
سبب ماکش حجت سبب بر باد	دردی که از نای خوش خنجم پریش

فهم کلام خنجم و مانان بر کس	کوی باغ حسرت خنجم پریش
-----------------------------	------------------------

چون زلف خنجر خنجر	دام دل عاشقان شیدا است
شده لبش کون شیرین	از ترش کوی که بوی به است
از فرقت طوطی سره جانم	هفت ترا ز دل زنجیر است
ای زده سستی ز حق حسن	ماران بر کینه طوطی قناعت
از شکر حسن روی ما شکر	دین و دل عاشقان بی نهایت



پرست کن حضرت از بهر  
از کثرت لب دیده در است

تا طره مشکین ز اندر دم تابست	غافل مشو از حال دل من که خوابست
شوق لبش شیرین تو دارم آری	میل مکن لبه سویی شکوایست
گرشته جادوی تو ای شکر سبزه	خوبی شکر جان از لبش سخن آید
از ناک جادوی تو ایمن شکران بود	یک سطر ازین مگر که پرت بود
در روز قیامت همه حیران تو کردند	بسی ز که میث که چون علی جان است
از کثرت کسب کسب تو	خون در جگر غایب و غیر غایت
عزیزت که حیرت بعبان ز کسب تو	دشمنی که جان خود سپان بعبان است

هر که شد از باده عشق تو مست	روح دل از غیر تو مست هر چه است
زلف چسبیدی تو در روزگار	کنند زمین جی تو برین حق پرست
پایه دولت بود زلفم	و هاست محنت چه در اید بیست
پرده بر انداز رخ تو	بست پرستند بچکان تب پرست
بسی دل از ناز تو جان دور نبرد	بسی حق از غم تو چشمت بخت
شع جمال تو در این کارگاه	سوحش چه پرده از دل هر چه است
صغیر رویت رخ مگر کرده ناز	جلوه قصه قده طوطی بخت
گرو خدا بر حد و مراد آفرین	تا کثرت صورت خوب تو است

از اثر کجاست نهون شد عبان  
بیرضا بر دل حضرت نشست

گر چه از کجا که در شکر ای گل کدورت	بوی جان بهر چه طالع بود از کجا کدورت
خوسرین صبر مرا شوقش تو ز حیرت	میشد از بول در این شده سخن حیرت
کیدم از تو رخ دور کسب مگر حیرت	تا که اگر کدورت از دل تو بین حکرت
بهره ای که کنی ای غمچه من مشربان	طوطی جان مرا از لب سپهر کثرت

میخ و تیری که تو داری کعبه ای درین	بر سر دیندیش تا که برینم نهرت
پرده از رخ مشکین بر سر لبها ناز	که کند شوره شمع تو بر بوم و برت
شد سیر ز من ای عزیز جان لبها	فیل من جسم از دل هم چون حیرت
بچکه بوی گل از حوض است ای کعبه حقیق	مکرای حیرت حیرت شده ای کعبه حقیق



خدمت در سلطان خود ای حیرت  
کرده کبابه را که از خون حیرت

ظلمت روی عدم پیشش بی غفلت	اسود او شکر بجز روزم حیرت
بر دای سر ز فرشت زورم کسب	چشمش از کف کف طوطی خدا حیرت
چشم از تر کشید طوطی عاقبت	مونس من در حیرت لعل حیرت
ز ناک کیش مرا ایچ چپان ز ناک	اگر بایش زدن دن ز زورم حیرت
بر دم شعله عشقش هر کجیم که کفر	چکند این دل چاره که از آب حیرت
نال من ز غم زلف در آتش نه جان	نام یار ز زبور که جان بر حیرت
کلار کوشش که در آن جانم چه کمر	هر چه حیرت غم ز حیرت همه از حیرت
منقصت را بچوشت ز در راه جزان	که حیرت کیش منم ز حیرت چکان کسب

مکدر از دور

بگذر از دور دل حیرت زلف طوطی	که ز بجان عشقش همه حیرت
از زلف تو خون در کسب کدورت	در چشم تو صد خنده بجان دل دویست
روی تو در کسب نظر کن که جان	غوغای جهان جمله زیر است
ای در حیرت جان من تو بر سنده لقا	چون ناک سپهر است صدر حیرت
کفش که بچک سینه کتم قتل تو جان	زین شروه جان شش من روح حیرت
سر و کفایت بنامم در این است	بایر و جان چشم تو را کین است
آن نقطه که در گوشه لعل شد پیدا	پرست جای مل این گوشه حیرت
نوام مگر کف غم سبوی خوابت	تا بر تو سر کف که خیر تو درین است
ارام و توان از چشم عشق تو یار	دلهای جهان حسن ترا زیر کین است

حیرت مکن از طالع تو که در کوهان  
یا چه حیرت ز کوهان بر کین است

در جهان حیرت با غم حیرت	هر چه دردی ترا ز دورم حیرت
هر چه حیرت در دست ایچ چه در کوه	که غوغای من از منزل کسب حیرت

شاهنشاهی مطهر است همه حاضرین  
 که در خورشید می بود انوری  
 باغ خلد از خورشید می بودی  
 که در آن از غنای تو خورشیدی  
 قاضی و زاده می بودی  
 مرد کار همه جز اجرت نداشتی  
 سرگویی که از مقصد جان شد  
 کیست که طالب برضوان خورشیدی  
 منزل عشرت دل که میخانه بود  
 که بود خلد و در و در حوش می بودی

برخ خویشین از حضرت خود پرده پریش  
 که بخودین خورشید منظوری میست

رنگ رخسار لایزال و کوه کوه  
 خطبات ای که گویند با تو چنان است  
 رخ زمره من از سرنگ با تو  
 لبان لعل لبان خلد مکن است  
 کورگویی تو آمدنم از آری  
 که بر وجه سپاهان و کوه مکن است  
 مکن رضایه از آب شکر آب  
 که در مذاق من آن آب شکر آب  
 نه نفس اوست که دارد با کوه  
 که با وجود پس من که کوه مکن است  
 سخای کلمه از قریب زشت شرت  
 که مقصای شرت من که کوه مکن است  
 سراپایی تو هرگز نرسد است  
 که آن سراپای تو شکر خلد مکن است

کبوتر نزل

کبوتر نزل خورشید کبوتر است  
 نشسته چشم بر پرنگ خورشید است

کام در زمان همیشه ناکامی است  
 شکر خلد عشق پیدای است  
 بچه کی در شش است  
 اثر زهد و خلد خدای است  
 بطلب مگر است زنجیر  
 که هر مند صومعه عای است  
 کرمی دولت نصیب نماند  
 که همین کار او حقی است  
 زاهدان عیب من مکن که خدا  
 بنده خاص خویشین را حقی است

حسرت از صدق دل بود بنده  
 یعنی را که چشم بود حقی است

عاشق شود در شش بر روی تو  
 چون صورت تو در همه روز مکن است  
 فریاد خلد لیلیات در منزل  
 ساقه پالاک که کوه مکن است  
 بر سیکت من بچه تخت زنگ  
 در حلقه کوه مکن است  
 چاک درون سینه از خزان است  
 از دست برود کوه مکن است  
 شربت تو چون از قید است  
 با هیچ آفریده مراد تو مکن است

عاشق که هر روز کند در جهان دمی  
 در مجلس که سواد خورشید مکن است  
 از راه من بر سر کوه مکن است  
 کاه دل نشسته که از چوب مکن است

حسرت تنگ دل است همه در دهر  
 یعنی که خورشید در خورشید مکن است

نای شرم از دوران صفت محال است  
 و ده که شود در چشم مکن است  
 کاه شده شمع از غم جهان از آبا  
 سبب بود آن غایت از مکن است  
 اشغالی من همه از کوه مکن است  
 کاه می بود این از شکر خلد مکن است  
 هر کس که در خاطر آمد شده مفرح  
 هر یک که نشد رضع بود فکر خلد مکن است  
 ز نور کوه مکن است  
 ز نور کوه مکن است  
 مین تران یافت چو شکر  
 جز جوده ذات تو که کوه مکن است  
 از حور مکن است  
 جز آنکه در آینه مکن است

حسرت نشود مگر از جور مکن است  
 زیرا که بود آن سر ز مکن است

مردم خوش تو خوش دل است  
 پس بد دل توین در مکن است

بر روی

عاشق خورشید بر روی مکن است  
 از خورشید رخ زشت مکن است  
 که کوه مکن است  
 زده بهر چه از سر برود مکن است

حسرت ناه که کوه مکن است  
 کوه در خورشید مکن است

مرا از عشق خورشید مکن است  
 که کوه مکن است  
 چنین سکف زندی در عوالم است  
 که عشق عاشقان جز بزرگ مکن است  
 خدا را در قد شمشاد مکن است  
 خدا را در قد شمشاد مکن است  
 بر روی مکن است  
 که کوه مکن است  
 مرا از زرد و مجوری خدا مکن است  
 بجز آه شب و خون کوه مکن است  
 خبر دارم که در روی خویات مکن است  
 سیر از مکن است  
 بود کار شرم خورشید مکن است  
 شوم خورشید از خورشید مکن است  
 که خون عاشقان هرگز مکن است

مرتب و جور یا نورشید اوزر	و گرنه پنجهن شخصی بشیرت
چو اندیشه از حیرت ندارد	که آه صیقلی بی اثر نیست
مقیم سبک راه در جهان طایفه	بجز نیاید که شایسته انجمن خدایی است
بخاک بر روی پارس که در شمس	ز بخت آن تو از هیچ راه سرگردانی
طبع بدولت بی پای کندش و با	که در کره بود از زبانه طایفه
شاده ام بکنم تو نیز هم	مرا حیل و سی ساعی که عالی است
بر روی بیکده ای سپه او سر خوش باش	که منصبش این نشانی است
ز آشتیاق تو من پنجهان شده ام	که در دیار دلم تاب را جانی است
فغان و ناله بود در جهان بخت مستکن	و گرنه نام جهان خطم و جاده طایفه
رکعتش بر کوشش و در حیرت	
که کار سپیده را در جهان مانی است	
ساقی پاک که کعبه برین روزگار است	پرست که کلایع و نیت طایفه است
تخلی حیرت دل هر مان کشیده با	چو چشم حیرت عالم شمار است

از ما بچونند

از ما بچونند ز سر حیرت بخت	باینکه شد دانش نام بجا نیست
بایست که نشستن و افکار را زایل	از همه بخل غریقت با نکت و بکار
می و غنیمت است که این جهان است	بمعدود بر سنال جهان است
ایمده بی خیال که حیرت کوی در است	
بچاه و غرور منزلت خاک است	
در شرف تو خزان کبر حیرت است	که در بدیل سنگ تو خیزد و مانی است
ایمده ترجم تو ایده است غریب	که اندر حق مالک تو خیزد و حیرت است
از همه بخل غریقت بکار است	بر حاشی بچاره چو هیچ رو است
باین همه جز تو خزان جهان است	که اندر سر کوی تو بجز مدح شمار است
بر لوح قدر حیرت شود هر چه حیرت	که اندر قلم غنیمت نشا سو خط مانی است
آید لب هر چه در جهان همه حیرت	که اندر سر سروای جهان نام مانی است
در دم شود به زنده ادا طی طایفه	که این در و خزان است بجز وصل مانی است
پر زین کن از همه که ناقص یعنی	آید خرم این که بجز خدای ری مانی است
هرگز در داوروی رضا جز بکار است	که اندر دل غنیمت بجز صدق و صفای مانی است

ایستد که یان شده حاصل زرنه	شای که بعد تو دیگر نام که مانی است
حیرت ز جهان جان انجمنی که کندش	
نظاره کن کیت که حیرت لغد است	
هر که شب در دواج و لبر مانی است	شب چرخ دلش منور مانی است
چو نمک بچش دران کجا داغ	بچینس منجری چمبر مانی است
شیخ ناست لبش بشین من	احتمی حاجی بر شیخ و خیر مانی است
هر که لب تر کند بشد لبش	مایل انکین و شکر مانی است
راشم با خرق چو کله مرا	و بدین روی او مانی است
خوب روی ندیدش بشان	که جفا پیشه دست مانی است
سپیل لبش بر لبش	که از آب حوض کوش مانی است
طوری است بران حرکت کرد	
که کسی در وجود کوش مانی است	
که چو کاشش همه در حق بران مانی است	لیک چنان غشش درون من در مانی است
من جهان طالبم درم که رسد از تو من	هر طایفه که رسد از تو من بکوش مانی است

در ازل

در ازل با بوشم خانه قدر مانی است	چاره ام مانی است ز جرمی که بکوش مانی است
شکلم مانی است که بوم بر کوی کوش	مسکلت این که عدو بپوش مانی است
حسب حق من خیرت صورت مانی است	حاکمی از عارض مانی است که ز مانی است
میر مدکر ز راه حیرت مانی است	که سپندیده ز راه بجان مانی است
چون نشد بر کمال حاصل از مانی است	حیرت از بهر جهان طایفه مانی است
حیرت محسوس روی آفت است	سپیدش از کوش مانی است
بچشم من خیرش مانی است	خواب است امید مانی است
چه کردی بسلم بری کوش مانی است	که در اسرار خیر مانی است
چو کوشی سپهر وقت مانی است	که وقت حیرت مانی است
شب در داور سر دای مانی است	سپهر از پر و بال مانی است
علاج کوش از و حیرت مانی است	ببخت با بد و بکش مانی است
ز قلم من لغت مانی است	که شمع غمزه عالم مانی است
عیندانی که چون از شش مانی است	ایسوخ و دیده حیرت مانی است

درد عده وصال تو هرگز قرار نیست ای دل بجز خفته بر پستی از خفته بود در استان دولت چه کند پس با هم هرگز نشی مجلس میید وصل یار فضل کل سعی بجز ای بی چسود در یاب بخت عین که نظر ازین جهان ای لاله در آتش هر غدار تو	چیزی تبه ندیدم از نظر مش کاین رشته چون جفاست هم ترا با نوبت اشتیاق مرا تنگ و عاریت در پیش عاشقان سست مدینه قار با کفری حکایت بس که کنایه پوسته چون بخت بی بین لاله در کید کسی ندید کرد و اغدار
صورت بجان غیر عشق شکوه جو هرگز نیک از خوش خلق پیش	جای زویش زنده ز پناهی نیست کاین پرده نوش او در جز نیست انتهای این رسم او بی خبر نیست اندر ازل برشته تیر باطراف نیست کاینجا هیچ طایفه آغاز غم نیست
ای دل درین زمانه ترا در غم نیست ای نوجوان تو از این ما کن برنگی انواع آن بیایه مشورت آرزو بشد بهره یار از شکر کن خاکاره چون جوان زویش طبع در دارن	در استان

دردت بان صورت آن غمناک همواره بنده دار سر برک طاعت هرت هر چه سکه چون چسبیدار کین غیرت نیست عمل فاکرنت	ساقه پاک تو بس سوزش نیست چون شد جان تبه دیده کل رخ عاشر آید با حضرت و کل بر کوه رود در شام و با ما و می صاف لاله کون از ناک که نشسته و شیخ دلال و دست در نرم میکش آن جهان بجان
صلحام از آن رخ بار دیدن است در ماب و غمت بر کنگام چندان بان نوبت زانه لبش بند از دست کفران سعی قد چشیدن دستکبستی عالم بریدن است بوسی زوی دولت امید خردن	چو که از حال ولم دیدم بن بجز چو که همواره تبار نظر قطره و انرا لعل شیرین لب دولت که جان کش هر که از نظر زهرش زهرندان را
دامن طاقش از کنگامش تخل می خفت بجان با غم کافرت هر که گوید که نبات در باطن زهرمند جهان و زهر است	

التم تو از آن شد که دل ما شود طالع بین که چشمه در سر کوشش و غم هر گز ای کرم در هر اطراف جهان کوچه پسته بجز جهان که پیک جبهه و یک	بجز این که غمت از غم من بیشتر است آند از پرده صدای که فلان و غیرت چسب من از غم تو آن نوبت صفت عشق دل صفت همه جور و برت
کار عالم همه برهوش مضاد قدر است و از غم صغیر کردن همه کباره تر است خوناب و کشت در تب و تب و تب شکر سب رخ سبک تو چه در دره میخیزد بر کشته آن بجز است که سماح غمتش از همه حصیان تر است در نه قصد عشاق هزاران خطر است لعل سبک لبش شکر سبک است ناک سبک بر لبان ابرو کافرت	رحمت مست مردم بجان بیشتر آزین بود چشم که بچون آن میث شنایه بین خست آن چشم تا زینان جهان حیل کوفار تو اند توان کشت بر لب زری معنی عشق ای دل از کوه و غل بازی و اهل کوه بر روی سبک رفتن توان سهل که چشم فخر خست کافرون طایفه بخت چو شادی حرمت بود انمروه زیار
از لعل تو شده تالاب حشر شیرین بر لبش غم از زهر نبات شکر است	تیر نظر تا بدم جا کرمش از لب شیرین سخن گفتش از زهر صبره بالای خوشتر روش بجان و کل و غایه در عجبم کرم زنجاری خفته
سلطنت درود الما کرمش روش و عجا ز سبک کرمش ناب و توان از دل طوب کرمش کخت کیدی چسب کرمش از چه سبب راه تماشا کرمش	

شاد عشق که در هر نظرش صد نظر است ساقیا سخن گیر که در نه است عشق روزگار است که از بخت مرغوبه جان من کفر نباشد که گذاری قدی چو رسد کسی کو غم عالم بخورد میث حجاج بشیر پد کشتن بین من ندانم چه دولت است این دل بجان	در ازل نامرغوبه عالم بجز است چرم مردم بهین باد که منی غم تر است غم بجان کل خون در جگر کرمش بر سر سبک کرم غم خفته است ورنه اوضاع جهان حکم بر اضر است که خدنگ نظرش در دل من کار کرمش زان دو صدمه تیر از مردم و زنده تر است
تیر نظر تا بدم جا کرمش از لب شیرین سخن گفتش از زهر صبره بالای خوشتر روش بجان و کل و غایه در عجبم کرم زنجاری خفته	

پرتو خورشید عذار مهرش	مهر و سکون از دل شیدا گدشت
هر که شد که ز کلامات است	دست زود و من ترسا گدشت
نارنج مع دید دل من گدشت	ارنسر دین راه گلیب گدشت

ملک نال حسرت چاره را  
در دو خم زوی تو بچای گدشت

سر و کجا قامت آزاد دوست	مهر کجا حسن خدا داد دوست
بر لب من آمده جان تابیگی	سینه شد و منزل مه اود دوست
میش مرا خسته ز جور سپهر	میکشدم نخر امداد دوست
چو لب بر صفتش شرم رسید	شاد گفتم خاطرهای از یاد دوست
گر چشمش کجایم دل شد خراب	باد سگاست دل آید دوست
جو مریه آن بر میسکه	مهر خا سا غارت دوست
میش مرا قدرت خرم سفر	گر که اسیر من ز یاد دوست
میش همان ز همه عالم بگر	عکس تو آه من مستعد دوست
بازده بودت خسته چو جان	از این وقت امداد دوست

روز خوش

روز خوش که برای معصقان تقدیر است	کاش یکباره از قلب وی تیرش
منع کن از مفضل خویش و تهری است	در نه یادی هرگز از یاد ابرایش
رحم جان من که گزاید بخت جفا	بر سر ما این عاشق را که بر میث

جان سپیدی همیشه هر که می آید	رو بهمان راندرت انجام کارش
پوی جگرستان زان شب که عالم گدشت	در نه پوی سترن نامه عالم گدشت
ای غیب چه دردت ناله ما بزار	در دم از غمش تب و خیر از تبش
آیت پری که پنداشت در بوم چو پیر	چون دل ویران کن از غمش جان پیر
گر بچست تا و خندک زبانه نام و لیک	سینه من از تو فرجی بر میث

هر دو جهان که چه بدست گدشت  
در هر طایفه غمش سینه تهر میث

ز جهان برین زارم روان میث	روان بر سپهر این توان میث
سوزان شد فصل وصل ماه زویان	بهار جگر را فصل غمش توان میث
نمیدانم چرا ای غمگین سپهر	بشخ کل بجز آه و دغمان میث
مهرای و مگری دارم من امروز	که در میان آتش آستان میث

بدست قی یکی چنانست	که در قدرت تاب توان میث
زهی بخشی کن اندیشه آنسر	که کس را در حق من این مکان میث

مرا میرت بر حسرت از آن مایه  
که تا که هر جان بر دوستش

نفسش بلور کز چشمش است	مردگان طلب جانش را جان است
کخت کاکل شکم بر کوه حسن	اقش جان دول غایب در میان است
سیر روز تا به شری ایستخیم تران	آه سوزان دلم بر زبر کجوان است
بر سر صورت ز بهای روانش تب	شخص خورشید جهان که خاکش است
کشتی خاتم عشق خورشیدش جبر	عرقه طوره ای حسن و افغان است
کینه شفته از نظره طره دوست	اشا بست و یاروی بر کفشان است
در دم از کین عکس میباید چشم	هر چه آید من از مع کف جوان است
شرفش دست دلم و کوه نازاران	که بر جسم منم زده دل در مان است

سزا گوئی سرست بر میدان انداز  
تا به پستی که چنان مهرت حاکمان

سرا و دیار

سواد دیده اش جان آفرین است	شکخ زلف روی جود وی میث
خطا باشد که گویم قامت دوست	شمال قامت خون جان چمن است
رخیب آمدش است در خرابات	که بزم می باز خلد برین است
سید مایه مهره رویش	بلوح سینه ام نقش کین است
ز یاد لبس سبکوش خدا را	و نامم تا بخشش کین است
چرا پارسه نیمه از خرم حسن	با کشت لب خود خوشه چمن است
چاسا قی بد می از سر مهر	که کین را ست در آستان است

ز عشق حاضر خورشید جهان  
دل فزوده حسرت همان

این شد که از زول من می شود عیان	در چشم ام کز کز از زار میث
از یاد هیچ و تا بس زلف مشکین	در مفضلش کسی را قرا میث
ای دل صبر سویش بر نطق او	خوشش سید از لفظ سخا میث
جا و جوی چشم دوست که می کند	شاید دست یا چو در و در کار میث
نقد دل شکسته نالون افغان وقت	عجبت خست بهار بر غم خیار میث

در چشم ام کز کز از زار میث  
 در مفضلش کسی را قرا میث  
 خوشش سید از لفظ سخا میث  
 شاید دست یا چو در و در کار میث  
 عجبت خست بهار بر غم خیار میث

هر کسی که در زلف درخ آفتاب ای مدعی نبال که ایدم میکشان	اگر در حالت لیس و نهار میش حرف پستان در گاه یا میش
ساقه پاره بود که حشرت شود غراب گر بگوش حساب بر ز شمارش	
جان من جان من لقب میش از چه ره بر در تو میش مرا	مردم آخر بدو حرماش حرفت پستان دور میش
کل پستی کینه دست لیم روز کار لیت کوی سر کوشش	اعزاز هر چه به کله میش تبت سی زلف چه کاش
باشود زنده کند دیگر حسرت از نوبت ز خویشند	جان شایسته خود قبر باش که بود آسمان لفرماش
شنبدم آینه از غراب کمان از زاهدان هر که غارم	که هر از طرفان جهات صدمات بر بدان آنچه دیدم از کرامات
ز عشق خاکینان در میستون بر حسرت از نوبت ز خویشند	چه آتش است در اهل سموات بیر

بیر خیره اش صد آفرین ز اهل صومعه اندیشه باید	که مارا کرد دور از جمل عاقلات که باشد سبب از فغان آفات
کرت در سر جوای غری میش بر حسرت کج خوشتر میش	
کودل سر خوش شود کی از خنکات	
عش از سزایم آه و فغان حش خند کش غمزه سحر آتش میش	سرتک از دیده آتش ان حش در نهیم حش تاب و توان حش
فغان حش لیب طرف کلزار سک خیره شکر کس خوبان	کل و خار و بهار و بوستان حش صبر روی از دل غمت کمان حش
سنان سوزی نباشد کار جادو حجبت آتش با زار خاطر	سرخ خویش عالم را جان حش سناح رحمت دامن و امان حش
ز ماه رخ سخا بپزه بر پیش شرا آه آتش حش	دل کشته شد پر جوان حش سرا پای زمین و آسمان حش

بصید کردن من جانی به میش صبا با کوی تو هرگز ز رخ آید	که میش مرغی در جهان که ز میش که زنتی می قدرت بهامت میش
قیامتی که مراد او روز غرض تو ز ناک ان شوی در خنچه کندی	همان لبینت که کلمات قیامت میش بجز تو که چرا سبب اشاعت میش
حسرت از نوبت ز خویشند سبب ز نامش حش و تیر میش	که هیچ باوه جان پروری بهامت میش بروز کار تو در حش و حش میش
برو عیب حش کبر باو که چون بار از حال دل من خفاست	درین سله ای فغان در تنک میش اندک کلکان شام حال میش
ترک کن حرف زبانی که چون هر که شد روانه زنجیر بار	هر چه میگوئی همه لاطالم میش هر چه چون و از حش قیامت میش
در جهان جز ساقی به سنا و جی ای مدادی بگذر از من کین عیاش	درراط هر شمشندان طلمت میش از برای در من چا صلیت میش
میکشیم همان میکشیم حیان من کار	عجبان را رحمت حش مثل میش من کار

من یک داشت این زاهدان چون پر چشمم از آب حیات	سجده سجاده مارا قیامت کوز لوت جرم مارا خاسل میش
انوار از غمت پر مغفان سنگان من که اهل خدایت	ارسلان من چشمش کلان میش منزل جهان بچه با بلت
ببین حق و باطل ای جویندگان هر چه بر سر من میگردد بجاست	ساز و ساقی مهتابا صلیت میش احفظا هم در حق او کمال میش
کشت بزوباک از غم طاسیل در طبع غیرت نیست البامت میش	چون چکله ره کل آنها ایل میش مغفنی اهل شکر نیست جلال میش
هر که شد آدم کشت از کائنات از ریاضت سیرت کلامت میش	مردمان از حقت سا بلت میش خبر حق چون مرد حق را شاعلمت میش
در خوردنش نماند در کس حق عقل باشد عیاقی را حش	چون که پای او درین ره در کل میش مستکی بچغل از ره عازلمت میش
ساک او سیدی باید هر دو مرد حق راه هدی را مایل میش	

خروج از حد و استیصال می باشد	سخن نازک شد ای حرکت بختها	در نه انسان هر چه باشد فایده	میگفتند و ان ستم بزرگترین
گر بد بود کل بود از انهار و کبر است چنین سخن خاک و خاکستر زمین است کو ز نفس که رختش از شای بر سر است در دیار کرمت ما مقام و بیک است میشد با او کشت که بر او شمشیر است بیک از چشم نازک او غارت کلفت روسیا می گفتند و عجز و خیر است و بدی که بر جهان بسته من عجز است چند چو در دست همواره او را از سر است از شمیم کشتش که در حقیقت دور است ز روز روز که در خورشید ماه او زور است منده خاص در بی نازک کس کزور است	دلش در سلسله چون بد و زور است دل او جامه جهان بن بست که دل او زور است منده کوی چرا باست من بی بد است طاعت بر صفان شد حلقه کوش و لم قصه و ز ازل هرگز که در پیش و کم بسی با بس وین بول ایچو از بد و نیش است ای شجره لعل بر غم غم غم چون غایت میرود عوی که از آسب جهان ای عریف کو که عاشق کشتی پرست در آتش است دل که شده و با نازک کوه کوه کوه است حسری ای ماه جهان است که از آن حسرت چون کار عالم است بر و حجاب	هر که دارد و جا بر سالی و زور است علیب رندان چون توان کوش و زور است خود شنبه در این سخن از عارفان میست چون یک هر شمشیر در جهان	میرودت ساز و بختی نزدیک است هر که دارد و جا بر سالی و زور است علیب رندان چون توان کوش و زور است خود شنبه در این سخن از عارفان میست چون یک هر شمشیر در جهان
عشق شد حسرت بجزئی شکر است کو بنده و عارفان بر صلح است		عشق شد حسرت بجزئی شکر است کو بنده و عارفان بر صلح است	
عشق را ادعای همسری است که در عالم چو اولیک است در می است بود ایچو از رسم سماعی است طریق عقل و طرز هنری است وجودی است که از آتش است تغافل در چشمه سنگ در می است	ملک را ادعای همسری است که در عالم چو اولیک است در می است بود ایچو از رسم سماعی است طریق عقل و طرز هنری است وجودی است که از آتش است تغافل در چشمه سنگ در می است	بگسین ماه من بکین بر می است نه شمار کشت آهوشد بر فضا روان بخشش که دارد و بس جان نشستن بر فراز بزم نوح است سناح عشق را در کوه رحمت حیات کائنات از آب حقیقت	بگسین ماه من بکین بر می است نه شمار کشت آهوشد بر فضا روان بخشش که دارد و بس جان نشستن بر فراز بزم نوح است سناح عشق را در کوه رحمت حیات کائنات از آب حقیقت

سخن نازک

دل من جیست از بیم سیه کاری خود کان کو برت سینه لعل لب چشم جاود کعبه آورده کوه کوه تا که در فم حال روح زنجاری تو جو دل از آتش شد از کوهی کوه عین کوش میگوید صد باره از خلد برین	دل من جیست از بیم سیه کاری خود کان کو برت سینه لعل لب چشم جاود کعبه آورده کوه کوه تا که در فم حال روح زنجاری تو جو دل از آتش شد از کوهی کوه عین کوش میگوید صد باره از خلد برین	فانستش در لبش با وقت در سخن عطر از شمع حنظل انگین در شکر است سجده می باشد که جوی در پیچ و پشته فطرش مثل طالع زبیر و زور است سجده کن در وصال ای که از زور است لذت و اوج غیب چون شیخ اوجان بود عشق تو را شدمی که طوطی فامت میمان هر که کوسا خور کز و در طاعت کزور است	دلبری که بکشد از کوه کوه پیش شدت ای بکشد از خرد و چرخ طاق ابروی که باشد حجب قراب بسی از آتش چو جگر باشد آن کس را ای پسر با که کردی سحر صحیحی که سپید سینه ام در پیش شیخ ماروست شاد فخر زستی ما در کوی عشق میگردد عیب ندان میباید ز کوه
دل حسرت شد که شکسته از شکر است چشمه آرزوی شاکه زمان است		عشق تو را شدمی که طوطی فامت میمان هر که کوسا خور کز و در طاعت کزور است	
عبد که خرم و کور است و کوا ایمان است عقد سحرش در دمان چو در جان چکان بر وجود و جان کوه کوه میشد پست بود میشد آن کس را و ده که خود عین مهر است و عجب جهان تقی کثرت زود بود چو در جوش آن است	کاخ زینت کوه کوه کوه لطف حسرت نشود در کس هیچ اندیشه ای وجود و جان چو در جان چکان میشد پست بود میشد آن کس را و ده که خود عین مهر است و عجب جهان تقی کثرت زود بود چو در جوش آن است	آتش سرد و کوه کوه کوه انزال پرورد خورشید که در بل چکان عشق تو را شدمی که طوطی فامت میمان هر که کوسا خور کز و در طاعت کزور است	ای با با دانه شمان جای جان است باکی در رحمت میباید نفس افشان عشق تو را شدمی که طوطی فامت میمان هر که کوسا خور کز و در طاعت کزور است
عشق تو را شدمی که طوطی فامت میمان هر که کوسا خور کز و در طاعت کزور است		عشق تو را شدمی که طوطی فامت میمان هر که کوسا خور کز و در طاعت کزور است	

وجود تو چه حجت بدلیلت سپان	کود اثبات وجود و کوان بران است
ارتباط از مصدر وی است عیان	نقی این است که در غایب نقصان است
نقی برای او صاف چه عزیزت ان	هر دو از غایب عاقل تاوان است
نه این در ده عوفان تو من در عظم	عقل کل در قدم اول آن حیران است
حسرت که در این است کلمه عظم باشد	
کیست کوطالب ای دراک حقیقت آن	
برش و هوانه آتش است	خاک اگر است شود از نفس آن ناپا است
سایقا ساختی میکند ایچا و بهار	لطف از برکت کج غم آن غم است
نظر و محبت دیده خواب کوشش	شاد محبت من آمد که کون سپار است
شکر از نفسیه کم بود چون کسب	از دل و چمن و غم و تابش پست است
ترک ز بار پرستی ز سر داد کین است	کافکن ز غم برهن بچه که زنا است
چاره دور و غم شام سپان خلاق	در کف غم غم غم غم غم غم غم
آدمی زان و ابیاب بنود عزیزان	نعمت کرم است خوش تیان میمان است
چو ترک ایصال غم است غم کین است	جز از آن کس که بر جفت آن او با است

آدمی از غم

آدمی در جمل نیک و بد شمع است	مشیت از مشیت این مراد که کما است
عاقبت کرد و از دست جهان غنیمت	زانکه صحت ز غم کون چار است
هر چه آید بر دم از غم و حسرت سست	چون غم زود جدا که کعبه دشوار است
حسرت از حسرت و شمشیر شده کرده کجاست	
روز و شب که در غم است در این است	
باز شجر حسرت تو سودای جهان است	هر دل که شود بر دور از برکت آن است
دارم هر کس سینه کی سائل خجسته	که عارض وی شعله ز رعیان است
صنایع میان شب وجود تو که زبیرا	پیری که جهان است چه حاجت سپان است
نترسند ز پیری بود است جوا	پیری که بر بنده کی پرستان است
کل که تخی شده در کرم خجسته	فریب و کسب نماند ز سر لذت آن است
داد و ستد سخن را کلامی زنا	سودای غم است که کجا روزی است
کردم غم ای حسرتی که کجاست	در و بد و حق بین جهان غم است
هر دل که بود غم ز دنیا و حرف	اول بر آن جوهر بر آن فصل با کین است
نذر است سبک این جسد با غم زنده	از دست خود تو با غم زنده است

عزیزت نبود بر کل کس است	کافر زلف عاقل و چنگ خزان است
حسرت غم در همه روز و شب جوان	
کارش همه در زمین حسرت زلف است	
دل چو بویست چه اندیشه است	غم کجا حرم دیدار دل غم است
آه دیدار تو چه خطا و ارد	حل این عقده بر چه مرآت است
بیم به زلف دل صاف من صد است	کار حسرت کج جهان بر بران است
رخ جانان نشود و لب کوس بر	دل چو حسرت و طلب ام و کرم است
لذت حسرت جهان غم خیال است	هر چه حسرت مقصد جان و زلف کاد است
کریم نشود لذت دیدار کف	دامن ذوق طلب از بود غم است
بنده حسرت را کجاست بسج بلن	کین در حسرت کجا بر نفس زود است
کرم چو دل را کس کوی وصال است	نوشه از کف غم و زلف کما است
حسرت مقصد جان شاد و غم زلف است	
کادوی زنده آمدند و کسب است	
ملک روی که غم است که ارباب حسرت	خال آن کبر و دل ز غم زنده است

سز راه

شده آه جهان سوز دل از با کس است	دیده اشک ز غم حسرت و با کس است
غمزه اشک شوم ز غم و غم و غم	هر که کشته درین مکر ز غم و با کس است
کرم بر لب غم کشته دل هر دل است	خطایم جمع میباشم ز غم و با کس است
کشته شمع حسرت میل خود نمانش	از غم حسرت غم پر غم و با کس است
ز این جهان بران کشت بر سجان	خودم زان دل کشته و با کس است
هر روز از غم و کار کف زاره است	تا که از کشته غم ز غم و با کس است
کجا شوق ارچه در غم زلف کشته است	از غم حسرت غم و با کس است
ساکت از غم است غم شود و کس است	سختی شادان است و با کس است
چین زلفی که کشته ز غم و با کس است	تا که از غم حسرت آن غم و با کس است
دوره پر غم غم و غم و با کس است	
دل غم زنده و با کس است	
سکوی که غم است که ارباب و غم است	مرغ از غم است که غم و با کس است
کرم بر لب غم کشته دل هر دل است	شاد و کس است و با کس است
چون کوه است که غم و با کس است	دوره از آن غم ز غم و با کس است



طبع غلبه تر است که است چرت	چون از نوره آن باغ ارم سحر است
وه از آن سینه طبع مسی که است	نقش هر یکش بر کرده دوران سحر است
شوان که چنان حسن کی را که است	در جویم عرم خلد برین سحر است
و صف حسن تو را نشسته غلبت پنا	چون توان که چنان هر چه که نامده است
چ و تاب نام از ناره در رخ نیش	هر چه شد شیفته از سینه سحر است
سینه ام کلین در دل پر شده از جو چرت	قتل من عاقبت از دست دل پرده است
سنگ عرم شده مهر در معانی تو پیش	کز در کس است لطف تو آن مرد است
تو ایازی من اگر پیش تو سحر و نیش	اینقدر است که جز تو مرا سحر است

حسرت از کوی تو پروان تو چون داند	حسرت از کوی تو پروان تو چون داند
که زان شب تشنه رخ آن سحر است	که زان شب تشنه رخ آن سحر است
بود پیش تو بود است و بخت با بود است	بختی که بر عشق است خدا را بود است
شوان که درین بر من عشق بسهل	را که کونم تا روی در درو غلبت پنا
ز سده هیچ بر اسان عشق و سحر است	هر چه از جانب مستوده سپا بود است
بیشتر ای شکر روان هر دم چشم که در آن	دور است غرض غمناهی بی تو سحر است

که هوای رخ جانان زده و او دوست	کز هر شودم حلقه چو اندیشه مرا
عشق روی تو در لبت که آن سحر است	شیران کف که هر مان تو از کیش پنا
اکس چشم من ازین غافل است	مهر و خجسته سینه سپا سحر است
ساده صدایش این لبت که آن سحر است	چون ناست و لم باورت از من پنا
که عدو مرقم و مرقم زده در سحر است	مردم آفرینم و سینه سحر است
بر چنین زده که کف که نیش سحر است	بر سر خواست از نیش سحر است

حسرت از کوی تو پروان تو چون داند	حسرت از کوی تو پروان تو چون داند
که زان شب تشنه رخ آن سحر است	که زان شب تشنه رخ آن سحر است
بود پیش تو بود است و بخت با بود است	بختی که بر عشق است خدا را بود است
شوان که درین بر من عشق بسهل	را که کونم تا روی در درو غلبت پنا
ز سده هیچ بر اسان عشق و سحر است	هر چه از جانب مستوده سپا بود است
بیشتر ای شکر روان هر دم چشم که در آن	دور است غرض غمناهی بی تو سحر است

سها المومنه

حسرت از کوی تو پروان تو چون داند	حسرت از کوی تو پروان تو چون داند
که زان شب تشنه رخ آن سحر است	که زان شب تشنه رخ آن سحر است
بود پیش تو بود است و بخت با بود است	بختی که بر عشق است خدا را بود است
شوان که درین بر من عشق بسهل	را که کونم تا روی در درو غلبت پنا
ز سده هیچ بر اسان عشق و سحر است	هر چه از جانب مستوده سپا بود است
بیشتر ای شکر روان هر دم چشم که در آن	دور است غرض غمناهی بی تو سحر است

حسرت از کوی تو پروان تو چون داند	حسرت از کوی تو پروان تو چون داند
که زان شب تشنه رخ آن سحر است	که زان شب تشنه رخ آن سحر است
بود پیش تو بود است و بخت با بود است	بختی که بر عشق است خدا را بود است
شوان که درین بر من عشق بسهل	را که کونم تا روی در درو غلبت پنا
ز سده هیچ بر اسان عشق و سحر است	هر چه از جانب مستوده سپا بود است
بیشتر ای شکر روان هر دم چشم که در آن	دور است غرض غمناهی بی تو سحر است

در بیان

حسرت از کوی تو پروان تو چون داند



تزلزل می آید و در طوفان کوهستان	باطن بر رخسار از چو بوی خوش بر لب
العش زاهد کرد و مهر گرم باور که او	هر چه گوید در حق با می پرستان سیرت
نغمه بلبلان است بر تن سینه در فصل	می پرستی در صراط اهل حق می توییست
مردم آواز خوانند زارشان غمناک	را از غم غمناک و غمناک و غمناک
بر سر بالین چار بارینا بد عیب نیست	نقد و سخن زنده کرده و انکه در ایام نیست
در دل زدم حرفان خوشتر است از آفتاب	عیب جان بر من میخیزد چه در صفا و دل نیست
حیرت دارم من از زان تر قول مدعی	و در دلش با انکه در اندام مدعی سخن غریبیست
بوی گل که در آن چنین گلشن برین بود	در مدافق آن خود مدعی که کارش غریبیست
حرف داده و در صحبت که در زوایا حرف	
رنگ شعر مدعی و در نظم افروز گشت	
لبش آینه آب حیات است	از آن آب آتشی در کلمات است
بهاش جلوه حسن خداوند	هر کون از پر تو آن عبودیت است
عجب و اوست نام طره است	که هر دم بسته کاران را بچراغ است
هویون میباید سید سعادت	از دو کوه غرق در بای حیات است

بدل چنانچه

بدل چنانچه از کعبه رندی	که از جان آشنای سوزناک است
کعبه کعبه آن با صفا میباید	که دست و عوالتش در بای لاله است
ز شرف خویش گشتم جوی جهان	نصاحب حسن را آخر زکات است
رغبتش در حضرت درین شب	کنایه میباید چون وقت برات است
بوشن زده که آن آب آینه است	نخلال چشمه صحبت مدام در چشم است
گفت حسرت جوانان که کتی دارد	یکم با پران که جای اعلم است
بیر و بکوی خرابات با کمال اوست	که میفرودش منان سستی با کمال است
گشود چه اولاد و لغواری است	گرم خوشتر است و لیکن بر طاعت است
هر ابر وصل چه جاری که فاخته خواجه است	که با کشت جهان سنده ز روز است
زبان عمر هاله است که بده اوست	خونش آنچه که کفم خلاف است
حکایتش به هر آن که است بیاید	نه کار ناطقانه طاهر احتمال بر ترمیم است
هزار نکته که در فم من از الف کز آن	قد رسای من از خصم که از ارجم است
دلش نه تیرت من و عا کوشتر	که دل چو ریش بود سستی بر جرم است

مرا که میباید کون احترام در بانی	بجز قوم و سپهان امید کرم است
ز روزگار سخن ترا کمان رخا	
که در مقام ستم عاوش ستم است	
بشکر خدا که پیش بدل بر خندان است	در لوح سینه میباید بر بخش ال است
باید ستمی ستمی برت است بر روی	دار و بجان همیشه سر تامل است
کفنه کنوز معارف نصیر پاک	استه مال حقانی جمال است
پر شکر است کلام دل نارفان عشق	از رفیق است لب شیرین جمال است
بصده زار ناله مکن نمیشود	شرفی زنده کف در با نوال است
کلمه تفسیر هیچ خوشتر است بر لب	ای جان من فدای لب شیرین جمال است
گویند ستمی ز نوانان عاشر	بمیرم از خطایب خج و دلال است
تعالی شکست حقانی کرم است	شد خسته چون غم من فضل و کمال است
شرمند زنده که در قفس بندگی	گرفته بند شد سبب افعال است
بجز کوهی ستم ستمی در بای و شکر	پر عجز است کمالی فرخنده فال است
یا رب سبب آینه شرم جرم غنیف	در روز و او خدای و او در و ال است

حسرت به بند

حسرت بر بدایب که کلمات میباید	بکث زبان بر شرح معانی است
روی است روی است که چشم نظر است	خوشبید در برابر آن سینه است
شامت و شامه عشق که در شکر کاه غم	فدایت ماری سار و کله زرب است
سرشته امور جهان در نگاه اوست	در حفظ وضع حاجت کلک است
ای پادشاه حسن خواجه است و نظیر	در ایام مشکور باش که کتب از پر است
در غم ساد و خوار آن خواب که چون	اند ز چین به میان روی بفر است
زاد من نگاه حصار است میباید	شامه و بار طاعت خیر است
پندم زنده که عشق ندارد منی	از سر زنده دور نشین که در است
از تقیضت ماه می صا و کتب	بجز هر روی که در کف عالم است
اشاد و ام دادم غم غم است	در ایام و در جهان و مریک نظر است
حسرت سبب غم لطف است	
اشاد و کان کوی سوار انیس است	
مشر به شکر خوی غمناک است	حدیث در محبت نمیرسد نه است



نور دادود اگر باشد کج لامل است تخل باغ کج روی ای سیران باغ است هر زمان زخم کهای با زلف است هر چه بر آن هر چه باشد در نظر است هر که جان جهان است اگر کون است از سرش قطره دیدی چشم است صورت اسرارش بی پایا و قابلیت	خوشه لم من با سر خوش باز سیران تا یکی ای آسمان با درستان با سیران خوشه لکه زود که میشه خبر کوشش در رستان خوشه نم حدیث خوشه تا لام جوی خوشه سبکی با لاله کج در اسرارش که کای است آن کوشش جام دل چون آب است بی سحر و دای
---	--

از سرش قطره دیدی چشم است  
صورت اسرارش بی پایا و قابلیت

زین مقدم آن که خصال پرورش که در دوره سبک هر ای مجرب است عجبت که با زور روح پرورش بگذرد غمش کن تا که در کوشش عده کن تبرکات نصیب کرده است	دل شسته تا مثل هاید است بر در پیشم غواهی حکیم دانشمند سکسش تا کمال طافت میشت چو که برست که سر ز شد لکن دان جهان ز شیخ خوش گذشته این عیش
---	---

کجاست محرم دل غیر دل حدیث شش خوام محرمت بر سبک را نم ز کوشش سوز که در دل سبک فتیل شیخ غمش که شدم غمش سعادت هر جهان سعادت غمش اگر چه با کف طاعت خیر و ز غمش ز کج غمش قرای غمش بر سبک	بمنزله خرد و دل غمش بر سبک که بر هر او طاعت غمش می کند هر است که سعید مند بر طوبه و هر غمش غمش که بر بخت هر کون غمش غمش که غمش غمش کل سعادت غمش غمش که هر چه غمش غمش که در نظر دل کل غمش غمش
---	--

غمت از غمش حواص غمش  
غمت از غمش که هر چه در کون است

که بر سبک غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش هر در که کرده در غمش غمش تا صلح در روان که غمش غمش جانب سبک غمش غمش غمش	شیخ و تیر و غمش غمش غمش دل زین غمش غمش غمش جای سبک غمش غمش غمش رشته بر و غمش غمش غمش ز غمش غمش غمش غمش غمش
---	--

خوشه

فیس کمال شش در هر که ز جاد است کجا ز روی سانه محمود باغ است چانه ز کف با جرح با زلف است کجا در حسرت در وقت سوز است نخچه دل چه طوره در رسم غمش است بزم و جوی از دور و غمش غمش	در سبک غمش غمش غمش ز غمش غمش غمش غمش مینانه باغ غمش غمش غمش شد لاله پر ز ناله افتاده غمش جادوی غمش غمش غمش رو و ز غمش غمش غمش غمش
---	--

از غمش غمش غمش  
لیکن از غمش غمش غمش

دامن جانانه میکرو و غمش خزوه بر پروانه میکرو و غمش کشته بر پروانه میکرو و غمش خبر پیکانه میکرو و غمش دستم اندام میکرو و غمش دامن جانانه میکرو و غمش	غمش پیکانه میکرو و غمش دسته میکرو و غمش جان فدای غمش غمش غمش ز او اندر کوی ز غمش غمش مشغی غمش غمش غمش غمش
--	---

بسر و قامت طوبه شش که سر ز غمش که در غمش غمش غمش غمش لطافت رخ سانه ز غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش کچن و چ غمش غمش غمش کوزن کشته غمش غمش غمش کدامین که ز آب دو دیده غمش	چه تیر غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش سرا کجاست زبان از غمش غمش لبان شده غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش غمش شید غمش غمش غمش غمش ز غمش غمش غمش غمش
---	---

چه در غمش غمش غمش  
غمش غمش غمش غمش غمش

غمش غمش	غمش غمش
--	--

بزم

هر صید مرغ و لهای خراب	بر لب خود دانه میکند و عیبش
انکه چو داشت زخم نمیشد و است	در جهان پانه میکند و عیبش
از بی کفصل کج صورتش	جا بهر ایرانه میکند و عیبش
در سرای سینه از عشق خلیل	
حسرت کشش خانه میکند و عیبش	
نوک ناز تر از سینه کردن آماج	خاکیا ز مرغت دیده بود کجراج
دل در پای من از بهر گوئی ستم	بسط دیده کند بر پیش رخسار آماج
خسرو عیبش شمی با همه استغیاش	چون کدبان کف مکرز او آماج
دست لطافت تو باید که کدبان	در کف و زرق شده دنده بچی آماج
مشید مرا بجز که بنم بیان	کامیم بر سر باین دور آماج
دست حسرتش خوان کعبت نماید بیان	چرا که کربش ز غمان دوری آماج
پاره شده تا که از شیخ ستم کید سپهر	میکند از نظر حتمش وضع شیخ
تسخت کز آن کزین کربش	بایدش کرد جهان بر دست آماج
هر در از انبوه میل باس باجهان	مقتضای عشقش میشد از آماج

نسبت

نسبت عارض جانان برده در خطات	کافرین کند بر برابر لبراج
حسرت از شور داشت فیهش کبدر	
کد از کس اهل است در این لبراج	
عاشق شده مرا بر دیده در آستین	رسم آستینم دوام با سر آستین
اسمان با کز کزین نیست در او آستین	برین سبای مهر و نور ماه آستین
میشد حسرت در جهان محضم قدم کز	خواجگان دارم چون شان کز آستین
کجند از فرق با حلقه خون کجند	عقل کل نفس کل دارم بر آستین
حقیقت در طریق وضع حاجت آستین	را کوه کل باشد اندر ذات کجند آستین
کره چرخ است بر سر هر چرخ آستین	لیک ز دور ذات خود باشد سر آستین
حسرت کد ز شرح آستین این آوان	
نشسته کمان بود از پای آستین	
ساخته میشد بر بت اندام سج	حکم فیه برست آن پس بود سج
آب مروی میگردد از این کد	ندان با کدش تکلی سالم و سج
کوی خیل نلوت سینه است و بس	کجا بشود بر عیب خود عالمی فصیح

اکبر اگر بیدار شودی شادیم	میسند بهر عارض او عیب و وضع
حسن خوشش از برای تا شاد و عیب	ساقه چرازه بدین روشی بود شیخ
تفریقش عدال دیش میشد استی	ممكن که کج نماید رسد شیخ
ندان بیک بجای کد کند میل	کجا بود کلام خوشش و منظر شیخ
حسرت کج بود از کد کدش	
بر خون هر روان طریقت بود شیخ	
سدم لطیف تر ای جهان کج است	کج چشم ز شغف هر دمی ز شیخ
ره مسرت من کد کدش	و لاطرف غم روشش میکند شیخ
ز کج کف ز تو قلب و سینه	بمصرف رخ مانت کدش بر شیخ
دلم کجاست ز کج آن غم و عیب	کج بود هر چو بر تر فرو شیخ
نقا لطف تو ز چشم عاشقان کج است	و دیده شان هر روز و غم شد شیخ
ترا که میشد در خوشش کد کدش	چرا که مینت ز او احوال غم شد شیخ
مرا فاد و کج آن کدش حتمت و است	ستاده ام کدش کدش از شیخ
از کدش جبران از آن کدش	کدش خط شهیدان کدش ز شیخ

بر و کج

بر و کوی خرابات سر ما بادی	
و کد کدش و خط تو پیش خدایم	
سایه طغفر دولت جهان بر پا کرد	نشسته هر چه وی پرده جان بشد کد
شاد بر تو عکس رخ صفای جهان	عبودت ساریت کد هر روان عالم کد
طرقت ساریت کد عالم طناری خود	و میدم تا زه ناز ناز تو ساریت کد
عارض شاد و کلهای کلستان مراد	از نفیس حتمت خود ز سپا کد
در ره صاعد و نازل بهارات زده	یعنی اوضاع عیبی کجای بر پا کد
در سر هر کس لعل صبر حتمش	دیده کد کدش صلی جهان چا کد
دل کراه پیمان جهالات جهان	از صبا کدش مرآت خود انا کد
غامت نازه جراتان خیابان و جوه	از دم و اسب دم حتمت خود کد
کجست خایه لطف عروان سپهر	کدش درین و خطا کل حتمت رسوا کد
حسرت من همه است کد کدش	
صورت شاد هر احوال کد	
شب حتمت و غم عالم و غم از عیب	با چشمین جهان در هر کدش و عیب

لب پاره شد جبه علی است	دلتش ز دروس کلاس رسیده
چو در شا هر حسن تو جان مود که کرد	کز غم عشق تو عالم شده پیکار رسیده
که کند قتل مرا نه نفس از بیج مستم	مکنم پیش که از بار کرم قطع امید
دو دم از هفت حمان تو کی بایستد	چشم از سرست دیدار تو کی بایستد
از غم عشق تو چون سبر توان کرد که بر	کز ذوق تو زبان صبری بری برید
گفتمش بر غیران نفسی کشیم نعیم	و غصبت جفت تو با هر نفس ز بسید
گفت از روی تیر چو خیال آمد پیش	تا کی است نه بود و نه نخواهید رسید
میشناخت که چون کن ایوان طرب است	
حسرت فدا ده یک گوشه در راه بود	
نفسه با سره چه بچک کند	سوس بدین لعل لب زین کند
در دور چاره بر چاره نکرده چاره	چشمه آب بقا خضر رسیده کند
کج حسیب که کج حقیقه دل بود چه سوز	حسرت ترک تو بر سبیل نیامد کند
از خنک نظرد و در زمان خوشند	که بغیر از دل من جای دیگر نکند
خوش دل از دل شهر آفرین داده ایوان	جز نبارت گری تو سودا نکند

این چهار بیت

این چه تربیت که جزای دل باهوشان	غزشت سگرمی تو تماشا کند
گفت سبب زلف تو است ای دلخواه	میکند آنچه دور و جز سبب را کند
غیرت غلبه بود چون سرگرمی تو ولم	در جهان هر سوس و دین نمی کند
تا سره رسم بدل مبدل رسد	بر سر شاه کل آلاخو غافلند
حسرت احسرت حسرت تو از خون کبر	
تا بگردن بزود جای که دریا کند	
کلش غم می آید کمان بد کل شد	کارم اشهره از کار تو ای مبدل شد
ایضا شوه ترس سستی خرابات بر	که همان از سوس باهه پراز غفلت شد
دوستان جسمی از روز شد خیر بود	که برندان سخن از آرزو کمال شد
شاه کجاست کل جود که بر زم و ماخ	یعنی بر نیز که گمان سماع رخ بر لب شد
حسب جادوی تو کجاست تو خجی دارد	که از روزنده و بکر ملک با پیش شد
گفت زلف تو با و بجز از رسد	با سبب نیاید تو اندر مکر بند شد
سگرا که ز لطف تو ای بر منان	که حسرت بر تو خجی ایان شد
صبا زلف تو باج و تابش یه	کره ز خاطر شکره رود کت شد

صهارت چنان در نظام سبب می	از یک فک نظر صید صید کند
باستان تو حسرت تو نشیند	
که دور و خویش بر پیش تو آشکار کند	
برو کم که لب سبب تو سوز شود	در عرض نازک تنه ای تو خیز شود
و جوی لطف تو از روی تحقیقت بود	در نه پرست سحر از تو سینه شود
این چه سرست که تو تو گران و خجی	مهری در دل سگد تو سبب تو شود
سر زلف تو شده در روز اول کج غمش	رخت شام فراخ همه با خیر شود
خاطرم جمع بود به یک دل در هم من	سر خوش از کج کوی دلاور شود
عاشق ز سر طاعت همه در پیش بود	عاشق آن مبدل که کج حاج بهیتر شود
روزگار می است که دارم عجب آن یک چرا	صحت سبب و سجاد هم ای کبر شود
از کرامات تو صوم حسرت کبریز	
که نهد بر که در اینی قدی خیر شود	
شب حسرت و دلگشته سوزان دارد	این چه دور است که دل از تیر جان دارد
غم کسیری تو با عود که آید بجای ل	روز دست من چاره پریشان دارد

مرا آنچه چو غم تو خیال عارض تو	که در است از دل نسوده یک بزاید
منم که ای در استان و مشطرم	که تا قبول کنم هر چه پیش تو فرماید
عجب ز نام تو که بر زبان و می گذر	دستان زبان مرا تا بخشه منی بید
کسی که دید رخ سنگت من میخانه	رو است ای که اگر ساعی به چاید
ز پرده رخ ساقچه هم که خود دیدم	که هر جمال خود از دنیا بر بناید
چاو و شکر لعل و دستان شیرینش	هر از بار اگر جان و می دلا شاید
مران ز کوی خود حسرت که انگار بود	
که هر که رفت کوی تو با ز می آید	
سبب کوشا به هر تو حسرت کند	نخواه روز از جا بد که بن تا کند
رو است ای که در ایام جانستایم	کج حرف لب خویش شد کند
کجاست حسرت که داند غم تو حسرت	رو است ای که در روز تو حسرت کند
به ستم ایامت اگر کنی ایام	کجای است که میل سمر از کند
صبرت سبب ز لطف تو از تیر کشتر	دل مدار مرا نفوست کجاست
کنا به پیش که ساز ز نور حسرت	بلغمی سخن سکین دمی که در کند

صهارت

بگذر از زخم دل بر تمام زو طیب و نه از آن چهره خورشید که ز تو شود کاشن روی تو را هر که چسباید	که گزیر از زخم هر سم دور مان و آرد خلق اصفا ج جهان را هر جیران دارد کاوش که هر کس کسیرستان دارد
آزین باو بگردد که بگردان غصه بار جهان جهان فرستد غمناک دارد	
حسرت روز فراق تو بی پایان رسد با همه مشغول شدم خدا را چوینا روز و شب هم بغضان میکند و این منبر درود که هر چه رسد اندوختن باو از غم و ناله کسب که ز جهان دارد رضایت پیش از آنکه بگردد این پرستش که چنان دشوار بر آید بهر شکرست و غیب بگوید می باید حسرت بگردان از این که سینه خسته می آید	در دو چو حاصل هر تو در زمان برسد بکین بر تو روی ستم بان رسد که بگوش تو ازین ناله و افغان رسد استعداست که هر جوی زهر از آن رسد استعداد است که هر کس از آن کسب رسد که هر شکرست که پیشه حیوان برسد در حق باه من چشم در میان برسد سازد بگذرد از زهر کفغان رسد بر هر حرکت مردان سینه خندان رسد

سینه جانم از زخم آفاق می آید نمده اندم بیدار که با بخت زبون من بهرت نیست این جز نظر اول در حق و روز بر روی تابعین سگمانی ز پیش من سر کارم بجای دوست چنان شد بخت من	هرای سخن بزی در عیش و شادی که دارم کله عیب کار و یک طاق می آید ز کوی نامرینان کلمات شفا می آید که بوی دلبری از دوده کسب می آید که در وصل شیدا آید حیات از دست می آید
ز عشق است سینه که هر است باه الت بر دو کوی نزاران جام غم می آید شد الم کوی می آید	
دوش در طرف چو ناله بر جان افشا زنده شد باغ دل از این کوی سخن سپهرت غم زو بهریت دارند صحنه شد نظر شکر زوید ارباب از خیال می کلگون کف شاد است ز هر سخن می جهان کسب چنان کسب دشمنی که در دوان زمین آرد	نفا به کساری جلستان آید استوار و کاند رسد و جان افشا کوس عسرت کفب زهره زندان آید رخش عسرت کجایان با بر جوان آید خون سپهر بش پشم جیران افشا که در اندیشه دل رفته زلفان افشا ایچنان که رغبت اوضاع جهان بان آید

م

زاهد انجوه می آید ز کف دست بای سپید است در جوی آب بیدم حسرت از آن جوی که گمان در هر است که در نفس در میخانه می آید	بعبان در قدم بود کس را نماند کار عسرت کفب منیر آید حسرت از آن جوی که گمان در هر است که در نفس در میخانه می آید
بهر نفس ز اصد هزار شکر بر آید بسیار عیب با این نه می کشد کس از آن هر از هر تره شکرست حمد کجا و کوی کسنان که با کسب برسد زور کسب نفته نام کجاری همین خیال کسب ز مردی بود آن کوی کسب می توان غمم عسرت آم که از خیال کسب عسرت کسب جهان ایچنان که در کسب بش راه اند کسب هر کس بود عالم فغان کند دل حسرت ز هر چه عالم	چشمه شعله که با پا ز پاره سب آید بر بی کلک من مقدم بر پیش آید درین خیال بود ناله عمر من سب آید خوشم ازین که سر کرده من از سفر آید که هر کس کسب تا ز پیش رسد آید که هر که بپند آن جوی کسب بر آید بچشم و بیند اوصد هزار تره آید فغان ز جان ز گمان از دل تره آید که تره خفته نازش سب آید چشمه که ناله از اول تو به اثر آید

م

بزارم از اول چو در طلب نذار ای عسرت عسرت از کسب من بر در کله خرابت شد بستر راه راه بیکر بندوق منقح و ان تره پیش از هر آب ز خود را ز بند بر نشتر در کوی کسب عاشق در کله کسب است کشف نور راه از کسب بر آن از هر حرکت جهان کسب تره شکر	فریاد و ناله و آه در روز و شب نذار بر خیز که ز خان کسب می طلب نذار زیرا که از جهالت کسب اوست نذار هر کس کسب بهای کسب عسرت نذار زنده و خراب و چو خورف نذار کار می کسب ز سیدل کسب نذار در نه کسب کسب می نذار حسرت از هر حرکت کسب نذار
سرم بهای عشاق کسب نذار خدای تره کسب سب نذار حسرت ز قدس و در کسب نذار شیر سب و ز غم سب نذار سپند کسب عسرت کسب نذار	که کسب از پی چو کسب نذار که بوی کسب کسب نذار وطن کسب نذار کسب کسب نذار ز هر کسب کسب نذار

رشتهن لایم ازین صذر پاند و لم زود بهمتش کس غرق اسطر شد علاج رشین و در غنک غرقه او چکاست حرم من هر که دم ز زندگی زد	که آسمان ز غش خاکسافان دارد خوشم ازین که سرفعل عاشقان که کار چشمه حیوان و بوی جان که ره زوره پر سخنان نشان دارد
---	--

بیمکش جهان حمر تا خورده بیکر  
که کار به لیبی عاقبت زیان دارد

پری رویان که فی باور عهودند نشاید عینیت میخانی و حی بقیان سر کوی خرابات مرا کار می بزنا و جهان مینش شراب شمع شده کلام جان است غلام است زندان مستم در آدل هر چه کشد از بد جسطن ظاهر مردم چه عبرت	همیشه در خیال دیر و زودند که زندان جهان ز اهل شهوند عبارت نخت از جانی زودند که در روز از ازل به منفر تو بند بگردان قدسیان او راستند که در هر کوشه بر خاری غموند و ر آخر حاصل اهدا در دوند جان طاهر شد و آخر که بردند
--	---

خرمیان

خرمیان و یار عشق با زنی مغنیان و یار زهد و ساکس که ایان در سنجی نه شو ار شیدند تم که زندان در جرات کنون در پند علم بقینم	زغم هر کس بی بی جی سر و بند بچشم اهل حق کبر و هیوند طلبکار سر و وونچک و عودند صغیر بافت عین ششوند که اهل سب از اهل ظن و بند
--	---

نوجوان عهت باری می شحرت  
که بر غم هر وی صد غم فرو بند

سگر که کلف ساغر سرشار آمد باید نظر عارض چون کمان کوشش و یاد مام جلد کاهی جهان است لی کمان بود و بچشم که بچشم چشم چشم جبهه سگر کزنی قتل دل من روز کاری است که از چشمش و از ان چهره جانان کز کچوه آن	شروه غرقی از نغمه کفر آمد خود بخود کوی سرم در سر خار آمد کمان خبر اندر سر بار آمد سگر که کون بر سر سچار آمد که چشمش بر تیر و کمان در آمد سینه اشکده و دیده سر بار آمد بر در و روش جان عشق پیدا آمد
--	--

ما  
ما

پرتو عارض صنت که جهان کرد حیان در اندام در و در جهان شیرین خرمی برود و در جهان افشاوند هر چه کردم که کلف دل منم از بند تا زمان سینه کاکل تران و او پیش دل سر خوش که زینجا نه بوی خوش همچو کس از در زینجا نه بوی خوش	عاقبت خبر است سزاوار آمد لبشیرین مگر امروز کفیا آمد که سر کوی جهان شروه ویدار آمد و از ان ز کس جودش که عیار آمد که بجا در غنک فوج خریدار آمد دوش دیدم که همچو نزل اطار آمد جز که با آمد که باز بنیا چار آمد
---	---

حشم حمرت ز فراق لب بقوت لبان  
روز کاری است که پرست که بر آمد

سگر که مرال کار لب مان آمد در شکم که ز غنک کف صافی سینه کز لبش شود از غم خزان پیران منته کاشش از نهی باو سب خبر جز بر قطره دل که بدل کار کس	عمرم اندر طلب بده بپایان آمد از چو قتل دل غم زده فرمان آمد که ز باغ نیش کنت در مان آمد دوش آمد بر روی لیک پریشان آمد اشارت کمان از کف فرمان آمد
---	---

دقت

وقت عیش و طرب بده چای کرد کرده تیر جهان باوشه کفایت کل از بطلبت جو چه شماره حرات	شروه غرقی از نغمه مرغان آمد کوبیا باو بهاری بکلمستان آمد عجوه عارض خورامیت در مان آمد
--	---

میشحرت که غیر کفاری ال  
خود برین سر که با شوق فرادان آمد

ناگفته چشمت سر سمت دارد بر ستیاری رخ بر برج جمال و دیده کز مستش سر خم زاری کمز زود دل من از لقب حمرت راه میت اندیش مرا هیچ ز خاری طلب اچاکس میت که در پنج سدر بر کج درو یا رول زندان می کشم خیزن کینه عارض تر سب می کند کل کسب رخ کج بطلبت جهان	با سر و مینه می جلیت دارد رخ مر از کلف تو لبش شهادت دارد بمی و ساخ و مینا نه اشارت دارد کوشش که کج بگرد لب و دست دارد چون بپایان ره می کند عورت دارد راه مختصر و بعدت و حرارت دارد کرده کاری که غم تو خوش عینت دارد طایفه لعل لبان شوق زینا دارد لبس از اسیری نغمه دلالت دارد
---	---

اگر حسن و جودت که ز نرس کوشش این در آرزو چو دست بر کوه نرسش	هر یک با بر صبی فسرده است دارد در زمان از جنتی دولت حجت دارد
حسرتا فعل نیز بر لب از شرح رسوز که جهان چون نخی از طبع کلام داد	
لی سیه کمان نکلده کسب چنان نشود چو چکبک غیب در نرس کوی فراق نظر جان بطن لعل زلف کس کن اوستیت سب بر لب و قدالک نشود کو هر فطرت پاک از چه معراج غور اوجی عقل نشود ز نرسش منور طلب با ده ز نرسش هر چه جودت خویش عیاره در در تو ناری کیم کشف است نکلده نظرات اصحاب جود طایر شایخ خود که کوشار جاست	کل فدا آید و چو چاکستان نشود فضیلت نظر شفقت جانان نشود که چنان که نشود اعجاز خشت نشود اوجی نکلده شمع انسان نشود اشکبارت که خست لعل خشت نشود شعد هست که این نرسش نشود چو کوه نایاب بود این نرسش نشود در نرسش بودی نرسش در مان نشود نرسش و هر چه نرسش و سلیمان نشود عشب آسوده ز نرسش نرسش نشود

زاهدان یکی انکار فقیران داری مصلحت نوات که هر غره سلطان نشود	حسرت از دست نواهد مکران کو خواهد چو کوه کس هر چه نواهد مکران آن نشود
شب ساق دلان یکی بروز آید مستم ساق آسودگی بر سید اند ز انقلوی تو با جسم در مقام طلب دل خراب بود منزل حجت درشت سعدت و دو جهان شد نصیب پرخان تخل غم بجزان ز کار است نش نرخش غم عشق جان عجب باشد سبب سبب لعل سبب شام و صبح	نقص خیل غم هر سینه سوز آید کم و بزغی الم شمشیر کوه نرس آید عیان بفرق سهم آسمان خود آید که لطن غمزه شمشیر کوه نرس آید که از کرامت می و اهد رسوز آید که در مصاف برایش کرم نرس آید که از شرادل چشم بر نرس آید کشور دل عشق و لغزوز آید
بدیده و دل حسرت بر پای روز میار ز هر چه است زبون چنان شب نرس آید	
شکر لاله که در سبب کوه نرسش آید س خرابت با کف نرسش آید	

و در ازل شرح خم با ده که مشهور رو در خلد برین است خرابات نمان آمد از سر و خندان شده کوشش نرس میش کوشش من آن چه که بر اهل فاق صفت اهل و خا نرسش و حسرت نرس عاشقان ناله دار نرسش و نرسش فراق زاهدان از اهل نرسش نرسش نرسش	کتاب حیران و درم حیران نرسش که معیان همین روز نرسش آید و نرس که نرسش و در جهان با ده کوشش نرسش کوه اندر کوه نرسش نرسش نرسش با ده و اگر ازین صفت نرسش نرسش میکند ناله دار نرسش نرسش نرسش که بان در ازل از نرسش نرسش نرسش
حسرتا معنی مساوت کسی کازدم شرح نرسش نرسش نرسش	
با کل روی تو که طرف گسختان چشم کریان اگر از بهر رضای دل کوشش وضع خویشی چشم از طرف نرسش آید با کل کن ناله دار کوه نرسش نرسش زندگی از نرسش نرسش نرسش	با نرسش و در ازل سر و خندان عاشق حیران کوه نرسش نرسش دل که کجا شد و خون دیده کوه نرسش کوه نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش

سبب شین تو که سوره که آید بسین دل که نرسش نرسش نرسش نرسش طلب جبر از نرسش نرسش نرسش در و اگر نرسش نرسش نرسش کوه نرسش و نرسش نرسش نرسش و نرسش نرسش نرسش نرسش انگوهان در نرسش نرسش نرسش انگوهان در نرسش نرسش نرسش	خبر نرسش و فاعل نرسش نرسش چ و نرسش نرسش نرسش نرسش در نرسش نرسش نرسش نرسش مقصود دل بود آن مرهم در مان کوه نرسش نرسش نرسش نرسش در نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش
دل حسرت که نرسش نرسش نرسش رهنم صحت نرسش نرسش نرسش	
سبب نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش چو نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش نرسش	سبب نرسش

جنایای دبار عالم حبیب	عکب قلب انسان آفرینند
غرض از زندگی تحصیل قربت	که جان را بر نفس مایل آفرینند
عاقبت نیش هرگز در طریقت	که هر کس بر پیشه آن آفرینند
ببراهیم دادند گوه اشتر	برای نوح طوفان آفرینند
نشسته بود ساری عشق کافرا	کعبه حسن جانان آفرینند
نقشات در طریقت محض کفر است	جهان را جلد کلبان آفرینند
رحمت که مژده اعم ازین ره	
که رحمت بر او ان آفرینند	
یار پرده بچو کوه ماسع آید	دیر می آید اگر لیک بجای آید
ره سجد نشود مبرجی امان	که ز خاک و گل آن بوی رب می آید
از سر کعبه میخانه نکشش شوان	که ز تر است کعبه اش در صفای آید
چون نشسته راه کوی تو بر بسا	کجاست غایب زلف در تاجی آید
هر آید که بر فتنه عقب کشت	بهر یاب از کشتن کام در تاجی آید
ساقیان وقت مبرج است بر بسا	فضل وی طی شده از این تاجی آید

ناله سخن از بی اعتبار بهار	بر صباخ همه از صبح و مسجی آید
آخرین هر طر با ده که از نشانی آن	مستی و پیچودی از نشانه که آید
چرا از سینه بکس بنان کفر است	از در الفت نشان بوی جفا می آید
از لب کس ز پیش نظر ساری	آب حشر چه منبع جفا می آید
طاعت یار بود لازم هر چو دوست	که فکرت شمشیر می و فاجی آید
حسرت لغت وصل ارتو تو تو داری	
در سر که طلب کاین زندگی آید	
جز لب خ شجر کوی تو دل جان کند	غیر عشق تو درین عکله مادی کند
ناله بلب شیدا از کلمات کلمات	در ره چه شمع محبت لب خود کند
بزم روی که پراز کمر حسن خدا	دیده کیمت تو اندک نماش کند
هر چه خواهد دل عنیده ز خود خواهد	که هر مقصدش از غیرت کند
حاجت خستین من از پیمان طلیع	سرد کارم بدر کعبه خدایا کند
سر کوه که بسین راه ز فو بس برین	طالب آن بوسه خست مادی کند
چاره ریشین دل غم دوی آید	بزرگدنگ نظر دیده شمشیر کند

مال مرغ

از لب جنت شود زنده دل زده	منت آسجا با و مسی کند
حکوم خون شده از ناره عشق دلک	رفع این خاطر زلف خلیب کند
سعی تیش که حسرت بیحال رخ دوست	
ناله از دل کشد و لاله بر با کند	
میکنند دستم برین دوشم چکنند	طرح چاری دل پند و شویون چکنند
تا بلی تیر نظاول تبسم می آید	که عشق بود از دل و پس تن چکنند
در دود را کند بزنگار وصل علاج	عاشق شود دل فارغ حسن چکنند
کرده ام ترک فغان شپه ان چکنند	بر دل سنگ بنان ناله کشید چکنند
دل که پرست ز نفس فیض تقا می کند	در پس پرده کوی نعمت و بدین چکنند
هر که در او بوسه دیدن سده یا	شرح حال دل در آشت کز بدین چکنند
شب روزی که چکان باری کند	زنج نظار کی صبح دم سیدن چکنند
درک اسرار صفا سبزه بر در است	نعمت کف و شسته ز در و دیدن چکنند
نغمه عشق چو پرده رود از کوی	نم ناله و چه وجه در دیدن چکنند
حسرت میک بود دیدن جانان ایسان	شرح حسن از غیر شنیدن چکنند
الک و در ذات	

الک و در ذات

الک و در ذات

در دهرمان درو چه در مان بود	در دهرمان غم حرام بود
شعد از دل بر بنجیر ز عیبش	آتشیم از آتش حیران بود
از طحال حسن جانان آسمان	همچون سر کشته و حیران بود

حسرت از یاد خورشید حرام است	هر چه آید از حسن باشد
-----------------------------	-----------------------

آرتش دارم امید زندگی دست دل پرسته در آرتش جانپاری در غم غمناک دست من نوازش به چپ از دور خرمان رشتر میرد و عمری که از دور فراق کار هر کس میث حل عشق	زندگی از چشمه جیوان بود یعنی در آرتش افغان بود کو کلبش که غافل خزان بود مسکلت کاین در خور کمان بود کلبش قلب خرم و بران بود مش چشم زرد در شب میان بود رغش به غم و بی پایان بود
--	---

حسرت از عهد اول بدون نرسش  
چگونه ایمان در سر چمان بود

غلبه بر دل ز سرودت بود که با هم سهل و دلی خنده و شرم کشم بتره شده کینه دل ز خنای غم با جسبل باغ نیت ز غم دور فراق کینه لوی نوازش بران بود	کافری را کلبه بگونه عداوت بود مسکله منظر شده نام بی شامت بود غم که از بار بود سپهرت بود میگشت از دل طالب حشر بود ساعتی میث که غوغای زاریت بود
---	---

سش خط من و در طلب کار قیام کله پی کینه چاره در دم چه کنی کشته گوی محبت چه مرمت دارد منظر صبح قیامت بود آن قامت بود ساقی راه مده بنده بیخانه عبث طلب صحت از زهره خندان عطش در سر کوی تو فریاد افغان از حشرت نوازد آن طالب لعنت شده اندک کعبه شربت	کهنش شب لی شرط عداوت بود کین کما بیت که با او دیالفت بود که برود ندره از هر شریعت بود عاجی در صفت صبح قیامت بود کو درین مجلس شش فایده صفت بود خوب در الی بسبب میل مروت بود در نه تن از سر روح شکایت بود که همه شده بود طالب حشرت بود
---	---

دلش که با خیر این ندارد  
و کونه همچو دل شمس ندارد

ز شیره جوی جانان جوی لب شیره بود بر کل کلستان رخش نعلت چشم از چهرت ای بی ای که محسوم ماند	دل و جان تو که کلبه سوزن ندارد لب کس جرات خندان ندارد ندارد از سر و بدن ندارد کسی که عشق جان در تن ندارد
--	---

دل و در لبه سودای جانان فغانم از دلش در خطر است چک و دین و لم جان می سپارد	رفیق بهتر از شیون ندارد ندارد اسپه دل آهمن ندارد پاک و پستی از مردن ندارد
--	---

علاج قلب حشرت در جهان جز  
سخن ساقی دور و دن ندارد

مرا خبر بخت الهی نباشد در دنیا ای دروغ آری نیستن سپا شنای مسلمانان که مارا که کرمش از دارم خدارا سپا چشم که وقت دلپسین کنون عداوت من در دست نام عنی ای که میزند و لم را بیا از نوید خون تا نیت تو را شب در روزم کنون در دست زاریت	صبر روی در خور طاقت نباشد که آن فارغ از حسرت نباشد حیات از فزون ز یک حسرت نباشد کلبش حکما پس طاعت نباشد که تا در خا طرم حسرت نباشد الهی ای که حسرت نباشد ولی در کفش حسرت نباشد که در ایم در جهان حسرت نباشد لغیبی قسمت حسرت نباشد بر حسرت
---	--

بر حسرت چه بخواهی بجز آن  
که در قافون آن حسرت نباشد

نیخواهم جز جان کینه با من مهبران باشد مسن در کونین بچو کشته شدن اسبان سراجی که کف ساخر لب طرب است ز ناصح میگزینم من ازین سخن غافل آن دل و دست زدن کوشه میخواند میخواهد کسی با خود نوا هر برود بر پاره ای زاهد خدا از چشم جان شب که زان بران زحاکم لبم دل بکف خاک در زخم بود حسرت از دل برودن نوا جده حشرت میدلم ز زخم نیر در لبش حکم اندیشه کی دارد	همان خواهم که خود بخواید کس در در جهان که شایه که بجز جان من در آستان باشد بود خلد برین مجلس که با کستان باشد همی در آتش ز کلبه زشت این دکان که ز کوشن برین نزل که بر نضال باشد چه چشمت کس چه مراد طلب هر روز و نا بجای هر کینه مراد خنده در آستان باشد بجاک پی زندان کس سر بر آستان باشد که جان نازان کربان من بر جان باشد کس که در خندان از جان کمان باشد
--	--

بمندانم چو شد با ز سر کس  
که حسرت در کنای فارغ از آن نوال باشد

تا یکی آخر پان نفص جان میکند	تقص جان تا یکی آخر پان میکند
تا یکی آخر خیال چه نایب باشد	در حال دل عشق بر لبان میکند
دل پر شد کهن کنون از عشقش	وامم را از پر از شکم گشت میکند
گشت مکان شیخ جان در حقیقت زنده	هر که جان دارد در دخی جان میکند
این که پان یکی بر لبش آردون	هر چه یکن میکند چاکر جان میکند
عجب من از عشق آن پرده ازنی	کو ملک را از نظر پیکره جبران میکند
ترتیبش که نباید بر دم کردم	گوست زخم را از آن پرست میکند
درک خط و سیل جان که ز غم مان میشود	پس چرا عاشقش جان از دست میکند
الف جانان چون اجل با عشق در دماغ	هر که دارد سرش از جان فرمان میکند
بیز کرده سپید شمشاد و شادیم	تا که صبح عارض شود تا میان میکند
که کله ای کوی جانست حیرت میکند	
که کله را عاقبت لطف سلطان میکند	
سرم سوادی کیوی تو دارد	هر ای گلشن روی تو دارد
دل در سینه من میشم عشق	که پریشانه اش سری تو دارد

میان

میان دیده من چه پارسیست	که ز سبب از سر و لوی تو دارد
سپای باد زین جان میدهم من	که ز او از کنت کوی تو دارد
محراب دعا شایقی از بنم	که میل طاق ابروی تو دارد
مرا با ناله آه پر چه کارست	بجز زبان ز که آن لوی تو دارد
بجز روی تشنه میش آن را	که عشق روی میسوی تو دارد
نه شها عاشق رویت جهانست	خدا تا سخنی ز روی تو دارد
رهم با ناله آه ازین است	که اندک نغمه موسی تو دارد
سبب حیرت از دشمنی میش	
خدا را عذر آن خوبی تو دارد	
تخریم جانان و دم فغان	و که ز سبب بخدا که جهان کند
مرا بکوی تیان از روی جانبارست	و لایه سپرد که کس فکرمی آن کند
بشی می کند زه ز فراق روی می	تخلی خون جگر چشم بر روی کند
ولی که درشت به بنال حیرت خود است	کسی که آن ترغبت و کوه آن کند
کسی ندید در عالم بهاری چمنی	که دست بگوشه اش خزان کند

فغان ز زرت خلک و تنبزه کاری او	دخنی شد که غمی ز دل کن کند
کرت به لبان کچی مرا با لبم	کنا به مش دی از ترک بخان کند
ز بوسه ز که هزار جان عزیز	رو است چون که عجب چو کس نماند
ستم بدست نه بنوبت غاصدان ستمی	که دشمنی حقیقت به پیش نماند
ز ناله مش حیرت چه جز آن کس	
دعای عشق خدیو پستان	
طرحه کاری در سرای عشق میکند	ناله از دیده در صبر از غمت کل میکند
با جان از کنت لطف تو که جانست	وز نه و کلا از چه تجارت میکند
کلی که با صبر و حقیقت با منی در حیرت	کانش و ایم چه بر جسم کل میکند
از صبر روی تو زین ره بود و کوه جهان	با دوست و کردن مطاقتی عمل میکند
ده ز راه اندیشی مطرب که باقی نشیر	از نو در نزدانم هم مستد میکند
مید چرا خرابان برسد چون تو	بجهت می بخش هر کس غافل میکند
برتن برتان چنان جان تو آید پدید	از می نیست که در اینجا غافل میکند
مشک نایب از روان ناله آهوی چن	مشقش بخت آن تا کمال میکند

احسب سیران چرخ تر باشد از باو سبج	ز پنجه بر نموده بالان نشا میکند
مخود جان ز جان بالان موسی از نش	
چون کجرت برسد در دماغ میکند	
کیت که نفس همه عارض تو میر بود	دیده که در نه جمال تو جهان گیر بود
داو از سبکی بود که هم از ششم	پاسبان در و ناله شکر بود
میکند چو که این اثر خوبی من است	با دم مش که چون قابل تعبیر بود
گشت مش که در نزد بخا خون مرا	ز آنکه آن از رقم خامه تقدیر بود
ایچون چون سباد و بره و وصل تو با	اکو در غمی ره عشق تیان سیر بود
دل که شد ز خیره پیکان غم غم غمت	پلایب آنچه که چاره دهنده پر بود
سینه ام مش چنان از غم چه تو فراب	که پذیر از تو کسی قادر تعمیر بود
میشد با صبارت تولیدیه کچون	روز و شب که تو در دوق قطره بود
در سیرم نبودیم که چون ای زا هد	کو به طاعت و میوه کفگیر بود
جان ملیب آمده از غم که آن با غم ز	ز غم هر چه سپایدیم بر دم دیر بود
دل طشت که ام نظر حیرت نیست	که ز فیض نظرت قابل شویر بود

حرف سلسله آن حضرت علی رضی الله عنه	بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه
کتابی که در آن حضرت علی رضی الله عنه	کتابی که در آن حضرت علی رضی الله عنه
شب روزی که عیان بر سر آن گذرد	بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه
تا یکی ناله کردی و تاسیب زان	کافر از قبض لغات حرف همان گذرد
که طبعش کند مفرده لم و ای بمن	که گذشت و در سوم سوم همان گذرد
ناله از تکیه و بد حال نزدیک کسی	که از طوطی عین این گذرد آن گذرد
حالتش نفس زلف و اگر میطلبی	گذرد و در و شش لبیک پریشان گذرد
خضرا که چشمه لب لب جان پسند	از سر و صورتش حیران گذرد
کفر نور اول کن که بکلام طوطی بین	از این لغت شش ششستان گذرد
نوحه کشش و دلش پندیده که چنان	در روز روزی عیان و در کلمه کشش
غم و بخت بر سرش نهادت کند	که هم این ازین سروده در همان گذرد
شوق دیدن دریا چشمش گشود	از مقامش ای همین چشمه رحمان گذرد
از پا که خون بدلم خنده گمان	تجاشا که دیده غرور آن گذرد
زندگی با در احوال که اگر دیده من	بینه شش لبیک همراه جلفان گذرد

بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه	بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه
کتابی که در آن حضرت علی رضی الله عنه	کتابی که در آن حضرت علی رضی الله عنه
شب روزی که عیان بر سر آن گذرد	بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه
تا یکی ناله کردی و تاسیب زان	کافر از قبض لغات حرف همان گذرد
که طبعش کند مفرده لم و ای بمن	که گذشت و در سوم سوم همان گذرد
ناله از تکیه و بد حال نزدیک کسی	که از طوطی عین این گذرد آن گذرد
حالتش نفس زلف و اگر میطلبی	گذرد و در و شش لبیک پریشان گذرد
خضرا که چشمه لب لب جان پسند	از سر و صورتش حیران گذرد
کفر نور اول کن که بکلام طوطی بین	از این لغت شش ششستان گذرد
نوحه کشش و دلش پندیده که چنان	در روز روزی عیان و در کلمه کشش
غم و بخت بر سرش نهادت کند	که هم این ازین سروده در همان گذرد
شوق دیدن دریا چشمش گشود	از مقامش ای همین چشمه رحمان گذرد
از پا که خون بدلم خنده گمان	تجاشا که دیده غرور آن گذرد
زندگی با در احوال که اگر دیده من	بینه شش لبیک همراه جلفان گذرد

بسیار

نهمین کی سستی لعل تو میجویم بس	حرف شش از لبشیرین تو میگویم طلبید
چشم به راه بر سس سوزد او باری	حکایت جویج و زده و زنده و نوحه طلبید
شعر شجری شاخ کوفت است	بارها بسج و مرغ ساقی و نوحه طلبید
عاشق نکند زلفش ز یکا باشد و بس	خدمت نیمی آن عالی تر طلبید
هر کسی کسی دارد و حضرت زندا	عشق ناله کی خدمت طلبید
پرترت شاه عادل نشیند	زاجت در آن خط خوش دل نشیند
در چشمه من ای بخت هست	نه استمش کی حاصل نشیند
چرا زو عیان چهره خورشید سی	زاندگی در مقام نشیند
شکوه از حال جان خرابم	اگر ز چنان ست و حال نشیند
غم و زلف خانه قلب دریا	چو داند کسی که با حال نشیند
سیر کرده ام سینه در طلبم	کتابی تری از غمزه بر دل نشیند
بنازم عشقی که بی پیسم عاشق	کش کردن از غمزه نشیند
نه هم کی غم طلب محبت	زیر نه کش گلشن دل نشیند

بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه	بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه
کتابی که در آن حضرت علی رضی الله عنه	کتابی که در آن حضرت علی رضی الله عنه
شب روزی که عیان بر سر آن گذرد	بسیار در آن حضرت علی رضی الله عنه
تا یکی ناله کردی و تاسیب زان	کافر از قبض لغات حرف همان گذرد
که طبعش کند مفرده لم و ای بمن	که گذشت و در سوم سوم همان گذرد
ناله از تکیه و بد حال نزدیک کسی	که از طوطی عین این گذرد آن گذرد
حالتش نفس زلف و اگر میطلبی	گذرد و در و شش لبیک پریشان گذرد
خضرا که چشمه لب لب جان پسند	از سر و صورتش حیران گذرد
کفر نور اول کن که بکلام طوطی بین	از این لغت شش ششستان گذرد
نوحه کشش و دلش پندیده که چنان	در روز روزی عیان و در کلمه کشش
غم و بخت بر سرش نهادت کند	که هم این ازین سروده در همان گذرد
شوق دیدن دریا چشمش گشود	از مقامش ای همین چشمه رحمان گذرد
از پا که خون بدلم خنده گمان	تجاشا که دیده غرور آن گذرد
زندگی با در احوال که اگر دیده من	بینه شش لبیک همراه جلفان گذرد

بسیار

ده ازان چنانک که پستان کج بشود	صبح امید دل خسته نمودار آمد
کعبه کوی تو ای جانم بهر بارک بنیاد	که نازد از بهر سوط لطف و زوار آمد
رخ سبزه تو هر کس جان و دید و گوشت	جانش ز بره دولت سزاوار آمد
با همه عزت ناپذیری میسازد	هر کج عرقی بر در رخسار آمد
از در سبزه پردن زود خجسته	هر که در سبزه باغبان چو کبار آمد
از خود نماند سحر و سحر و تفر و تاز	تا قدر نماند سحر و تفر و تاز آمد

حسرت از روی حقیقت کفر خنده زند  
چون لب لباب تو ای دولت کجی آید

شده ایدل که خم بجز پیمان آمد	سر شوریده و کرباره بیامان آمد
رخ نامور دل غمزدگان در حق	از خزاره مغرب چه بدر مان آمد
فصل گل آمد و بلبل سزاوار و خوشتر	نوبت جام می و باوه کسان آمد
شاد و مایه من این شوقه که از لب زیناد	از یک کشتن بن غمزه شستان آمد
شد عیان سیر گلستان تو زین کعبه	لخت کمال گلستان گلستان آمد
کرد ایدل دل حسرت غم جز تو نیست	لخت خون از شطهر دیده با بیان آمد

برو ایدل

برو ایدل گلستان که تماشا دارد	مرغ نشید ایگراست سرخه دارد
زاد به تکلف کوشه سجاده بجان	شوق دیدار رخ بچرخ نرسد دارد
این چه سربست که در خطه قراب دعا	هر سس طاعت اصحاب کجی دارد
نهین خون کجی بجز موزم از است نرسد	غش جان سر سبط قتی ما دارد
شرح حال دل نهمزه مرا مکن میش	یار اگر شرح دهد حال مرا جاد دارد
سرود کو تا که بپسند قدر غنای هم	کند فقر که نخوت قامت رخسار دارد
روزگار لب که مرغ دل دیوانه من	هر سس سلسله لطف حبیبی دارد
میوشم کشته شمع غم آن کور بهار	در گلستان جهان باغ صبا دارد
لقد جان در کفشتان جهان زین خجسته	که کشته شود زبان سحر اینا دارد

روزگار لب که حسرت کعبه سیر کمان  
آه سحر سحر سحر سحر سحر سحر

حسرت کعبه لب لباب غمناک کند	ناله از غم پای سپه دای علی کند
این چه حسرت که در اول گلشن کعبه	قلی عالم به از تر کس قنای کند
طقت دره نازد لب شهید از شتر	کز نیم عکس سر سحر سحر کند

صغیر بر در دست کز زده آن خطبای	کنند با ذکر آنچه بد باور کند
دل من در این شاد از شکر آب شتر	شرح حال دل نهمزه دل ناکند
لبش برین تو هر کس که بپسند به جان	کا زنت که بپسند کوشه ناکند
در رخ زلف تو کم شد دل حسرت پر شود	دعی لطف تو کفر طلب ضلالت کند

بیبی شایسته از ستم کل میکند  
کل حبس و جز خجسته لب لباب میکند

شد بهره دین که از آن لطف خیرین	هر که نظر کجی بسند میکند
بارب تو آنگی که شد ملک مکرمت	بزم میل و بس لب لباب میکند
دراز که مشرب راه نرسد که در حال	هر که خیال رفوف و دل ناکند
بخس بر ارباب مراد بر نرسد	میا اگر بجز غم غم میکند
هر که در دل نرسد محبت خیال نیم	از در سلسله بر لب لباب میکند

حسرت زنگنه می هم دوست و جهان  
فقط نظر کوشه آمد میکند

مرا می کاری لطف و عناد  
سر و سنج دیوانگی زنده باد

مرا بخت

مرا صحبت زنده و دیوانه بس	ندارم تعجب کسی اعدا و
رسد هر چه بر من آن را خیم	که ممکن نباشد ظفر بر مراد
نظر کجا که چشم تو پروان کمان	مداری خبر از درون نواد
که در آتش عشق کیماره حوش	بیا نیست جز نام مشت رما و
خندت جفا هر چه خواهی بزن	سجوا هم گذشت از سر افتاد
تویی مقصد جان و مقصود دل	تو لای تو از دلم کم مباد
می عشق در ساغر جان من	همی دارد از سحر سحر از یاد

گرت می شحرت سحر از جهان  
مگر بخوان قصه قوم عا و

عاشق از دروغ هم که بزبان نشود	از بی زخم دلش طلب در جان نشود
جان اگر در ره جان بسپارد همه	شاد و ناکند و سپاس چنان نشود
در و جهان اگر آیت که در اول	هر که از او بدین در و مسلمان نشود
کلمت کل نشود از کل و کل نشود	تا هم لاف تو از یاد پریشان نشود
شرح و شرحی من نموده در جز من	را از آن نرسد در کوشه امکان نشود

اها پست رخ دوست که خوشید جهان	کس نوزار کند اسب خوشان نشود
بود سندان ترافندت اندک کمال	در نه بر کس جهان بهره نمان نشود
خبر رویان جهان که چه عزیزند و لیک	هر کسی نخواست بعینت لایف کفان نشود
هر چه می شود قابل هر نوع کمال	انگار است که هر چه سیلیمان نشود
قابلیت نشد از مشا تو غیر کمال	شجر بنید چرا سر و جیبان نشود

سزا کل نشود بچکس از این بود  
تا که در راه طلب خار سیاهان نشود

بشم چون برف تو هر کس شد	مرا با ششم خورشید چنگ بست
پرس از دم که رخ روزگار	قصی دو عالم سرد شد
و دیدم چنان بر سر کوی دوست	که جوی سبزم بر سر کشید
پند شرطیان سوسن سبک	که گل آمد و نوبت چنگ شد

ز خورشید چشم حسرت بود  
که در امان کردن کز دور کشید

در سینه غم تو طالب جان نشود  
گشته با دکن زلف تو برین نشود

میرد کج مسیری ز دم سبک پی	با خیزش کس این غمزه و بران نشود
کوی سوز کف من خورشید سبک	لکن از هر طایفه چست چو کمان نشود
با کند سر زلف تو دم سبک زود	با د کوی تو از کس سبک جهان نشود
غم چو آن مرا بزدل من اگر کشید	هر سبک من چاکسی می پرستان نشود
میتواند لب سبک تو دم زنده کند	در نه از هر طایفه چست چو کمان نشود
منم از ناله چه حاصل که خدا میداند	در سر کوی تو مهابت کمان نشود
این مجال است که عشق تو در طایفه	با یک اهل دلی دست کبریا نشود

حره کا کرسی است بنام جهان  
تا که این بنده آید بده کاران نشود

تا سر زلف تو بید و دیده نمودار آمد	سرخ ذلی در قفس طره که خارا آمد
که هر چو جان داد و دل زدید آن روی تو	زنده شد تا لب لعل تو کبکهار آمد
عدت سیاهان هر نظر بر قد تو بکنند	تا قد و قامت تو در رخسار آمد
این چه سربست که در کلبه شد چو تو	جام کبریا در دست تو رخسار آمد
بیم از ترس جان و دوی تو سپار بجای	که سراپا همه چکان و کمان دار آمد

تا گل روی تو شود من آمد جهان	در بر دیده من عارض گل خار آمد
دل چو شد با لب تو بار دیدم	تا رزان طره بجان طره غدا آمد
مرحمت تو تا جلوه کرد آمد کفتم	صفت چهره خوشید سر او آمد
لبشیرین تو که جان دهم به آب	عجب از صحبت هندوت که پیا آمد

ترک زدی کند حسرت چاره که چو آن  
صیبت بی نامی او بر سر او آمد

کل روی با نیشیا ن جهان خزان نزار	دل ز خیال آن گل گلستان نزار
سهم آن غم سبک پس که خاشاکم چو آنجا	قد می بکبیم که کس این جهان نزار
زود تیر دست تا بدم عیش ازین ره	کبتا سبک خویان که دم روان نزار
خبر از سر و شدم اند که باغ خند ۴	ز غم رخ تو یقین دل کامران نزار
دل در دهنم از غم زود آتش کپور	بغضان تجرک که گویند خبر از حقان نزار
بزد و مرا اسپیدی مرا که کجایان پیام	بره تو چو کله کاری ره تو زبان نزار
منم آنکه زور غم که ز عشق دوست دارم	بعیان نشسته در گل سرود بان نزار
بجوی روی جهان دل روز دست حسرت	شده آنچنانکه هرگز خبری ز جان نزار

ملم اورد

دل آسوده از دیدار کلبه ستان کرد	نور ان چو مر از نور خستارستان کرد
شوم منور در حسن شش ای با من	که آن کس که گشتان از بند بودی جوان کرد
فغان و ناله ای بیل اگر عشق کل در ای	زمان فصل گل گلشن چو پاره زلفان کرد
شاد عیش و کمان دل آسودگان با کن	می غم غمت جام دل آسودگان کرد
فرا ز رخ هر گل مرستان منزلت را	جرا به نشستان خار فطیله جان کرد
بگیا شد سر او را رنگو باشد در روانی	ایرین شمشیر بکشد بر صورت او کرد
کجی در صدد اجرت و کبری در جمل بر دست	مینه افرو چو یک چنین یک جهان کرد
خدا کند خشم رسد بر بند زنده خرابانی	تو صحبت کلمه در کام خندان کرد

بگشت الفات دست بر تیرت ازین  
که فارغ از شرار عرف شیخ عثمان کرد

کسی که در ره می جان خود خدا کند	کمان خیزد سواد از خدا کند
بصحت رخ بر نمان که سالک ره	خیال منصب اصحاب خدا کند
را خود می وسایق بود و امید بجای	و کرد سجده و سجد و باران کند
گشت با غم ز کس دست کین سپهر	خدا جز او شد و با کاین جهان کند

هزار بار بیدار آفتاب ترش	زهر و عده و هذیان یکی و خاکسند
گرهش دامن دل بر خسته بیاگان	حق مراد که جز او کسی و دانکند
نویز گشتن من میوه بر برف ج تا	خداش خیزد بد عرفش خود گویند
کجاست با ده که با سر کشم بر برف حق	که میکش جهان خیزد از او آنگند
بصدقه مطبوعی بخورند و میگویند	که جان شمارس کوی می رانکند

دلیل خضروی اولت خدمت حضرت  
که با شاه جهان خدمت کند

زودین رخ می هر کسی که گشت شود	ز شرب دروی ساخو خدایرت شود
عاشق خنق و ترس عوام میدانم	قرار میکش و بدخلق در است شود
کسی که در سر کوی عدم نماند می	ز برکت سران میشد چمن گشت شود
زنده خویش منزه برون که مانی بگر	چو با پرده بند مستحق گشت شود
چو خدمت ترا بر نواز چو بس نرس	که پیش است خورگ بر در گشت شود
همه منزلت از زاهدان ز دل بردار	که گویم در ره طاعت قربان گشت شود
برای نغمه اگر در سر است این دل کن	چو جانست بر آنگاه کفایت گشت شود

بصد میگرد حضرت از آن کند منزل	کند قدر و منزلت و سرش خلق شود
نشانی در سرانجام و نفع مسکنند	سنتی در عالم جان کار مسکنند
در سرمه با هم کلیک گشته تا تو سپین	با نوبی و لکنت چون غمی مسکنند
چون خیزد حال خود و عطف دارد برین	از خرافات سخن انکار مسکنند
در سایه میگردان نام ما بر کسی	خود پرت از ناورستی خود مسکنند
سرخوشی درم من از چاری قدر خراب	در دردت انگیزشوند در مسکنند

روز نگاری شد که حضرت از ذکر کرد و داد  
در ساک خورشید نسیب مسکنند

اسرم در کوه خندان با یال پای گشته	ولی آن با میالی بر این سر بر گشته
رهنواز گشت غم غمی ایدیده صد دریا	ولی چون بگری چشم چو این گشته
و لم با صد نردان لبش در رویا گشته	بنا بریز که این رشخ این گشته
سرا با این فغان و ناله بر دل کرد از گشته	سیندا غم نایمی دید آن ناله گشته
نزدی خرد و خدای خود گشته که بر آرد	قبول آن گشته سبب کجا گشته

ز روز حضرت خطرا بدیش چون مانم  
که در اخلاص کار حق حضرت خطا گشته

کمان مهر ز خندان کمان بد باشد	نظا و غم ایشان فزون ز حد باشد
غم غم غم تو در دور کار گشتی کن	چو نار سبز زلف زوی گشته باشد
مرا که می تو که مرغ میکند دشمن	کناه اوست که این کار گشته باشد
و لیل حلیت سبک خون نپو اهرم	که خورشید تو این کار گشته باشد
ز حرف دشمن تو خور از خویش گشت	که در وقت پیشم اگر گشته باشد
هر است سبیل مجادای جور ناول تو	که در مزاج من آن نرم چون آید باشد
پا پیش من ایدوت رند بگوشد	که نماند هر جزایات مستعد باشد
ز تاج سرب بر از آن کریم من	که هر بند هم من دشمن آید باشد
مهر نفس سعادت ز صومعه نبوه	که نطق کفر معنی جان بد بود باشد

بد از دست بگذرم تیشود حضرت  
اگر چه بعدش دشمن فزون ز حد باشد

نه الهی ز ازل ز خیزد حال ابد  
کجا مجال شود خشم کند ذات صید

شیدنا و کت خوض مقام معرشم	گشته خنجر چاق صلی کجا صند
کسی بکفر زمان که کفر معنی هر	کسی گشته با امید معنی سرمد
کسی حدیث سر کوی حق کل میمان	کسی کجاست احوال عقل گشته
کسی جوای زج شاد بد مثل در سه	کسی امید سر کوی کیمیا حید
حدیث معنی تو صبر و تو صبر تو دل	برده نعت آسودگی زوت خود
عناست حضرت بر مان ترس گشت	چو آتش همه خورشید و انوار آمد
گذشت عمر درین کس بود از این بر آرد	رسید کار بجا گشته عیان آرد

ز کبر و دار جهان حضرت از بیکداری  
ز آنچه کار به اوضاع ملک حاصل آمد

هر چه شد از بس و بجا ده شد	بسیب بد نام عالم با ده باشد
و در کلیک ز اید و نام و تنگ	عاشق خب ز رند سوده شد
بهر ذوق دیده نامحسوس مان	حشم جاد و صاحب کجا باشد
سیت بدی ملک عاشقی	در جهان بر کردم قناده شد
از فکرت خیزد هند و می دوست	فتنهای تازه اسحق زاده شد

تیرترکان با کمان ابروان	بهرقل جان من آماده شد
و از آن کس که من دیدم عیان	حلقه حلقه بر دشت افتاده شد
از کمان بر تیر آن سوسج	خاطر از بار غمش آزاده شد
در سر کوی تو از جان دادم	فرض من دست من داده شد
خبر آفات ارش و آسمان	خط جان حرمت دل داده شد

خست تا در ازل تصور کردید  
حدیث عشق عالم کسیر کردید

کجا ای اهل شتاب	که جان از زندگانی سیر کردید
کمان شد بر قدم این عیش	که در عادت جوانی سپردید
نصیب سینه و جام در آغاز	سر سینه و دم شمشیر کردید
چو خنجر است سینه افروم پیشتر	رنگار رنگ من و لیکر کردید
و لم شد طشت خون از شمشیر	ز خشم غوغایان تو طغر کردید
ان پاکت ز زلفت نوزان کشت	که با آب نفاش شمشیر کردید
بزرگان آفرین بر عشق باوا	که از خفتش عالم کسیر کردید

بزن

بزن ز تارک من زاک سبزه	که وقت جان سپاری در کردید
سلمان شبت آن زنده خوابت	که دل حسنه از پنجه کردید
منی منی مکر آن کاخ جان را	که از جور تو بی گنم سبزه کردید

فغان حرمت از جان غریب است  
که هر آن در عیشش نقد بر کردید

روی زشت از عازله کاری عارض نیست	قلب ناقابل ز زلف زینت نیست
با دور خود بر دور گوشه کسنان	شهرت خود بر یوسف در جهان نیست
آفتاب ز در میان جبهه چشم آسمان	بی کمال ز زلفت خورشید کمان نیست
اینهمه مرغان که می نهد در اطرافش	همچو طوطی نوع دیگر در جهان نیست
عاشق میگوید غدارم باک از کفایتش	بسیب این زاهدان زندان نیست
بهر درک قابلیت نفس کردم حقیقت	تسبیحی در کتاب چاکر نیست
رنگ گل الی نوان نیست استعداده	صرفه دارم کی از چشم جان نیست
آمدند از جانب حق نهایان شمشیر	در کمال آنگی چون بر هر و لعل نیست
با که عظم فاعل است درک هر نفسا	با که هر کز در جهان کسب محض نیست

دختر زلفش حرمت حرفها دارد زلف  
در بر نهان از مندی کشت

باب کفایت میبندد آنان که گنهند	جان از اندای رشته زینت گنهند
خاک مرا گشته تو بان شمشیر من	بوی کباب سبزه در دم که گنند
آسودگان کثر روین راه گناه است	با منی اگر تعصب نغز تب و گنند
صد آفرین جنت رندان کوشش	دارند ما رچاک دل خود ز گنند
تیر نظر سینه می بزنند و باز	بیزد که بجای همان از گنند
مرغان مرغزار محبت بعد زبان	از غنچه معارف حق گنند
من میگردم که پال شود زاهدان	صد بار اگر چشمه کوثر ز گنند

رندان شمع عشق چو حرمت مطبوعه  
آب حیات چشمه خرم در گل گنند

طره ابر اگر از سر رود ز گنند	شب و بچهره از آنکس رخ گنند
کنت سوی تو که با درون مدینه	کشت خون دیده آهوی خط گنند
کلبه من لبشیرین ز زلف ناز	خنده بر شمشیر لبشیر گنند

کردی

کرو می جسد گنند در بر باران	که در حرمت بدل آینه ز گنند
کر گلکاهی بخت گنند جان من	دل ویران مرا خانه معمر گنند
بر سیما جان نفس نیاید که اگر	الشفا به گرم جانب کیم گنند
تیر تراش ز رفیع جراحات ولم	کار و داروی می و مرهم و کافور گنند
گنست تو در گوشه تو زری حو	فضه بر سینه و کسند و میو گنند
صافی میشت ز می از پی کسینی من	که مرا کت عطر تو حو ز گنند
از غم روی تو دیوانه شدن با کشت	که غم کسند زلف ز سعد گنند

با که از غم می شکست حرمت گوید  
که غمور را اگر کشت حرم تو مقهور گنند

سختی از نیان عالم بر آید	که کسب بر لبان خردان چشند
در اجماعی اعجاز خضر و سیما	که ایان کوی محبت شمانند
بسیب وصل ز کز درون ششمان	سراسر اسبده خورشید گنند
ز شامه دل خاکبان ز غم ز گنند	که کپاره غافل ز خود قدسینند
زین طغنه میکبان که شتابان	بآب و می قابل امتحانند

مراش کلمه لغوی و معنی	که در من و جان من می کشند
که در پای جان کشند جان نماند	وزان جان نماند سستی کشند
نه شما نمیزد اما نه حرمت که کار کشد آه و فغانند	
ز نای فاطمه همان سرش را میجوید	که در حرمین زنجیر زلف را میجوید
که اگر او کشد لب می شود از لقمه فانی	خدیو مهر شکست لشکر با میجوید
شکر آرزو نمند نه خفقان جهان لیکن	شکر خجسته مرغ از آن لعل میجوید
مسلمان زاده خوشتر از سبک است	بر من زاده انوشیروان ز نای میجوید
چو پایی سر زلف تو در فصل ما را می کشد	می و سینه با جگر در ربطه ما میجوید
بزیق و سوسو در کس او در او زاید	می کشد جهان جام می و خمار میجوید
حجرت بر سینه کار را چو چو میجوید	رخسب جنتی لذت در بار میجوید
مادر تو کس است حجت نیا تو شین است که جانان هر چه میجوید همان را با میجوید	
ز لقمه سینه خجسته تو کماش دادند	فاخره و قتی که کعبه بزرگ در زمین او دادند

العیسا که کید ایان که کشد نماند	بر دل اهل محبت کس نماند
می کشد غارت دل ساقه ما در هر وقت	فاخره و قتی که کعبه باغ نمیدادند
بخت طره بود ایامی با میجوید	تا بداند که کل نخوت بیجا دادند
آه از گوی چشم ده که خوش لبش را میجوید	چشم چهار محبت غم مد او دادند
که نیاید بر بالست سوی تابش را میجوید	سگستان لبش کما میجوید
وصف بوی زلف تو همین بس است	که سیر روی از آن خبر او دادند
کاش می کشد که پروانه خود او را کشد	چو پایی بر شمع نماند
دور کما لبش که حشر است نظر است جان کعبه با سری که بود او دادند	
نه عقل و نه شکر است آسمان در جم جهان	نه زبان در بیان آن کعبه در بیان
نه سرو از ناله قری بر او و حاجت او را	نه کل بر عذیب از ناله فریاد او
نه طوطی روی او بر بند میجوید	نه شیر بر کوهش بر بند میجوید
نه وزیر قدرت را نصرت او را میجوید	نه فیروز میجوید فصل او را میجوید
جهان در تحت حکم آن بود که قدرت است	بهر چیزی که خضی نقاشی او را میجوید

ز روحی صلوات دارد و حاجت مستجاب شود	به طاعت سرودی را فرستاد کعبه
بخوان سپید قافان شیخ و لبری مان	بدلنای اسپران سیه آه و فغان
سزاوار که ایان بخت و ماندگی دادند	خلاه سرودی بر بسته بر فرق شمشاد
منابع جهان و فصل قسمت اعطاء میجوید بجز حشرت حیران خوان جهان	
تا لبش که شیرین بر ما میجوید	درد و کم دشمنی ز نای میجوید
نام لیب زبان نماند نام و نام	روح حیران بجهان با ز نای میجوید
صورت روی تو با جوه که میجوید	ششم از نای در رخ جوهر پیرا میجوید
از نای جان جهان حلاقتن دارند	که سر غمزه بجان خنجر پیدا میجوید
نقشه سینه بده کس میجوید	از سر کوی تو آواره ولی شاد میجوید
کبوتر سبزه دامن من میجوید	که در سبک با نغمه آرشاد میجوید
صورت غمزه که در کوه میجوید	حسرت الحسن رخ مصدر ایام میجوید
این حال است که در کعبه جهان سرود میجوید	از غم و دور شرفا رخ و آرزو میجوید
حسرت از سبک پیران زود چون اند	که ز می فاطمه شاد جهان شاد میجوید

ز یک نیش کعبه میجوید	عجب که نماند کعبه پیش ترا در شرف
خیال در کعبه میجوید	چو مرغی بر نماند ز نای میجوید
میجوید از حال دل که نماند که در جاده	بجز سلطنت خزان شد و از نای میجوید
خبر از نای من که نماند چشم تر میجوید	که در نای خزان نماند از نای میجوید
رحمت چون نماند در بره این است	نقد دل از نای میجوید
ز نای حرامی سینه همان شکر میجوید	بد اسمن دیده ام چه پوسته با نای میجوید
کی از نای میسان میوان این میجوید	که از نای میسان نماند که نای میجوید
سین زلف تو چون کعبه است کند روشن کل بر نای را نماند	
اغتایب که چون کشد از سر حیران	کار بر نای جهان کعبه و شکر کند
چشم حیران ترا هر که بیسند جهان	سر که از نای از نماند نماند
شام حیران از کعبه نماند	دور نماند دید من روز نماند
شود چه در دورم کس خرد که	رفع این فاطمه را دیده و نماند
که بر نای کعبه زلف میجوید	بعد از نای نماند نماند



زکری و دوش بوش ایمن جان کرد	ندارند که شکر شیرین دارد
دل خوش است این کان که بپوشند	ز بکشش منم تیغ زور کرد دارد
اگر پیش از حضرت عین زهر و گل بگفت بر پروا یک بار اول بپوزد	
بر خنده کسی بود بهمانه کند	جان شاد قدم شاه فرزند کند
شعشع مان ناله زور ز غم عشق و ملی	بجست سبب اگر خنده بر پروا کند
سوز ز خون جگر آهوی است خط	چین کسوی خود آن ماه که شاد کند
روزگار است که در اندک در آید	به جای بوسه خدمت شایه کند
شستمایان سپرد خسته می میرند	که چرا به چهره لطف به بجا کند
آخرین باو بدان کج صحبت که مدام	از سر شوق نظر بر دل در آید کند
پندم از آن که می نامد قافله عین	تا قبل آن است که ز غیب می کند
اگر که لعل است عین عین است	که اول اهل جهان صید کند کند
حسرت از دلم ز لطف عین بچشم خود است کان طبعی نیست که حفظ دل در آید کند	

زیر

زیر قاشق قدم کمان شد	زین هر چیز که بخواست آن شد
کشیدم ریح لب عشق و آفر	ز لبش چشمم غم خارم جان شد
دل عشق ترا شد آتش افروز	صدای از زمین با آسمان شد
رخ سرخم عشق ز غفر ایش	چرا در آب چینی کیدم چنان شد
بچه نام سری او خسته بدم	مرا شد سرو و ولیک آزار زبان شد
مزار و کار با خون چینی	کسی که ز سرش در آید بچنان شد
بپایش جان من شد حسرت آه ز کار خفشت کاران شد	
حلقه زنجیر بر چهره خشت آن میکند	در دوا سر دل دیوانه در مان میکند
بر جم از صبح وصال دست آید بعد	انچه بدست دستان نامم چنان میکند
در ز برف طفت من که بر سر خوروا	صد جو با مهر غمت بر کف من میکند
بهره یادت که در ایام عمر خویش	جا بگشت ز دور سروای جان میکند
از سرمه زاده شد لبش آن کس که	هر شب از بختش بر طرف دامن میکند
کفر زلف و بختش از سر سروای خود	نخل دین را بجان خاک کس میکند

آخرین بگفتش که ز کنت خود غم	در دل آهوی پین و جان ریجان میکند
جان پاری کار زنده است ایک به دروغ جان تو حسرت پای دوست تو آید میکند	
بر زخمش هر لحظه ز طره افشان میکند	ملک چین و ایران تر از اقلیم ایران میکند
خجش از زده لم جروح بود چنگ	مرعی دارد و کاش ز دور دمان میکند
ما فیا ما فکف آفر که غوغا عجب	میل شسته در طرف گلستان میکند
رفتش من که زلال حشمت بر صفیها	در آباخ آرزوی شسته کمان میکند
با همه دور که از کشتک طفلان اینم	لطف با آرازمین زنجیر جان میکند
جنتت همیشگی ز غمخت جان زبیرش	کا خوست زندی که افش درود چنان میکند
کا حسرت گلستان بوسی لب اهلیم عشق لیک در خوشترین این دور مان میکند	
کسی که با زور او خوشتر ازین دارد	کجا خیال غم بیکران من دارد
و لم کشتب لی تو شد لم ازین گویند	ز قشعی جهان مار و لشکر دارد
چو خجنت نفس جرس مرغ و دم	که از کف سر طره صد کس دارد

جان

جاست بر بزم از غم زبان کسی	که آفت لم از جاک بر من دارد
مکن نگاه بدین حوی شغل زون	که ز خشم چشم خوش و عارض دارد
سپاس باغ و کشتش هم در آستان جوی	که شمع خالقه انجلی هزار رخ دارد
غم غریب حسرت کجا کسی داند که در و بخت خوشترین دامن دارد	
عاشق است که دست از سر جان بردارد	از دید و بیک جان دیده جان بردارد
کوه شکر ترا دل که بزند آنگاه	طرز الفت ز همه پر و جان بردارد
آب خوین دل از دیده در مان ببرد	مهر صبر از وجه آه و صفای بردارد
خاک منی ز بختش کشت در سر صدق	فیض روح فدک از وصل صفای بردارد
زخمت طقت جان همه جهت داند	ذلت وصل ز بجان تان بردارد
دل سیه بنده و کلمات جنت	چشم حسرت ز نرای جان بردارد
نخل آبل شسته بر دوشم فراغ	صورت صحت بر سر ز جان بردارد
میش چون بجا که از غم بر می آید	عیب خود چند دست از زور جان بردارد
حسرت آن کند ناله غمهای فراق	کفر غمهای فراق از دل و جان بردارد

اندک

سر

عبارت

تالیسی زهر زلف تو ای جان خیزد تا غوغای ملامت زلف زلف زلف شرخ زلف تو ای جان خیزد خدا را ز جود زلف تو خیزد از نظر آتش تو خیزد تا قیامت غوغای تو خیزد پوشه که شود از خاک حبه زلف دل سودا زده سبک چه تمام دارد بزرگ صفت عظمی الهی با کویار تا آهسته آهسته جان سبک شود آمد از پرده پرده پرده بران کرد منم از میگذرد بجا بود ای شیخ زلفش غوغای تو خیزد بزرگ صفت عظمی الهی با کویار	گفت غایب از سر و جان خیزد که طرب از رخسار تو خیزد که قیامت زده قامت خزان خیزد و شمع جان سبک از کویار خیزد شعله آتش سوزنده روان خیزد سنگ زام از سران مبر با طرب خیزد سنگ شای از آتش سلیمان خیزد که بجان با سر کویار سودا دارد سبب جان سبک جان از سبب خیزد که دل بکنان در کنگش جان دارد بر فین نظرش منم تا شاد دارد هر که در نشا خود دیده چنان دارد که بر رخ عالم بدو چنان دارد که کویار بنده ادب بر جان دارد
---	--

در سحر صفت دیگر عجمی را که حیوان باید سحر با کلبه سحر خواند چشم حیرت زده است با جان هر شب ز اسب خنجرین کلبه دریا دارد رقم خلق جهان طره جهان دارد هر که درین طوفان بود چشمین از کس که عجب چشمه حیوان چو آب شعله چشم من از سوز دل را زشت تا کویار لعل لبش از دل من دور باو آخرین باو بیل طره که از کس چشمین	حسرت نامه ز جهان بود و حیرت کاسمان زرقان از غم بجزان دارد دی وقت و کویار میدوید تا سحر جمیعیت هر اسب خنجرین شغری هر کویار که سوز خاک شهیدان عشق زود
--	---

سرخ دل خواب خرابی جان رند دست بخار در دست زلف زلف این طره بین که گوید و پیمان در خیزد تا قیامت شراب که به کام باو حیرت دید آسمان سبک سر از آفتاب جان مکن حیرت سحر جمال دوست	در او چشم حیرت زلف زلف از خون کشتگان حیرت کار شد کز خاک کوی بار کون سبک شد او از سبک عجمی صند نه از شد با دیده سحاب مبارک شد چون طره سبک آسمان سحر شد
چشم جادوی تان آفتاب حرف تو از لبش برین به جان روی جاک کف پی شمع جمال سایه قامتش در اوج کمال میروم جانی خیزد صد شوق ای کاشتر آسمان بود و چو کمان آنکه کس	از لب کربیت دیده حیرت منم عجم چون لبش باغ خنجر پار شد شکر طره شان عاید سودا باشد غیرت مجروح خضر و سحی باشد سر زده شعله ای زلف باشد غیرت قامتش سینه طوبی باشد سایه و چنگ روی و طرب سبک باشد خار و سوزده ترا حیرت سبک باشد

خوش ابرو چشم خیزد چشم ترا کرد ز تصویر خنجرین و غوغای تو خیزد خیال سحرش سبک است با چشم خود برون شد آفرین خنجرین در ازوم ملیله سبب هر که زیند سبک سبک کایه لبت آمد مر جان از سبک کویار خیزد خدا را در جهان از کویار خیزد الحی تا کوی از دور و عیاشی منم باید میدانم که از خنجر سبک از آسمان شبی امین بر درون خنجر ابد دولت منم	عجم رویا خاطر من شایه خوش و در هر راه و کویار از یاد رویی لایحه و انکار شد
خدا را در جهان از کویار خیزد الحی تا کوی از دور و عیاشی منم باید میدانم که از خنجر سبک از آسمان شبی امین بر درون خنجر ابد دولت منم	خدا در حیرت از جان بازی کوی تو اندیشه بود در آن که خون پاک نشاید با کرد
دل بکاشق و واقعه و سبک برده از روی کس خنجر هر که کویار	هر کس از هر جا که آمد باز آید رویش انجی باز از سبک میروید

خود بخود در صفت زلف چسبیده می رود	خود بخود در صفت زلف چسبیده می رود
در نه ایراد و عجب در کار خفا می رود	در نه ایراد و عجب در کار خفا می رود
کار اسکندرشند ز خنده از جبهه تشر	کار اسکندرشند ز خنده از جبهه تشر
اگر کسی حاصلش از خرد از کار آن	اگر کسی حاصلش از خرد از کار آن
میکنند قدرت و علم از کثرت آن حیات	میکنند قدرت و علم از کثرت آن حیات
تا صد سال و علم پرست در زمان است	تا صد سال و علم پرست در زمان است
سبک را از نظر بر کعبه و حرم مشیت	سبک را از نظر بر کعبه و حرم مشیت
کار همچون نیت خجسته خوسندی است	کار همچون نیت خجسته خوسندی است
حرم آن باده نبد از زوایای دل	
در نه آن آخر بقولان ستم می رود	
که روی کلنج از بهر نیتش می رود	که روی کلنج از بهر نیتش می رود
در جوشم اسیران کلنج در کلنج	در جوشم اسیران کلنج در کلنج
مسکینانم کار من بس جبهه و کعبه	مسکینانم کار من بس جبهه و کعبه
و امتی از شوق و شغف و سگسگس با شوق	و امتی از شوق و شغف و سگسگس با شوق

محمد شاد

تسلی شد هر که با قیصر قناریت از هوا	تسلی شد هر که با قیصر قناریت از هوا
کثرت دفع جهان آخر قدرت عیال	کثرت دفع جهان آخر قدرت عیال
چشم نیش من عالم در که ز تو است	چشم نیش من عالم در که ز تو است
با در صد جان که فرود شد از او کس	با در صد جان که فرود شد از او کس
و آنکه کلنج کشش با این که وارود آمد	و آنکه کلنج کشش با این که وارود آمد
از تو بقول حیرت کج عقل و دوش	
در خرابات پوسته مینامی رود	
انگیز دل برده زلف از کف ناله چند	انگیز دل برده زلف از کف ناله چند
نشود چاکس از اهل سعادت هرگز	نشود چاکس از اهل سعادت هرگز
با کجی مصلحت محمد صحرای	با کجی مصلحت محمد صحرای
پای در صومعه هرگز نه از بهر حال	پای در صومعه هرگز نه از بهر حال
زخت معنی و واعظ نکش از بندگی	زخت معنی و واعظ نکش از بندگی
بر سر کوی تو هرگز نشد پای خیال	بر سر کوی تو هرگز نشد پای خیال
کس از خلق و برود که کشش با جی چند	کس از خلق و برود که کشش با جی چند
چند کف مینماید از حضرت با جی چند	چند کف مینماید از حضرت با جی چند
تا کف در کف با ده کشی با جی چند	تا کف در کف با ده کشی با جی چند
ساعت بندش با و از روزن کجی چند	ساعت بندش با و از روزن کجی چند
کاغذ مینماید کس از انجلی چند	کاغذ مینماید کس از انجلی چند
نشود آنچه کسی از نفس جی چند	نشود آنچه کسی از نفس جی چند
با ولی آورده ازین تو بنام جی چند	با ولی آورده ازین تو بنام جی چند
سج سپرده کشش ازین جی چند	سج سپرده کشش ازین جی چند

حرم او دل سینه با سید جمال	حرم او دل سینه با سید جمال
بند بر سر نشان پیش در ای جی چند	بند بر سر نشان پیش در ای جی چند
سر کشت دل و دیده که بیان و اند	سر کشت دل و دیده که بیان و اند
سپهر آری که ز نوای بیان قسمت است	سپهر آری که ز نوای بیان قسمت است
آن جای که شد از چرخ زبان حلقن	آن جای که شد از چرخ زبان حلقن
سبک کشی که کشند از ابدی راه عجب	سبک کشی که کشند از ابدی راه عجب
عالت زرق قیامت که هیچی مشی زوی	عالت زرق قیامت که هیچی مشی زوی
تشته وصل جبر و کند از کشت خور	تشته وصل جبر و کند از کشت خور
کینه بر عهد بیان عین زبان کار جی آن	کینه بر عهد بیان عین زبان کار جی آن
حرم را ناله بر سینه کشد مرش با و	
کو تخی قدیمی و با و کس را ناله	
کسی که صرخ و لبری بیان دارد	کسی که صرخ و لبری بیان دارد
کدامی در که بر خراب با ده پرست	کدامی در که بر خراب با ده پرست
مشاوه زرق عزم بجز در عجب	مشاوه زرق عزم بجز در عجب

کسی که پیش

کسی که بخت دل در پیش در تجار شتی	کسی که بخت دل در پیش در تجار شتی
شود نصیب آن که زبان دارد	شود نصیب آن که زبان دارد
برود بر سر حیرت چشم خورشید جان	
که از فراق تو جی چشم خورشید جان	
خنده ماتم بر لب زینک کشند	خنده ماتم بر لب زینک کشند
بر لب لب و بند غایت حیات	بر لب لب و بند غایت حیات
حسن سجد بر رخ کل بود است	حسن سجد بر رخ کل بود است
بر سه جلفه گیسوی پریشان	بر سه جلفه گیسوی پریشان
با کی دامن زینف در گرم پکسند	با کی دامن زینف در گرم پکسند
بر و اعراض چه پاره نند عشق فزون	بر و اعراض چه پاره نند عشق فزون
می نند بر دل حیرت نون غلوه جان	می نند بر دل حیرت نون غلوه جان
غم غم چون شده تقدیر چرب در آنجا	غم غم چون شده تقدیر چرب در آنجا
کی شود که آرزای سحر کای من	کی شود که آرزای سحر کای من
هر که بر طوره در شکر که ده قدم زینک	هر که بر طوره در شکر که ده قدم زینک
چشم پناکرت است ازین جی چند	چشم پناکرت است ازین جی چند
شرف تاب در آن بردان کشند	شرف تاب در آن بردان کشند
گنمت عالی بر زلف چلیب کشند	گنمت عالی بر زلف چلیب کشند
عشق سپردل لب لب کشند	عشق سپردل لب لب کشند
اقمش جان و دل عاشق کشند	اقمش جان و دل عاشق کشند
صیت بدایم عالم بر لب کشند	صیت بدایم عالم بر لب کشند
سر کزانه بدل حضرت خدای کشند	سر کزانه بدل حضرت خدای کشند
خفتت صبر در آن بردان کشند	خفتت صبر در آن بردان کشند
کاشن بر جی چشمه کار کشند	کاشن بر جی چشمه کار کشند
مطرب و جنگ و جی در کشند	مطرب و جنگ و جی در کشند
زنجی کف جی در کشند	زنجی کف جی در کشند
بنیاز می بخوان فاته بد کشند	بنیاز می بخوان فاته بد کشند

زاد از چهره آنکه بحیرت زکرم	از کف پیچیده گان با ده حیرت
طرفه امروزم لم می گوید دارد	هر کس زهره بچو ترس دارد
کوشش یونان در کوشش حیران	از چه رهنده بر اعجاز سی دارد
کوشش یونان که صد بار بود به از طور	کود در هر که در آید به چو چوب دارد
بسیار دروغ و دل زبیده کسی که اعیان	دانه خال لب دودیده شش دارد
خنده بر چهره خورشید و صد سرودی	میزد آنکه کف با عصب دارد
صبر که خنده شد تا که در صحنی	کوه رخ هفت گوی چلیب دارد
حسرت لایمی بود بر آن نرد و در هر عمر	
که در کف در کف تو با او دارد	
عقیدت غیرت قد شمشیر	و لم از عشق تو بسا و آرزو
شسته اش محبت دوست	با و بر جان من همیشه زیاده
اشک کربان بجان شیر	عاشق عارض تو صد فریاد
سخت بر آرزین و ناکام ترست	کاخ عشق جهان شود آباد

ناخه از کف

ناخه از کف بوی قطره دوست	خون دل خورده تا ز پاش
دره از آن مع که می کند زکرم	سالکان را می کشد پاش
حسرت لایمی بود بر آن نرد و در هر عمر	
که در کف در کف تو با او دارد	
کوهی حسن چون او را کرد	میدانم چرا پس او کرد
سنگ آن چشم من از بس خورشید	که طبع آسمان از آب تر شد
فرامی مخم رکش کل و خود	زین مقدم با و سر شد
پیشش نام بکش را تا که بکشود	محبت در دل من بیشتر شد
زبان بنهاد و در کام خوشی	ز سر عشق هر کس زجر شد
کاهش از غلط چون بر من افتاد	خندت خمره بر جان کار کرد شد
شش رویت ای شیرین شامیله	ولم پروانه سبک بال پر شد
جهان از راه آتش ناک حیرت	
ز سر تا پا همه زیر و ز بر شد	
عشق جهان آتش زنده بر جان میزند	آتش سوزنده بر جان عشق میزند

در عجم غنوت جان بخش جان آورد	مرغ جان از دور دل پرست افغان میزند
در حق من درم او نیست که ترش	از ره جوهر دستم هر لحظه دامن میزند
من بنمیدم چرا با او از سو او رفتی	از همه پیش جان راه ایمان میزند
فته جاودی چشمش با نایب انچه	بر دل تو بین من پرسته چکان میزند
بر من ع قد طوطی طعنه و بار از کس	عبره بالای آن سر در خمان میزند
لعل می کون لب جانانه در اجایی جان	شش سوزان بجان آب حیران میزند
عارض ز نایبی ماه مهر تو جان در جهان	خنده بر تو رشیده روی ماه گنجان میزند
مژده بر سوزارگان کاهم زرق جلاط	
حسرت و غمش بر برف کس میزند	
زمینت جاودی چشمش بر کس کرد	عندال قاتش شمشیر در از نجر کرد
ده دره از با قوت لکش کس کرد	شند جان پرود لیس چشمش بر کرد
عاجی نفس با ده نوبت آن کوشش میزند	کاخ کوه حق با کیم خوشش در طور کرد
آفتاب طلعتش از نور زردی کوشش	در بر پرده اندر وی کوشش کرد
در درون ناز جان شیرین با نیت	عاشق شایسته از این کوشش کرد

کوشش

اشتا شد هر که با کجا کمان شمشیر	حجبت از فیض صبا خوش را مجور کرد
کوه پریشم خراب نیندا و اخطا کلبه	چو در آسما خنجر بر امس کرد
کوه پریشم جوی غم شمشیر کمان	لیک ماه عارض غم در جهان حور کرد
سبک غمی دید حیرت بد و حیرت جان	
از مجال چشم مردم خوشش کس کرد	
کفر زلف آریسمان خنده ایمان	زخه یعنی غارت دین سبک کمان
شش دل از نواک بار بار بگری	از لبش برین جان ناک دور کمان
کوشش ز نایب منزل فیض شمس	هر که انداز زمین ساختی کمان
کی بود عاشق کسی که از نواک بار بگری	در طریق نام سوری کس بر کمان
کلمت کسری خویان در پشت خمش	حیف از عاقل که کوه کوه از کمان
دل زهره دست کند آن شب شمشیر	مکمل است روزیکه جانان سبک کمان
عاشق سواد و کس باشد که اندر کاهش	جان شیرین در رضای خردی کمان
کاشمش خود اسیر وی مثل خوشش	با کجوان من خوشش کمان
می ندانم از چه در حیرت کز کوهی بار	با و جوهر نایب لایبی پیمان

در جهان بجز غم دل حاصل بجز آن نبوده	غم بچا حاصل دل قابل در زمان نبوده
در ره نوبت که جهان مپر این بجز نوبت	وز زمان بر کسی غیر تو آسان نبوده
و عدله آمدن و چشم برده و استم	عیب اگر میشد ولی بپوشید چنان نبوده
و در چو ریشیه که بر من چوین مرده و چندان	که کل روی تو از هیچ کس آسان نبوده
صبح و شب است مرا از غم زلف در رخ	که توان در دل و در قالب بن جان نبوده
تر آن کشتی که را که کوشا تو شد	که ز فراق رخ رنپای تو در آن نبوده
فانست چون قدر زبون تو در چایان	راست گویم که در دوزخ هر کس آسان نبوده
بتر عشق تو که در سینه هر کس نیست	هرگز از آن کس که جو تو که گریزان نبوده
دل حیرت که خندک نظرت با هفت	
مهرش رخ شرمنا و ک شرمگان نبوده	
بر تن پرده زندان آنچه سینه میکنند	آنچه سیران کی کجا نفس میکنند
قسمت عاشق تیر از محنت جانانیز	عند لب سپهر آفرید و می میکنند
غزوه جود و بی هوش جان کسک خاره	با برهت میکنی ولی کجا برهت میکنند
مقبضی ای لم شغیب آنکه در بار عشق	جان خود با ناز زلف دست سوز میکنند

افکنند

افکنند ز نغمه بر دوش چون داند که خود	کجایان دیوانه از جودی کجا میکنند
کوی عشق است بر دوان زدی که در نیم چو	میکنی از جام رنزه باده چا میکنند
اعتدال کاشش که کند زده و بوستان	شماری قسمت شمشاد و غنای میکنند
هرگز میشد طورش پیش بر آینه را	در نه خود از عشق روی خوشی غنای میکنند
جا بخت و دوره جانانه هر دم از حسدا	عاشق بچاره چون حیرت تن میکنند
خبر از دم غیر آرزو ندارد	
فصل بچگون مرغ بی پرند دارد	
چه داند کسی حال چشم نرم را	که از نوبت دل دیده تر ندارد
کسی که در دل و داور بر چو فاخته	که ریز از دم شیخ و خنجر ندارد
سلوک ره عشق آسان نباشد	که سر با شش اندیشه آسان ندارد
ندارد دم از وصل و اما چه چاره	که کجای بی کینه اشتر ندارد
ولی در سماخانه سینه دارم	که غیر از فغان جز بویک ندارد
که شاعر عشق از سخنهای دشمن	سرا ز خاک پای تشبیر ندارد
بود حرم میکنی آن آنکه جان را	زگر و نعلی که در ندارد

پریش و حال حیرت جیانش	
که ای بر از زلف و لبر ندارد	
مروه و زنده زهم فرق بپوشی دارند	زندان از چه نماند دل شادی دارند
بجز اندیشه ندارد ز زبان کندان	با بول خویش ندانم چه جودی دارند
با وجود که خدا نماند که در آن کور	زنده اند با زجر احرص زبوی دارند
در دل خویش نشسته و می شوخ بجا	بچه ره باز نشای حصادی دارند
عشق پس ما پیش رخ در کون بپوشد	نگار و لعل است بجا چون که سلووی دارند
مصدر عشق است در جانت دو جانانی	درد هر کس بوس زلف وی دارند
ناله سوزگان هیچ ندارد و اثری	بر دل سگدلان طرقت فرودی دارند
سینک تخت یکایک ز اعدا و سردشتر	از سر طاعت خود تو نش در لوی دارند
و ده از حال شیران که در کجی نیست	وصف روز جزا عشق است و جی دارند
عقله طاعت و نظایف در کوشش نیست	که بجد در دل شایسته و ادای دارند
خبرمان از نش طاعت زیاده حیرت	
در دم عرض عمل سوق کسادی دارند	

عشق

عشق با دل کند آن کار که آتشند	از ره در چه چان آتشند
میشد الفاف که خوانند از دم کز نش	فلم عشق بجز خفه کجا آتشند
همان با همه آن تیر شود با پر سوز	که کجا لم نظری مهر پر بپوشند
که بر عشق که نایاب و همین باید بود	کف بیل دل بر کشته بپوشند
شاید دل که رسد غم همان کشت	جز بیهوده و غم حیرت سر نشند
مرض سینه ما بدست دارم سه دو	صاحب او در خود مگر جوار نشند
مراست ناک من چون شتر نشسته است	مش عشق هر بس و من با نشند
دل که آسوده شد از حیرت خود نمی تواند	از شکسته بس و دل که ز نشند
از چه تربیت دل مدوحش	در راه حیرت خود او بر نشند
حیرت از حیرت جان کند طرعت دل	
که بجز در لطف سخن نشند	
نام عشق از پر تو حسن تو عالم کز نشد	هر چه شد از نیک بد از نادر نشد
مقصود ندان جهان از نیک کسی از نشد	که بر آن در پیش آنان خوش نشد
بیکر خودم خنده از نادان و بجان کجان	شد دل من چون از نوبت آتش نشد

عاقبت از رفتن جریبان فریاد دل	از غم ای غم شیرین منی میرشد
از درون پرده عجب انباشد آفرین	تا خوش از غم دست قضا قهر میرشد
آفرین لطفی جادوی جان خاطر م	در نخستین پای فصل جزا پیر شد
دل کشته در زمانه آسب بکلیان تم	عاقبت از بخت صبر و توان پیر شد
سرخ دل آفرین بر دانه خال لبش	از شکر طره دور رخسار پیر شد
صوفی قریب قریب از غم لطف صیب	از چو کلبک و برتر از غماب پیر شد
ذول دیوانه پارچه خود پران کشید	دست و پا و کوهش در غم زخم پیر شد

حسرت پرده مراد کوه میخاز چون  
گرفای جوش غم دل قابل شیر شد

سینه بر که از دست بر کوه بود	آسمان از نظرش غم از خاک بود
آبی از غم جریبان تو میانه زمین	آتش ناله بید که بر افلاک شود
روزگار است که با دستم جان کوه	دل از خاک که جان تنان چاک شود
زخم ناسودم بر شد از هیچ دورا	سخری گو که مراد کرم ناک شود
دل آینه از آینه شکار کرد کشته	کار از آینه جسم میل پاک شود

از شد زینبار

زشت زینبار جهان که لبوت کند	عاقبتی شب که کس سپرده غم کشد
مسکه رندم و لم از سنجاق شام فراق	و مبدم چون دل نسیج خندان شود
الرجل لولا که اچا نسیجی وارو	گر تبتی شب چه آنقدر در آن ناک شود

شوق حسرت بنزد جگر با باد و غم  
جان مار سر کوی سر چالاک شود

گر با ایچ چون بسب خنده آن بار بود	دل جهان مرده را نیک خنده بار بود
در کف عشق تو چو دل بهتلم در غم	عارض کاشن فردوس برین غم بار بود
لببت رحمت کمر ز خورشید شمشیر	کاشاب از لبش رحمت پرده مودار بود
خرد بر خوشتر چو جهان کس آمد	رحمت عشق غم نموده ناچار بود
جام ما شده سی از باده مدام ز چاک	ساخته است مدد منجی سرشار بود
میش حسرت ده و لاله از کده غم می	که سبیم دل غمناک سببار بود
پسوس و بدین گلشن کف غم می	که رخ نسیج کل میکده گلزار بود
میک رسی بود عاقبتی غم عشق	هر که در غم سب خود طالع بار بود
پوشنده آن جهان را ایوس سوس و کعبه	که بر حمت آن ناخیزه اوبار بود

شده

مست می شب سزاوار نیست حسرت	کوه غم از غم و میکده می شمار بود
----------------------------	----------------------------------

چو کله پرست که اندر لعل غم بود	شب با غم از غم ناله سزاوار بود
عاقبت سرورم را بقدر دست چاک	راست خوب است اگر همه در غم بود
سخن در دست اگر زهر بود و شیرین است	چو کله پرست بر لعل شکر بود
زلف چو کان بر کوه کوهی بر دراز	زین لب است سر من در سر خار بود
کبک از پیشه زبانی ما غم کشیم	صیغه در نامی من در سر بازار بود
خدمت پرستان چون غم چو کله مرا	خیر او کوه که در کتب که غم خوار بود
هر چه خواهی لطیف از نفس پرستان	جام هم آینه غم خاطر خار بود
از حد تک نظر و دست فرغ غم می	کود از درون نمکده عیار بود
غم میس کورم چو کله غم می	خوف غم آن در نظر دیده اغیار بود
چون و لم آینه از آینه غم می	کسی شب که در دیده شکر بار بود
روزگار است که از آینه شکر کوه می	حسرت بر دانه غم بود

بمدار غم

بیلبل از عشق گلشن که دل زاری دارد	کلن جسم از غم جان نسیج خندان دارد
ریشم آید که رسد دست لیم بر رخ دوست	کوبان لطف کجا شب ساری دارد
کاشن بجهت آفریده شده از صبر بجز	شاید ناله در غم است که بهاری دارد
کرده جادوی نو با نسیج بر تیر خار	صید دل باز کنون شوق طاری دارد
کاشن مست زلف تو چو جان کوه می	کلفت ناخوش من میکش ستاری دارد
جای آنت که من از غم پریم که تم	در سر در و هر کوه کوه زاری دارد
وه از آن زلف در آتش که ترس بر سر	ز چو آه کوه چین لیل و نهار می دارد
دست بر لب زنده بر سر کوه غم می	که ز کوه بر لبش غم زاری دارد
شده در کعبه که جان از کف او شکر می	که ستمکاری او سبقت زاری دارد

از غم شام فراق دل حسرت چو خمر  
انکه بر کوه سبک دامن باری دارد

هر چه بیلبل از غم کل ناله زاری کند	در عوض کل چشمش کل خندان کند
حسرت پرستان درین متن و آن لاله	میکنده کار عیب و انکه به چاری کند
آسمان در کوشش جان غم زین رستمان	خار غم از غم زین رستمان کند

با چشم زخمان هر شب نان تو میخ در دیار جان شیرین خرد و در وقت فتت روز نغمه چون غم جان بود حسن چو پیرایه ز راه بار است چو ز چند و تامل تا کی خوش کلام فکر ما در عجب کار چرخ دلم تا کی یارب بماند و خوارمان	گاه از غم آن کی از دست سپاری کند تا بر زخمش مباد که ساری کند جای آن دارد که جانان بگردد خضه ام آید که ماکو نه کفاری کند چست جرم امتحان بچند دلاری کند عالمی صیدت میخواید که عیاری کند جری خون بر آن از جری جان جان
با خان پوسته در میان دار و خرمی قتل حرمت از چو در باید بنا جراحی	
یار اگر بود پسم روشن نبود فارغ است که در خرد و زهر فاش هر کس که شمشیر دل رخ دل مانی عشرت دوست دشمن گویای دین کشتن روی تو پر کل بود اما چه شتر	برگز از چاکس اندیشه کشتن نبود صاحب خرم خار کل و گلش نبود چون ز فوط استمبل پدید نبود که مراد و جهان تا شب نیند نبود که بکشت لبم حرات چند نبود کشتش

کنه من که از نماند یاد اگر سیکنم ناله که مارانجود میگوید شکل تجسبت بجهت که مرا سر زخمش از سر کوی تو این ره که مرا	چو مرا قدرت فریاد کشیدن نبود که مرا هیچ سر سنبه غمیدان نبود جز خفان دستم و جامه در میان نبود چی از کشتن دور خاک سپید نبود
چون شب آن حضرت بود اید و سپاس که در دوست آمیج و میدان نبود	
کاش بر روی نوره و چه جباری دارد روز که رست که طفل سر حجت بر است ای دل از روانه حال لب جان بگیر لب لب از انغم کف ناله بر آرد خبک کشتن اشاده اگر چه بیک بود آن رفیق جان از تن من زین غم خسته چو زخم ناسور و لوم از غم آن عیارت گر سر پرش من است بزودی بسا	زخ زلف تو عجب لیل بهمانی دارد که هر هیچ و مسایل مزاری دارد گر چه بختش طلقه ماری دارد کل هم از غصه بدل خنجر خاری دارد شع هم نیز بجای که شراری دارد دست جانان خورشید کس کس ماری دارد که سپهر از غم و خنجر ماری دارد که بدل به روح تو بخاری دارد

شجره دست تان از دین جان دامن عیش و طرب ز کعبه خرمی در دل دست چه دردم و صورت نبود که بر خشم خرم و حرمت نبود	از غم ملک و بیرون مع ماری دارد که همش همس کل از جور کاری دارد
من اگر تکلم از لب کلام کس نیست ای دل از کمر است کشد کان دید پیشتر طاعت بر منان از غصه جان دل تا که طرف گشتان ز غلط کاری شد راشش شمع نوزد و بیست پروانه حکمت در خشم من غصه می بودم در طریقت شردند و در طاعت راق	هر چه می آید از جگر زخامت نبود گر کف کشد همس که کرم نبود در زنج و تعب ناسیب طاعت نبود خنده خنجر کلش ز غرافت نبود زخمت ناسور از غصه طاعت نبود وز زهره زنی غصه ای تو تروت نبود بزرگ شاری طاعت شامت نبود
حرمت از تو کعبت به بختش عاری غصه تا قیامت نبود	
دل بهبد از شمع غری میخواید دل از خنجره بر بطور فی میخواید	

ش این مهرش عاتب کشت است در برم که بری از بار بود غمظم اعلم ملک و کم که بود سپر و لیک کار محتاج بیک کرده مان میکند مقصود مبل از فصل مهارت چو	شرح با دانش هم در رسم کی میخواید کان امانت ز من کشد کی میخواید آمان و شرم هر مصلی میخواید باوش شکر کس کس کی میخواید نظم او ضاح جهان کس موی میخواید
حسرت از شمع سوزنده چو در جان دارم دل شکسته چنان می میخواید	
بیدار از غم کل خسته و خنک بود کس خنجرت نشود لایق آرام جهان با جهان بهت ناک کون منظور است که تنگی پریشان در کمر است بزود در دل من شوق مدها شکست کسی باست ز غم کس نام بر چشم را بهت بر منان در سر میدان کشت	کل هم از غم غم جان بود خاک ای سب کس کس بود که دلم در کرد دست بر ناک بود کز سر غری صاحب لاک بود که در آرام در غم جان شک بود که بدل خشم رنجش به لاک بود تا باوج زهر طلسم افلاک بود

فرد که خوشش کرد از نجره شاهدست	در نما غا ز رخ باشد اگر داک بود
از بی امید دل نترسد چه اندیشه که نفع	با شغف مطلق برادر شراکت بود
حسرت آنست که در کسب است	
از نجا هر کس که هوا هکت بود	
دامن پاک لبم گرمی آلوده شود	از غم و درد و عالم ولم آسوده شود
ببرس و بدین راهش بنویسد چو کارانه	شر فاطمه اش که آفروده شود
از شر آب حقیق بر عارض بار	کله شش سینه محنت که بر سر او شود
دارم اندیشه ازین که سر آه کسان	چهره نازک گل رنگ تو آسوده شود
رحمت چهره من شده تبار از در و درش	جای دار و دگر از اقبال تو اندوده شود
ترک شورش جان نمود در خود من	که چه جان با ملک شش غم سوخته شود
مشت خشم سینه که گنبد مکر دلم	لشت خنل خشم دل دیده ز زوده شود
غم من از غم عالم دور بر شریک است	از نجران کف بجز بپوده شود
چون که نظر جهانیش بر کس نماند	حسرت از بی آنکس ز چه آسوده شود
کبت که خنجر بار تو کز بران کرد	وز غم زلف در از تو پریشان کرد

لب لب

لب لب که بود رنگ کله میدانم	ناخ و صمیت چشمه حیوان کرد
هر کس قتل من از دست چه خجسته	که تیر زخم و حرمت جوان کرد
تا کی ناله ز حرمان کنی ای جان حکار	کاغذ از آب کف بچرخ در مان کرد
اشقا بخت که بر تو ز رخ لبش	آفتاب از نظری و الود حرمان کرد
دیده ام که کمر بان تو از نظری	پاره از پنجه غم بند که پیمان کرد
روزگار رحمت که از تو فرود خیزد	کوز کله بچشم خوشدل و خندان کرد
کفر خشمه تو بود و صفا عجب ز غیب	کاغذ از دیدن آن مشتبه میدان کرد
پر ز حرمان ز کرامت سخنان بجز	سنگ خدای کف صبح نشیمان کرد
حسرت کردی ادا کند لطف سرش	
نک ره جهان غیرت بیان کرد	
جان چو با خنجره لبست جانان کرد	کله روز از تنق عانی ره جان کرد
اگر من خلقت هستی کند از وقت قبل	که بر ازنده بکشتن میدان کرد
کوی سرد سر میدان طلب تا کجا	بامیدی که سر زلف تو چو جان کرد
کاشتن خنده برین چون تو نباشی هم	در کله که نظر منی ره ان کرد

بوجود تو مرا لکن انبیا هم چشم	رنگ غمست که در دهنه ز میان کرد
میسر جوری اگر میکند بگردن کشت	دست از غله برین عاشق زندان کرد
جانم دل تا شود پاک کجا حساب دل	لایق مگر مست بود که ران کرد
جانغش تا کند از روی رضا پادانه	تا که خوش شمع صفت بخرد و کربان کرد
حسرت از نجره تو کمر بود از نور و لیکت	
آخر از خاتم لطف بر سیمان کرد	
چرخه از کعبه دل صدق و صفا مطلبند	آنگاه است که در کله خدا مطلبند
ریش و رخا طمن بر سر است و صفا	خافان از چرخ من چون در چرخ مطلبند
قریب جنان مگر صفا باشد بس	طرز کار است که از اهل مطلبند
دامن تیری کف کف کف کف کف کف	ره نوروان ره عشق صفا مطلبند
زهره آب کله از در آب مطلبند	عقله غم خور و صفا مطلبند
صل بر پادانه هوا خواه قله عشق	عند لیان چمن حظه تو مطلبند
حیرت هست مرا از خردت و کله	که ز خربان جهان مهر و وفا مطلبند
نبای که نظر آن شب کعبه کعبه	و صل جانان رنگی با مطلبند

دل کبر

دل که بر از خسر رخشا کله پیر	لذت بدین کله از لقا مطلبند
عمر تا میکند رو که سینه او از خود	از سر برده ای کف مطلبند
رهرو از نجره است سر کاری نبود	در و مند ان جهان در و در مطلبند
از بی وضع خود غم غم شام فرست	استهانت بجز زلف دو مطلبند
حسرت از دور ز رخشا نه سعاد مطلبند	
در مقصود ازین است ده کله مطلبند	
برو لک شکر غم نقدش پیران دارد	پایستایش بود با بار که تا چون دارد
لذت عشق جهان قسمت می آن	که دل از نعمت این مکرده پیروان دارد
کردم ناله کند از غم حرمی دوست	حق بود بر نطرش حزن دل چون دارد
افزون بر خطا اندیده که از عشق	در و در و دست در پیمان چون دارد
گوره سینه که آتش کله عشق و هوا	از چه ذیل خدا نایره خسته روان دارد
نفس از حزن آمد و بارب چه شود	کردم عیب و پیش مرده جمنون دارد
نه صحن خاطر من در کوه حرمت او	که ز غم غل جهان کبره مقنون دارد
سه در و طوبی و صبر بکوی من کج	که دل است در کف آن کوه قدون دارد

دل من بر شبیه برسد لعلش	که بچین در خم آن صد دل همچون دارد
حسرت از لاله جان کنده نظر	
چون ولی در خم آن سلسله برهون دارد	
آخر از کرد هر کس جام دل پاک نشد	چو هر جان زهوا تا بر او را نشد
گدشت از تن پرده افکند کسی	تا که در راه طلب خوارتر از خاک نشد
دل که مرآت رخ شاد از لب	آفتاب تا که زینت کده غمناک نشد
و اسیر پاک صفا از کف جان دور شد	تا که اندر طلب علقه هر سوسناک نشد
قطرت پاک بیاید که رسد بر او	وز نه هر کس بر سوسن بود کلاه نشد
ست و پنج بود و از ناله عشق تو دم	نش من رسد و حش بر به خاک نشد
دل من از غم پیر می بلبل چون شد	بچه او بسج ولی نغمه میا که نشد
عشق پرده از بوی عشق که در عرقه است	انچه او خواست از آن زوره پاک نشد
انچنان جو جامم که هست کام مگر	است با دل من زهره را که نشد
هیچکس در سرباز جمال آراء	
حسرتا همچو چشم یک در چاک نشد	

چون این کنگره مستر که افانت بود	هر چند مست کسی که بربابت بود
زود از کف رایت پیمان پروان	انچه با کف کعب خفت حاجت بود
هر روز از چه خبر از هر کس حجاب	خز می در کرد و درق مناجات بود
عیب زخی مکن ای خیار شر زبون	کسیست خبر میجو که کمان سواران بود
کار هر چه بود با پیش روان نشد	حاکم همیشه با دود طاعت بود
عجب از لعل لبش مست بر روان	کوتاه پرده که با کف در آید بود
کنده از کس مستی که زانچه زینت	در سخا کجاست جان صاحب آیت بود
بروز صومعه هرگز کند آرام خدای	که کسیر بوشش جمع طاعت بود
بجز زورخ جانان سیر کس نیست	چشم خور از اثر پر تو آن مات بود
روزگار است که همیشه در طعم	در کف خفت سراق خجالت بود
حسرت زرد آن خرابات کش	
که سراهی جهان جایی عرفا است بود	
عشق در دم آتش چون شد و لعل بند	آگاهند ازین هر طرا آنگاه غرابند
اندک عمت ایضاح جهان بیک گشته	باشد خرم که آنچه در دست بر بند

جمعی که بود بهترشان عشق زینت	ارزش از دونه خورشید که بایستد
اصحاب بر سجد طاعت ربانی	مستوجب توبه زیند چه که در آید
تا منت نفس بخش از منزل رندان	کانه رسد باز از حقیقت زانجا
دارم هر کس در زلف طایفه کاشان	پوسته طلب کار می و با کف در بایستد
بزارم از انظار لایه که در دل شبها	با خاطر آینه در خارج کعبه مستخراب
مست ز می ما غرور است از ان عشق	بزارم از آن زهره که در دست شرب
دارم تب و تاب کف زینت آل ایزد	زلفی که جهان از کشتن در دست بند
حسرت کند ترک ره حسرت آید	
که کشتن کشته دل غرق آید	
روح من عشق تو هم ساخته جان خجالت	دستم از دامن این شاکه که گدایا
دل از دست تو ای دیده کاتر دارد	شد ز کار تو پر از آینه غم جام تو آ
زدم از سر کوی تو ز شمشیر زنده گشت	عاشقان را چه تفاوت بود از هر چه آید
خبر است از دل من شیک که در کسب نیاید	از کف کشتن تو که کشت رما
دل خانی محبت چه تفاوت دارد	در بر دیده اصحاب بلوغیت بجا

دیدم مگر ترش چه بیک آن منبند	میشن و کم شیب کوه صل زهره بود
خاک پاک از اثرش که خوش نبود	که ز دیده زبون طهارت سنج شد
انکه چه بهره شد از معرفت مبدع خویش	شادمان که شد از اثرش که در نهاد
فتمت روزگشتم نبود فرخ و دور	بهر من ما در کسب کجایان هیچ برآورد
حسرتا شب بر پا داشت که اندیش	
کاخ کار تو در دست که مینت حجاب	
رستم که در کیم کده شینی که کردند	منع زاده بر بند و کار که کردند
ساقه دیده بنا صبح منبند پایله	شاید که شینج و شینج در حق آید
تیر بر زینت کسی را جمال است	ساقه دیده صراحی بر تا فر کنند
جوری اگر قیامت سر و شش کند نظر	بر خجل جو سپار جهان که بر سر کنند
بر خیز ز انزور کن جسم پروان	گر بر زار کشته عشقش نظر کند
صد آفرین بکشته کفش که خون غم	پرسته در نو اول ملک کردند
حسرت زنگنه می غم کس در زینت	
کوشش ملک زاده کجور که کردند	

مقصود است جان کوشه میخانه بود امل دانشمند قطع نظر از جانب امل لغوی همه به بنسب دارند مگر ورد با همیکدیگر بر سر آتش میکشند مگشاید و در غم بزمی که گمان که بود در آتش کوشش رخ دوست روزگار است که آتش کوشش رخ	هر رسم از حسن کبر و عهده چنان بود هر که از می کند در جمل بود و آن بود سختی که رسیده از کوشش است نبود حکمی از کوشش خوردن میدان بود مطرب و عود و در دستند و اندازند چو پروانه از نسبی و خورشید گمان بود حال حسرت بر آتش است پیرانه بود
چشم من با غرض آن بار افکند کارم از دست من دستم از کار افکند	
شکر تو که زین روی تو ای کوشش کنم ترک می کنم چون بعد از آن باقی باغ می که که این کلام مگر شکر زین کوشش که کوشش کوشش شکر بود من آن روز که مریخ افکند	سرد کارم بر غم ز غم خوار افکند صیت بنامی من در دست پیرانه افکند نغمه لبش شوریده بجز آرا افکند مگر آن ماه روان کوشش گمان افکند در کوشش کوشش ز غم افکند

کر بود حسن جان کوشه میخانه بود حسرت از حسرت انجام خورشید افکند چو کوه در آتش آغاز نسبک بار افکند	یار یکدیگر و فاسد ستم بخار حسرت من عینش نبود ز خوشی کوشش این طرفه که در کوشش کوشش سینور که مگر تو می ندانی اندیشه ز آتش کوشش تیر فرود در کمان ابرو افکند
حسرت بمقام شامی در مسکند اعتماد دارد	
عشق خوبان بند صدم بود ملخ شد کلام از خورشید کوشش	ناله ام آتش کوشش جان خاره کرد ز روز شد و صلاش کوشش

شکر تو که نگاه شد خورشید بر باغ تشنه جان از کرم از شمع شمع آوی خورشید	دشمن جان مرا آواره کرد باوه با قوت نام آسواره کرد پرخ را پروانه نسبک بار کرد
حسرت دیدی که آخر آسمان راشته ناموس را پارچه کرد	
بیک که کشید دل عالی سخن کرد در جمعش را ماست بر رخ من کنج مسکند حاجی طلب شد از رخ ز کوشش زلف من تیرا کوشش ز پرتو رخ سینوری خورشید ساقه ولی که محیط آب حیات این بود کجا تضرعی با کند به آیت ز قامت درخ زلف لبش هزار افکند کسی ندید که بس کند مسکند	کدام با پوششی این جبار کرد چرا میباید کلفی مان غم کرد ز رسید از من و کوه خیال و کوه کرد چو خورشید جل جلاله و کوشش کرد فصای کوشش جان مرا منور کرد ز جلوه قد طوبی محسوس آفر کرد که کار بی بصری در جهان سکندر کرد بجان ناز و شکر دمه و صبر کرد نظ دلی که کوشش کوشش کوشش کرد

ساقی پاک و خورشید کوشش کل خیمه بلور با طراف طبع زود از حال ما پر کسبی اگر دست او سدا آخرین جادوی سوز آفرین تو بشما ز من اسیر بدان دام طرد ام ایدل ز آتش دل جان تو خورشید از داغ سین سر زول عاشقان ویر	مفضل بهار کوشش کل شکار شد یعنی که بوس می دوسن کوشش از خون کوشش کان محبت کوشش کز یک نگاه اشک ان عالم کوشش خلق بیار و کوشش کوشش کافور کوشش در حق تو این کوشش خاک ز غم خلق جهان لاله زار شد
حسرت ز باول لبش طلب نمایند در اقطار مقدم دی شمشیر شد	
چشم من را که با پوشش من میگرد دل ز باطله غلین شود آتش ز رخ ستم بر تنها سهل است به کوشش با حق طرح آتش در جهان پاره افکند با پوشش خورشید جان سوز دل افکند	حسرت چون در حقیقت ساغر افکند دل من از این جنبه میباید که زلف و امن دل داری بجان میباید بنا بر کسی که کوشش در آینه میباید که شمع این منس خود به بریده میباید

نقدیست روز اول چنان در دو ماه	بهت نفس را حق از سر یکدیگر
کلیه نفع صحت میاید از خانه غسل	که در راه عشق از خود بخت میگیرد
محرمت از سر پیش آمدن است از نوحی که حاصل کف مخصوص از اول بر آید میگیرد	
چشمش بر کس شکار دارد	بیز از زره سپهر دارد
منت کشم چنان ز نانی	که بوده خوشگوار دارد
دین و دل من بر بده است	مشاوه بر او هزار دارد
کردم بر کس فنا چو کفشد	کو غم سر هزار دارد
از خون دل گشته با ن	پوسته کفش کفار دارد
کویش خراب و بده چها	چشمش ز چهره صفت دارد
برو از اول من است از آن کو	چو دستمش تهنه دارد
دل برده ولی عشق نخوریند	پوسته دل فکار دارد
حسرت نشود اگر گشتد ای و کبر چو طبع زیار دارد	

جواب

خوب در با کسی وفا گفتند	در دهنش دره دو گفتند
با همه سر شوشت و بز با من	حسب من و دیگری خدا گفتند
یار پیکان از تو اعد عشق	حسب بر حال آشنایان گفتند
تا تو از من تقسیم میگرد شو	که در همه کس یاری گفتند
از خدای همان همین خواهم	که بداد نصیب نماند
بدر جود کمال استنفا	حسب بر حال سپهر گفتند
در حیطه حسن از نطق دل یار	دیگری هم کس من بشناختند
با همه جزو کینه کشش دشمن	شاد و گامی دیگر جزو گفتند
سکینه ناز بر غیب بود	کار نازک تر از کار گفتند
توبه از منی سبب کینه حسرت تا بنی جهان خدا گفتند	
هر که با ما سروفا دارد	سرو شوشت روی خدا دارد
میشاید نشد از جای صفت	که در دم ذوق این جانگوار دارد
رخ سپرده میماند ز راه	که عملهای او میا دارد

بکم از درد سینه پریشانش	که لب لبس او دوا دارد
کلخ روح پرور و دهنش	بر دل ریش خارها دارد
شکل طره اش بجان زمین	حسرتش کله کارها دارد
رخ از بای همان تنده بر روی تو دارد نهال تا شش لب بد شمشاد تو دارد	
خیال لعل شکر خانی آن شیرین تر از سره	مسید جان شیرین از اول ز ناله بر دارد
بجای زاهد از بند دل بر او نام کبدر	که در سر از خیال طره سودای کو دارد
چو شمشیر برسد بکس از کوی جانم	خدا صبری و چه برین اگر خرم سفر دارد
بکارش من سینه کوشان از حال زان	که تکیه آگهی از حال شمشیر سو دارد
ز شمشیر دل خنجر خنجر از این شمشیر	که دوزخ از خیال از این شمشیر سو دارد
چو با کم زانکه در برسد شمشیر روشن	بود خنجره آن کرد دست بر جان شیر دارد
نه شمشیر از خنجره که در دو جان است	که در دهنش جان بر آن سر راه دارد
ز یاد عطر زلف نه بر لب و بدنه حسرت	مجلسی در کما ز خویش از خون کبدر دارد
زهره تیرشیدم در شود	باز نغمه کشیدم در شود

از برای

از برای نشن نشخ لبشخ	هیس چو بلبل بر پیغم چه شود
دیدن گلستان عارض او	خارجان سز چیدم چه شود
در سه چار سوی سودایش	جنس حسرت فریدم چه شود
پای بر خار و پشت هر خار	حسب هم و چه چیدم چه شود
یار اگر میشد جردان با من	که در دانا بخت دو دیدم چه شود
وصف کبیرش در شبان دراز	از وقتبسان شنبدم چه شود
پیش روی تو هر دم صد بار	کشته خویش دیدم چه شود
از نغمت صیبه برسم که جانرا	بهر حسرت دیدم چه شود
هرگز نشد که با این حسرتان شود چشم من از خیال شمشیران شود	
محوک باو نام من از دفتر وجود	که زحمت خنجر تو بر من کمان شود
جودت که کرد در کوی تو صبح و شام	روز قیام شو تیر قامت عیان شود
ببخشید خاطر ما از نطق دلش	در اول بهار طراوت تر آن شود
از تر خنجره اش کنم با سبک کله	که پشت من ز بار حالست کمان شود

آری که گشتش بفرود آمد اگر جان  
کاش در این معامله عین زبان شود  
ای قهرت میباش در آرزویش  
که آه شان ز سر زنجیر جیبان شود  
بود اولم بنا و کز بند و کشتن  
جان فدای قامت سرور در آن شود

در دل غراب تو حضرت بر دل  
جانگه تا بر در قیامت نشان شود

نارین سنا که در نیچه دست بود ماند  
بر چشم هرگز دردی از غلظت گشت ماند  
در غراب است سخنان فوجی ز صحرای بهمنان  
از فرود خود پر پستیهای خود آرزو ماند  
صد هزاران مشیره در هر عوذه و در پیچ  
شاهان یارب چرا که به صاف ماند  
مردی که راه گشت در جهان این کشتن  
در پله غبار عیب که گداخته اند  
هر ایام در صراط عشق هرگز کس نید  
شاهان سپیده درین دوان این راه

هر آینه پیش کن از غریب اصل لب  
خار تا مگر که چون کماهی سوزده اند

عش در کشور دل دعوی تاشی دارد  
زهی صفت که با جفت کنان همی دارد  
قد طوبای جان حیدر گشته با چشم کن  
شعر از نگاه قامت سرور سببی دارد

بجایان

بجایان در دلم کفایت نهانست و نهانست  
که از حال دل خبر در کان خود آرزو  
ای غم خاطر هم پوسته پاره در جیب  
پر شد وصال دوستی بوی گنجه  
شربت فایده چون درازان آتش شد  
چنین کرد و طلبب انکار نظر جی دارد

که ای غلظت کسبمان آن آفرین حسرت  
ز ذوق لذت و شتام دی قیامت شوی

جای که میبکده در دست باو بند  
در دور و سینه بار استخوان  
بهر تیره تو آنگه شد بره کن غنم  
خوبان جویه سربازی صفا بست  
ای دل که نصیب تو شد چه باک از آن  
کامرا بدوستان خود از آنجا بست  
قدرت که حقیقت بود در میان عشق  
جی دیگره که آن غمناک بست  
در صبر تم که زان بدوشی گناه خویش  
نسبت چرا همیشه یکم خدا بست  
دشمنی که اشیا گشتند در آن از آن  
هرگز غمید که با اهل ریا بست  
بر جان عند لب و نهان عشق راه  
انکه بکل تو اندر جو رنج بست

حسرت نظاره کن که پرسان اهل محبت  
بر کمانی مصطبه بام باو بست

سرودندان نه چنین طغیانه شمشاد رنند  
طغنه بخت ترود و کز او و رنند  
از نظر دل بود و بسج زبان خوانند  
مکن عشاق از آن جز رتبان و آرزو  
و هم انکار حسد از آنزده اهل شاد  
لعل خوبان جهان که درم ایجا در بند  
که در این طغیان غمزه ارشاد رنند  
سهرت حاصل بر کس نشود و بچوین  
هر شمشاد آن جهان که بر بسا رنند  
می نماند که چه اصرار در آن جهان  
دست پکاره سنج صفت او را رنند

سرمایان که جهان به پنهان  
کینه بر عادت مذمومه اعدا و رنند

چه رنند از دل نامر نماند  
در دولت بروی من گشت و نماند  
ز ساقه خورشید هر چه گشت  
که رندان جهان ایتی جو او نماند  
حدز باید ز فوج سبزه و ازان  
که بر قانون زرق و رشید را نماند  
ز دور خویش دارم خاطرش  
که خوبان چون از آن پرت نماند

دل حسرت زندان تا و ازین است  
که اهل جام و می صاف نماند

هر شمشاد

هر شمشاد آن جهان باو به چاک رنند  
عمر ظرف ره نمانت جهان رنند  
روزگار است که در صومعه قوی رنند  
عینت باو که آن همی نماند  
خفیف و در عین که به مهرشان در عجم  
عیب برایش تو ای صاحب نماند  
هر چه ریش نه باشد که چو جوان رنند  
عمر پکاره قف و طلبب رنند  
منقصتیش که خوبان زلف رنند  
رفع شمشاد ولی در اول دی رنند

از زبان زنی قتل دل حسرت خویش  
با جرفان جهان محبت نماند

از خار دیده شمشاد پیش از سرور رنند  
ستی و کید دل یوان نام آغاز کرد  
دارم از جهان این محبت که جان نماند  
چشم چشم مردوزن پخته نماند  
میکشد با خرم این خفته گندر و کار  
عارض جان چه چشم مرا خار کرد  
شد مرا شیرین حیات آنم که در بر نماند  
خیز و خوبان در شمی بریم باز کرد  
عاشتم از غمش که پسر با صلا نماند  
در با جانت حسرت چندین نماند  
نرسک جی و جی جان که با جان نماند  
دشمن طلب بر دل حسرت نماند  
نغمه عزت ترا و صد زلف نماند

آن که جای سیکه سید میکنند  
درد خوردن سینه عشق را تبان  
باز سبب با و زجران سنکال  
و ده زنده عشق گشایان به بار  
آسودگان کز انظار این سیکه  
بنویخت که سیران از نسیم  
بنویسند که بود گشایان که غری  
خوشی که میکنند مرا زنده از روی

حصی بیکشان دستم بر بند  
از سبب سبیل لب خود دو گشته  
هر گشته قطره عشق که گشته  
با زنده ای گشت می گشته  
بر طاعت و تحمل من مرها گشته  
خون در دل آن با طاعت گشته  
برشته گان آن گشته عطا گشته  
بنویسند که خاک مرا گشته

حسرت ز دلبران جهان قطع کن مبد  
چرا که سینه که خوبان گشته

طریقه در روی هر طاعت میکنند  
از گزانت لب بیکان جان گشته  
شسته روی چشم در جهان عشق  
که بیفتد تا گشایان آفتاب بر روی

لعل دل در سینه عشق نمی میکنند  
که رنگ بر روی آن گشته  
و مبد هم گشته که زخوری می میکنند  
خنده بر روی عزیز خود را گشته

خود

حرفها و از عشق نام آنکه او  
می ندانم از چه راه مرا تا میر میشت  
شکم آید با رب آنکه در عالم  
می کشد می با جرفان رده در آتش  
خون دل از دیده هر شب خیم بر روی  
نغمه گیسوی غمخیز خیزان چکله  
که تو آنم گشت که اندر تمام لب سببی  
با زخرب لب طلسم می کشد که چون  
با جوشندم جسم خویش که بر روی  
عشق با سر بر آید از جور نصیب

در زمان نغمه ز فتنه گشته میکنند  
بروش آنکه خون در جان گشته میکنند  
شانه بر مغز لاله حلیه میکنند  
چون بگردد بر سر سبب که گشته میکنند  
بر سپاه طاعت کلم گشته چون نبرد  
تر غم بر جان شک از خضر پروان  
آتش سوزان کجا صبر من چون نبرد  
خنده بر احوال شیم طبع چون نبرد  
چهره از روی آب سینه در خون نبرد  
سنگ بر آید غلبت با یون نبرد

از چه رسد آن حسرت فتنه گشته  
دست خود را سوراخ بر دران آن گشته

ز یاد بیام صومعه با فوس میزند  
زنده شراب خمار بیازار او کار

آنکه دم از آن فتنه ناموس میزند  
هر دم لب که آید می گشته

کیم در آب سبب که گشته چون  
کلم حجت است که پروانه خوش را  
بارب چرا دست که بپوشد نسیم  
خواص دل بهر صفا کوز و نسل  
ساقه پیا بود که آخر خنده گشته

معشای ز بهر سبب چه کس میزند  
با غایتش طغیان کس میزند  
بر دست و پای دلبر کس میزند  
خود را ز روی شوق آن کس میزند  
دست نصیب چون با کس میزند

حسرت بختی شوم در زمان خوش  
حرکتی که کس با کس میزند

در نسیم در جهان تو چه نبرد  
و از آن قامت که چمن از آن  
هر را مفضل ایچ جوان شهر کس  
ای نسیم ز عشق تو خاک صبر و با  
تا وید از غایتش دست سبب آید

ملک ویران و لم از آب غم آید  
از کجا می بنده آن قامت آید  
در دست بنان زنده سبب چه آید  
از دل آید و کان کوی غم بر آید  
سینه زندی عشق تو کجا آید

سینه حسرت که کجای کون بد کون  
آتش سوزان عشق گورده صدا گشته

زمرگان

ز بار بار بکوی آرام با میسد  
پریدلایر جغم ازین خبر که ترا  
فغان می بندد از حق آنکه سبب  
کلی که بر زلف از غایتش حیدم

نسیم عطفی تو بر شام من میزند  
بود بدشمن من و دست آن گشته  
ز راهی رض می کشد تو را بر روی  
کجا شد من که روزی ز لب خندید

با سینه بهای بود از غایتش با میشت  
چو حسرت که غمش سر سینه که گشته

عجب که مرغ و دم زایشان نیغزمن	یکتد سر زلف تا مدار پرید
بمصحف رخ با بت جهان و دنیا	یک حدیث نعل تو میریوان کشید
مرا ز بار بود آستان از آن عیشتر	که پرده بر رخ اعمال زشت من پوشید
کمان مبر که بود غم آنکه در همه عمر	به یک عشق رخ ماه سپهری پوشید

جهت است که حضرت گفته از سر شوق  
 ز بساط و سرست غم بی چرخه

ش بهی عبود که در محفل سها پیشد	ره نور ملک و آتش از رخ و یو پیشد
سجده در محفل ارشاد اهل حق	عاشق ز ناز و ارکشور منجی نه شد
میگ ری جلوه که کردید در لطف با	اشتهای که می قوی از دور چو میگانه شد
و در احکام حق رحمت کجا کین	ز نسبت انعام و حکم قاضی و تنجی نه شد
بر سپاس خردین که همان کلمه است	کفر شیرین در مذاق سکر سها نه شد
ز ناز و توسل حضرت و کعبه ابرین	کعبه نیردان پرستان جهان عخوانه شد
و این چو پیش که محبت و دولت	از چویم مشک کجا کجا ویرا نه شد
سالمه شد عرف کار سجد به شمر	عاقبت خیانت حضرت غره جابه شد

اول مرا بنا کرد جوشن قریب کند	آنکه بصبر و طاقت من آفرین کند
زیر ستم سباج من در تما بشیر	در سزا امید عدو انگین کند
بر ناک آن عهد و کبرش کجا نشیر	بر دم صبر و صلبه آه ز کین کند
دل مبروز عاشق و آنکه نمیشیر	از بر غارت ز زورش کین کند
زندی که دیدت کجا ز نسید کند	زنگ نظر ز نسید غلدرین کند
در حیرت که از بسبب از نگاه من	چندین که چو طره خنجر چسبند

خوایه سجده دل ز حضرت  
 دلای و نسبت با کیمر عیان کند

زین باطنی خسته هم قید از ساسه	نشن بوم و مغز اوه ازین کعبه شد
دل غمیده در بنا ز بسبب عالم رحمت	خوبه از سماع ناله کلاهی سودا شد
جوان شد پر زلفا و از خیال اهل پیش	حدیث خرد و کرب انوار پیدا شد
سحر که این لب از کس سر کس کجا نش	بخت از خیانت کس کجا بلای شد
رغبتش که تو نام ز من کین غمیدان	که حرف خط کشد و باغی نه شد
کشید از نیت با طایری دل بهر سحر	که از اشک اشعار جمل ز غمیدان شد

سپان عهد ال قامت می راستی شول	چو تیران گفت آن قدیر بیک سرور شد
ز ماه عیش و طربش غنیمت	که عین تلف در عهد او هر روز شد
پیش آن چو ای پیش که اهل کورستی	ز یک لطف رهبران دین بر وی کشید

ده  
 ده بجز است که گفت و امن می چو کعبه  
 که در صفت چو زان صدای حق طایب شد

در شکم من از آن ساد که خفا طلبید	جای سیر رخ عیانف بهر طلبید
اگر برون بود از او زنده و صبر و جهانت	چون ز لطف حرم و با هم کعبه طلبید
بیش تراشون باشت چو بلا خوشبخت	ز اید ارسل چو زنده و صبر و جهانت
این حالت که با غایب او را ک و دقیق	راستی از کس که زلف چو طلبید
بیش کس چو در او بجهت و صحت	ره مقصود و مصد کسده چو طلبید
حیث که بجهت ز در زان سبب	رحمت میده سر کسده و دیده چو طلبید
زندگی که در خود ز در زان سبب	مخض ز نجات که از با و سبب طلبید
کجا که با کس شود که ز در زان سبب	نقل کعبه شود از قامت ز طلبید
صفت و بوشد عارض ز سپاهی پری	بر زبانه شد از عارض ز سپاهی طلبید

حسرت

حسرت از ساد سیم چنان آه نبات  
 با لطف آسوده دیده و در طلبید

مغان زباده در شهر علم کعبه نیند	کعبه عقد ستمای کعبه کفایتید
هر از پرده ز رخسار شاد به غیبی	خود کشند ز زمان و خوش سبب ساید
حلال بود پیشین عالم حکومت	نفاذ کاری شرح و بیان بیاید
ز حقیقت صفت سرخ تمام لاهوت	ضمیر تیره مالک غیر بنامید
عظام حمت زندان پاک و دنیا غم	که ز کعبش در تو تاب نغز آید
رگر در کس مغان جام سینه ام زار شد	کجا شد ز غم لغان که رنگ بر آید
حیث سبب ز جان که در کمال کجی	سلطنت دل و دین ز در شتر سبب
هر شت قسمت آنجا کجا بود که خطا	زنده و کون کند پیش از آن که بنامید

در سبب سعادت بروی حضرت  
 ز سبب زنده نبوت با معش کسانند

مرا زونی که غم بخوار کردند	صدیث خرمی آینه کردند
چو کردم آشنائی با ترا عشق	فراخت با دلم چکانه کردند

عظام سمت رخسار زلفم عجب خالیت خال که شکر چشم ز نیش طبر بر زوله کش است دل با آن همه پندری ز خود سر بر که گستان از مین عجب از می که شمع از چرخ رشته روی تو از دیدن شمع ز یاد عارضت آن کج نایاب	که غم بادل درانه کردند که عوام مرغ دل ان عوائت کردند که صیدش مستند از شانه کردند که سینه خنده مستانه کردند کسی که ساکن سخن کردند راهن منت سینه کردند که است قسمت پروانه کردند دل سمرقین ویرانه کردند
---	---

ز یاد عارضت آن کج نایاب  
بر این رخ جانانه کردند

حسن چون پرست از رخسار آید دل که شکر است روشن از بوی که در شمع رخ برین از جود باریت حاکم که از عجب یک کس از شکر	عشق از جلفی فکر شکیلی کند که تواند خود بخود از سر آید کند عاشق لب با غرور خود کار رسد کند بچه داند خود را حق آید کند
---	---

ناله شات

ز انقاص است این بخت آب زندگ و دیده حقین کوه با تکیه است بس صورت صفا تا سواد است که بخت کار خوشی تا غالی است غول طار است در نظام که عالم فروین شد که کوز	عفوی که بخود کجا رسد کند در محفل از تخیل باوه چاک کند حافظ نور رضا بر هر چه کند که ز روی خوشی منغ تا کند کب این شایق کجا امطر کند
---	---

حرفه شاد صفا حق خوشی از اوزبان  
در نه بودش عشق با بیک رسد کند

در آن روزی که حرمان آفریدند با سیر از ما چه از جانش کشت مقام درک آخر ما به عشق دل که شکر عشق است از آن روز الا ای زاهدان که در می را جواب سخوت بهر در عنوان صبر روی با بد چون در کشند	علاقت قسمت جان آفریدند که با ترا بهر قربان آفریدند کجوی پاس چنان آفریدند که شمع روی جانان آفریدند مقام عیش ندان آفریدند قد رعای حوان آفریدند نصیب در در جهان آفریدند
---	--

سزاوار جفای درود محنت ز یاد قوت لبش آن آب نسیم رخس بر تو نور عذار شکر ز آب دیده خنجر حرمت	قد و بالای لبان آفریدند بدریا در غلط آن آفریدند جمال حرور عثمان آفریدند در دلیل بخت آن آفریدند
--	---

سنگ چشم حرمت بگفت  
صفاء ملک و امان آفریدند

چون روی جان آفریدند کمان شد قامت طوبام روزی ز یاد قوت لب جانان است ز بهر بازی چو کمان لغش شمع آرمش قانون کرب فرین هر که خاری و دیوی ازین نسیم که بهر چشم سودا ختم کمال در هم ازین است ز بهر قتل جان در دست پیش	چیزان عقل نه آینه ارغنون خیزد ز سر خوار خرابت چون دم چون کشته ز خورگف جانان چه چون زوشش اوست خوش است در آن روز که غلط که شمشیر ز بیم چون توقف بقا کوز روز که کرد کار آن روان بخشی عظام تو ششم که بعد و برین فغان
--	--

چه آتش است که خون درودن جان است  
که بی بران سر در محیط خون خیزد

نوا شد قسمت لبس در آن روز سفر از آتش آتم شکاری تبتم کاشف که هر از آتش	که باغ در ابر و لبان آفریدند راشکم بگر عثمان آفریدند کلب را تا ترکان آفریدند
---	--

سنگ چشم حرمت بگفت  
صفاء ملک و امان آفریدند

ز یاد عارضت آن کج نایاب بر این رخ جانانه کردند	عشق از جلفی فکر شکیلی کند که تواند خود بخود از سر آید کند عاشق لب با غرور خود کار رسد کند بچه داند خود را حق آید کند
---	---

سزاوار

ای مراد جان دشمن و نماند	تا یکی غم مالد کم بجا بود
دارم از روی لب خیرت	کرده خوراخ و خوار زانو
کل کل است چو پیشش خوار	هچکس را نه پیشش بر باد
لطف شمشیرش بر او نیش	برو فای هیچ یار و یار
گر چنین کار و بار هستی	دشمنی را سوی از سر نهاد
من که در سینه گون از نام نکست	آب تشنه ز خون خاک است نهاد
شکر حسن جهان افروز است	دشمن وین آمد و خصم فزاد
ای ز عشق دوت بیک دروغ	راست شد کی خودت را راست
در شکم از دل خوار می یار	از چه جگر که در شکم خوار
لبه جگر بر کمان چون بریز	دل بدوق جفت شکسته تمام
حسرت اندر حسرت اعم عشق شده ان با سر جهان کز پا خاد	
سر سودای سرطه چو در جان آمد	جان تو در جسد جان پریشان آمد
لبه غم شده با جفت لب بگویم	طاق غم جز در سر سپهر زمان آمد

ترغم

ترغم با رکبا خانه ای که گشت	جان سینه ای چو شمشیر آمد
که کمان بود که آلوده شودم از غم بجز	شکر لاله پیکار به پامان آمد
آب در دلق است که شمشیر است	آب چشم غم و ناله زهرمان آمد
عهد هرگز نشود حسن ز جهان ای کاشتر	بودم آلوده ازین غم که ز پیمان آمد
و دیده ام بجز قطب ز خون باری آن	کنم از کمرت چو شمشیر عمان آمد
آتش از چوشت جهان تو که کوی شمشیر	کشم آلوده ازین مرده که بجز آن آمد
عاشق من ز پیمان رنگ جهلا که گشت	دل مهرت رو کار زنده تان آمد
و ده و ده از کوی که خرباکو غشلا گشت	هر نده از خوشبخت از پیمان آمد
ساقیا غم می که که از مرغ بهار	شده با ده غم زانی گلستان آمد
حسرت از سجده با ده ک ای آفر را خوار کفر بران بر سر اهلان آمد	
عند لب آفریده اش چو آب گشت	عشق آن است حاصل از غم بر آمد
و ده ز غم و تشنه اش از کوی گشت	سقطه نور کوی صفت جانانه گشت
آدم را شمشیر جان را غنیمت عشق	مسکن زندان عالم کوی زنجیر گشت

میت لطفش چو بر آرد	جان از کف هر چه هست گیرد
حسرت ز لای جان و مان سوز سیر از دلف و چو و طبت گیرد	
غم زلف تو از ریت بجز گشت	رحمت بر سر بریده صد شکر گشت
ای که ان در حق افاده چو من عین جان	درد خود می کوی تو اگر سپهر گشت
مشک چوین بجز از خوشی در پیش گشت	گر شیم کوی تو صبور گشت
رضعت ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم	کاف لب به برش کوی شویر گشت
در شکم من از ان زود جدا که سپهر	شود از پرتوان و الود که سپهر گشت
گر بنا که کشید و دیده است تو مرا	کفر کار من خنده شمشیر گشت
تران بهشت ز غم غم غم غم غم	یک صد قافه غم غم غم غم گشت
خون ما بهت با دم چوین غم غم غم	مسکند غم از غم غم غم گشت
عاری کوی که بود در شکم کل غم غم	عاشق غم غم غم غم غم گشت
با ده و ده از کوی که خرباکو غم غم	اگر از خود بهر اول که غم غم گشت
چو که تقدیر غم غم غم غم غم غم	آسمان را که کعبه غم غم غم گشت

فقت سپهر چون شد غم غم غم	ساعت غم غم غم غم غم غم
با که رفت از غم غم غم غم غم	زلف پر غم غم غم غم غم
چو که کشتم شمشیر از حق دار و کار	پای با چوین از صدق دل چاک گشت
دل بدوق محبت چو کوی عاقبت	حسب حکم عقل در اندیش خود بود گشت
عاید جان شوق ابوی شمشیر گشت	کوی نایب جهان کردید و خوش گشت
پیشش از غم غم غم غم غم غم	مستی که با رخسار گشت
کعبه از ان کوس و زوق ای چو زلف گشت	هر کوی سعادت صغیر زنده گشت
در غم غم غم غم غم غم چو مرغان حسرت در کعبه و گشت	
زلفش چو شکر بدست گیرد	غم از دل و شکست گیرد
بیجا نه ز فیض با ده ناب	وق از دل می چاکت گیرد
روش بر آب خضر رهرو	از غم دست بست گیرد
و ده و ده از کوی که خرباکو غم غم	بستی ز غم غم غم غم غم
عین گشت ز شکر ای	هر کس که ره است گیرد

تر غم

حزین و زینب علیهما السلام

که بود و زینب در دست که نمیکند

بر کس که کف تمام دارد	عین جهان تمام دارد
مهر دست کینت اما	تا دل هر کس که ام دارد
سبزه جم ضمیر ما است	نهیست از آن که ایم دارد
که دست بود چه ازین است	دشمن بر پیش مقدم دارد
کار خزان جان است	یکوست که نظام دارد
دل بچند شور آتش عشق	حیفست کسی که خام دارد
جان بختی آب خمر کار است	که لعل لب تو رام دارد
با دست نفس زخوره عین	کو خوابش قتل عام دارد
آسمان زخم نماد مرغت	از خوش طره دام دارد
باروی تو هر که است برابر	از خود دو سه تمام دارد
زلف رخ بر صبح و شام	در هر سدل صبح و شام دارد
شادم ازین که رخ و دست	نقد سر خاضع تمام دارد

در کتب

در کشتن عاشقان جوان باز

بر دل خوش خندت حرمت  
چهرت شریف تمام دارد

دلت آینه از آسب شراب	بکفید شمع دولت زینب سر باد
سپهر آتش شفاء هرغم و درد	سطل در پایش محقر باد
تند زده تشنه فخر است	سر بوم قطا دل زینب پر باد
نفس درین کشتی ساقی	طایق نیستش اندر کمر باد
دل در وی زندان محبت	ز اسرار صراف پر کمر باد
ز یاد لعل شیرینش در باغ	همه عرق در باغی شکر باد
بر آن چشمی که بپند خورش را	نصیب نیست آن خورشید باد
خند دیده عابد فرمیش	پسند خاطر ایل نظر باد
الهی تا دم در قید استی	خندک عشق بر دم زینب باد
دل بجز خورشید بسته نماند	بپیش شمع خورشید زینب باد
سر که در کعبه کشتن جهان است	زینب مقدم می به نظر باد

زینب باطن به غرائب

بهر غیب خونین حکم باد

کتاب حسرت پسر

مان و از هر کس زینب باد

دلت آینه سر قدر باد	ز سرش ملک دانش محقر باد
زخرد لطف سلطان محبت	دیار درد و غم زینب زهر باد
بپیش دیده بدین کینی	کائنات لطف حسنش مستر باد
خندک عمو چشم غزالش	بهر بر دل من کار کرد باد
بزیب و زینت آه جهان سوز	هالیون عارض وقت سحر باد
خس عارض اقبال دولت	سرم ز او و سودای دگر باد
بهر که رزق و مال است و هیچ	تغییر سلیح تا غر بیهز باد
بمیدان مصاف خوب رویت	بجز بان دل جنت طفر باد
مقیم زینب طهر است عشق	بیزم میک ران بر زینب باد
دلی که بهره از دلش ندارد	ز کار میک ران بچهر باد
زینب چشم است تا دوک ناز	نصیبش دل سجد و مر باد

نور

بهر شمع آن لعل شکر باد

نضای شمع حیرت برنگد باد

کجا چو راه روی راستمان بشد	بدشمنی در قبال دوستمان بشد
بهر حریف که کل غش و بیجان دارد	زبان کلام خورشید کلبت بشد
بجز غم که چهر ابلهان نشان دارند	وزان دمی که لب کلام کل بیان بشد
عجب حسن که در بیان کشته از نوح	در جفا و نظا دل روح نشان بشد
زنان تو را نه بر آن زلف کمانکاران	بهر چشم ز جفا صد هزار جان بشد
قدند ران طریقت که ترک جان کردند	ز خوب و زشت جهان دیده در جان بشد
مرد عشق شد فاش خبر بر تو بود	با کشتن زینب زینب بشد
نصیب است شمع چون جود استحقاق	باستان از خدمت نشان بشد
عمی که کشت جانم در زمان دراز	ز زلفش پند بر روی آن بشد
کرت هر که است که به سعادت جهان	بصورت لبش کبریا بشد

خوشتر حسرت ازین شرمگان صهی همان

زینب در جهان شمع بر میان بشد

سروش با ده چارغیب الکی کشید  
غلام همت آیم که بر هر از غم  
حسبته بی حسرت پیش از آنکه  
سعادت جهان کیمی علم ازل  
دانش لبش که هر آب است  
از تاب رخ خویشین بهر ذره  
اگر چه دوست کند مستم کجاست  
طبع ز دولت مکن حسرت که در طبع

که اندر ساق شمشیر کشید  
انگیزه غلط گفتش بهی کشید  
زنده خمر که بخت کوی بخشد  
با بل دل تاب آه سحر کوی کشید  
کفر دول زونی کار جان دخی کشید  
پیشانی خفا کسوت محی کشید  
ولیک هر چه که کشید بهر کوی کشید  
عاشقان لبش بر سر که مکنی کشید

آخر از دست نام غم که مکن کشید  
نجم جوی دیده که از بار بکان و بکم کشید  
با عشق با در بردهش دارم که کوه  
چون پیمان خرد سندی آن نمان  
هر چه کردیم با تیرب از دوستی چون دید

در طریق عشق ای پسر و پسر کشید  
در حقیقت که آن صورت پر کشید  
با وجود آنکه برین هیچ آن سکن کشید  
میش کوی توان را کشید که کشید  
با من آفرود لبش کذب بر دفع کشید

کوه دولت است

کرده دست بد بر سر من زین کشید  
طاعت جان شمار در فرض من جری کشید

انجام بجای که از با و حسرت کشید  
کرک جان با لکه گفت و در دست کشید

ای حسرت که عشق و لم سمور باد  
ای شکر که از خیال شهیدیه کشید  
مشعل است من از روشن جام و تا  
سعی ما تم در طواف کعبه عشق تیان  
چون دلم شد بخت آنجا به آن درام  
سکندر زنده شد با من بیجا ام کمر  
ای جلالا بلا چون شد نصیب ام کرد  
چون کشید سراج جان ز صبر بر عشق  
در زمین خورشیدم از آن دل که عشق  
زلفش شایسته روز دارد هر کوی  
من پیمان منبر که خند روی جان را خنجر

حسبم به از عارض خوب به دایم باد  
از سرم پوسته زار غیبت شورا باد  
چون در حش دادی ای من سرا پا زور باد  
در مجلس آن اصحاب صفا سکر باد  
تا بر در حشر آن غم بول من حشر باد  
همشین روز و شام با لطف نور باد  
در دندم من آبی در دهن در زور باد  
ای خدا وایم درین ره جان من کجور باد  
جان کردون که نشاند ناله از کمر باد  
زین به زین آفتاب تابش کجور باد  
کر چنین و تفریب هر چه چشم کور باد

سرت از آلاء وصل با برکت بر این است  
در یک کاری با بدیدش کان تصور باد

دل ز خدمت غم ز آه ندارد  
کوه چو بخت غم بهر حسرت کشید  
صبح ازل دی لبش بر تری مان  
همه رنم هر چه نیک بلیک پسر است  
کشم اگر او گل لب کسیت بکل  
از درجه لبش برات هر که کزین  
چون تو سجوی نندیده دیده کرد  
خدمت بماند ثابت چو شای  
هر که شد کس در پناه طالش  
سکندر نیم خرد از مراد این چنگ است  
اشرف دل با بد همت حین  
از درجه لبش بر تری دل حشر

کشتن جنزای سپر کن ندارد  
پر طریقت که قدر کاه ندارد  
چهره خورشید دوری ماه ندارد  
کان شکن زلف و دال کلاه ندارد  
کان قدودان دیده سپاه ندارد  
بر درج تمس به پنج راه ندارد  
بر در درکت از عقل راه ندارد  
شاهی و کان شاهی کشت ندارد  
نجم آسیر با سواه ندارد  
پیشانی از بند کاه کاه ندارد  
جز غم داشت دلگواه ندارد  
چون در و دیگر کسی بنای ندارد

این چه بد در دین کان با چه بماند  
عبودت که در دهر شیشه و از عبودت  
کسیت و آن کیف عذرا خیر او دیکر است  
چون که دارد سبب انظار جهان خویشین  
نام خورشید لبش در میان آسیر  
و شایسته لبش که در آن کعبه از برون  
ده و ده از سر زوی کشش زل که با خنجر  
شد و لبش زلف این شایگان چو  
سرم از لبش شایری کار قریب  
طاعتش آورده او بر کسی در ساری  
تتم کرم غمب ز فرم نباید از کسی  
سزا دارم من از زودی مشق شمر  
در دیدار طاعت و عاشق صبا و کسیت  
تا در لای لبش که زان است از در جان

تلف در آتش خشم غم کشید  
خویشین را کاه بکوه که از کجاست  
کسیت که توبه کسیت بر بکشد  
در کج کوه نند مردم بودی بکشد  
ورنه خود خود راهش خوشش بکشد  
در روزن خانه و بر اند ماوی بکشد  
هورت خورا بهر کینه بکشد  
بوجوه با دره زلفش بکشد  
بر چند لبش مردم بکشد  
چشم خورشیدش کاس بکشد  
کوی پیش نظر طرف کسیت  
در مند ان جهان هفت بکشد  
جان برین با خدای نام سر بکشد  
حرف این را بهر کجاست بکشد

در خط

در خط

سنگ از غیب زمین که خا خورده سنگیند	سنگه پروانه نام از دم سارهای او
تا بجز آفرین رجا ن خا سنگیند	سختی آن دل که خورده این است که گشت
صاف بسید دل بنا پاری سنگیند	مهر و جبر نه اینان سید و لغت و کیند

آستان مگر که چون خواهد همان مرغ پس  
لفظ حسرت اظفار برکت کای سنگیند

فانک که سود اندازد عالم از روی پاکباز	آستان که فارغ از عشق است پیر عشق باز
از دم شیخ گفت که جواد است پاکباز	هر روز که در جهان خا نشد از عشق در باز
دل که دارد شوق غم از عشق آن عکاس باز	بیکو نیند عشقان پرست از بزم باز
در جهان پرست آن بروم هم تراک باز	هر دی که از گرم خیزد دایره بر تراک باز
رنیب در زمین باغ هستی از هر کجی پاکباز	فست با کان در عالم در تراک پاکباز
کینه که در خورشید بسند افلاک باز	هر کسی که در کسوت کرد و شد پاکباز
فست از فضل سوزی زای راک باز	هر که زدم کار من خرم سیک از پاکباز
شیخ دست بازشش که فستیم پاکباز	مگر که در دم دل بستان سکون از پاکباز
انگهی پاکباز که هر که با او راک باز	هر که زدم سوز خورده در دم از پاکباز

هر روز که کوفت از عشق حسرت کرد  
بیمال خاری فارغ از حسرت و خاکباز

جان باز از عشق چه چم از نظر کند	حسب از نظر چه شود و آنکه نظر کند
از نظر بلخ روح و دست خواهد کرد	آیات حکمات تیمار چه بر کند
بجز راه می است بر ترکیب خبر و شر	میشس مکن که گاه اگر کارش کند
بشد از اینز جهان کین عروس هر	زهری لب تر کف جان بی خبر کند
ماه تمام ساغود می آفتاب صبح	ساعت چرخ حساب و خور در نظر کند
باز افغانی که فست روانه تاجت	بروش خورشید از بند افغانی کند
عمری گذشت در راه آمدش و کس	امید آن کجاست که بر ما گذر کند
بجاک که در نام لب دوت دم کشد	طوبی هزار تیره هفت برش کند
ایمده می بگرد با از طریق لطف	برگشته کان راه محبت نظر کند
اندیشه از گناه میمیش چونکه بار	از آب روی خورشید صبح تر کند
در دم هزار حسرت از این فستیم چون	کرنگ خورشید من چه پس تر کند
بیشتر زرق زهر بود کان امامت سید	در سنگی رسد کار او که گشت

بیر از کتاب محبت گشته ...  
باری اگر حدیث غم و دلت سر کند

حسرت ز ما لاهی سبک سوزیم نش  
خون در این باغ جان و دل آنجک و تر کند

بفرکت قطره دل جان عشق جمیع دارد	بچو کان محبت کوی سوزش خرمی دارد
چه بنیوای زنی ای آستان کین جان عشاقم	سجده شانه دل یاد برین محرمی دارد
مک و در ترک می در نه به بنی سوزد	گوار حقوق تحصیل مهارت اوستی دارد
بشر اندر زلف کردش خور و از خرمین	سورک اندر ره فیض سعادت لایحی دارد
سزانش صراط مستقیم و سار	چه پتا با این جانش که در پیکر خرمی دارد
ز بزم سبکشان بر جان کواهد بر ملک	که در صقع و جود خویش میل منجی دارد
کدای آستان غلظت پریشان کردو	جوابی که بر پرست سوادای همی دارد
بل بیکو نیند لذت با کان بنیما	کسی که در ضمیر خویش شوق الهی دارد
فنا عشق شیوه آسودگان که عشق	بر در گشته حسرت که میل الهی دارد

سنگ در چشم چه می پیر باشد  
سنگ در چشم و دم و جان و دل در باشد

چشمه نظر لبش را تو از آن دیده پیشتر  
که بیرون از خود تو پیر کند باشد

بارب این آینه دل نبود آینه	کز بنا کند و جرم همی پیر شد
خواجه در کشور دل شکستی نشود	انیده بنده می که چه پیر باشد
سرمه دیده من خاک کف ای بیستی	مهربان بمن و با آنکه سنگ باشد
گر چه جان از حق آتش عشق است و لیک	میش اندیشه بر می که گسند باشد
این پر شریک که آن دیده جهان	قتل سلام چو او دل کافر باشد
گشته عشقم و اندیشه مذارم ز کسی	شاهد صادق من قلب سوز باشد

حسرت از این کجاست بدت تا بر بار  
که عیبش حسرت بدی چه پیر باشد

تا زش حله چه چشم تماشا آمد	کشور دل کعبه شکر سوا آمد
حسن جنب را از لجان بجانم زد	عشق بپرده بیدان تماشا آمد
هر چه در رکعت از ل بود در اسرار جود	بر دل آینه دوت بنیوا آمد
صدید غصه شوان که در بر ویر جود	فراقان شب کینه غصه آمد
طایر در نسیم و از ترک راهی عشق	خار بجان وطن بر دل شیدا آمد

ساکت از قیاس کردی قافیه  
پاک شد دیده مجنون ز خاشاک  
دامق از تیرت بیخلف دل از کز خیار  
از در عصمت برین شده زینت پاک  
پیشتر بی شکلی نماند زلف  
کو سر لعلش روی تو شکست  
و ده از حسن که بر با چو چو  
شد پریشان دل مجموع آخر که چلا

بر سر کس نماند زلف آمد  
فایده حجاب زلف لیس آمد  
مهرم راز نماند زلف آمد  
از حسن و زلف که زینت پاک آمد  
که از زلف بجز زلف را آمد  
چشمش روشن در طرب آمد  
ناله ازینست تا تو کس آمد  
ز چون خلق جهان لطفیست پاک آمد

حسرت از دست می نه و مطیف ضمیر  
هر چه یاب از گرم با پیشینا آمد

قلندران طریقت که در جوان میزند  
یکروز در درستان جام دست نزل  
بناش در بازار عاشقان نواب  
شمان کوی خود کسب میزند

بیزم در دست ما شوقی پوشند  
که از فروغ می نایب کلمات میزند  
که در مقام حقیقت تمام میکنند  
نه در کف نماند زلف در پیشیند

گز

مخزن فریب دلا از سپیدی رخ حشر  
کسی چون خرابات عرفان جفند  
هر زار که مناعت کشیده اند بر دوش  
غلام هست آن خردوان شیرینم  
دل خوش است با تو که در دوش  
ساعتی نه سوال است این حرفها  
چگونه پاس کنم راستی دل به ناب  
بزدلان ریایم در چشم امید

بیشتر شایسته آن کمان کوهل سپند  
بم در آن نماز بکونه مشت بند  
دل پر حقیقت سراب دل کند  
که کمال جلالت کم از خبار میزند  
مرا چه کار بان که میر بار کند  
که چو کمان زمانه بنده زهر جفند  
از کز لطف جوانان که سر دل کلند  
که از رضای تعلق در شش شرمند

ز میکش آن خرابات حر با کفند  
که میر نمیش عندلیب صبح کند

ندمت بر جان باشد لذیذ  
در بهاران با می من با چنگ  
فصل گل در غمت ز روی صبح  
در او ان بر می غم عجبست

صحت منبج کمان باشد لذیذ  
سیر طرف کسب مان باشد لذیذ  
بانگ حق منبج کمان باشد لذیذ  
بوسه بروی جوان باشد لذیذ

شند آفتاب من کی ریش  
از فروز مندی شیدم انچه میش  
جاملت غم در در صافی درستان

لعلت چکا کمان باشد لذیذ  
عالم دو انگشت باشد لذیذ  
آبچو جان ای درستان باشد لذیذ

در حسرت در جهان آینه بس  
در وصل جان در جهان باشد لذیذ

با دوسر طره تا مدار  
چنان شد در شد و در از دنیا  
نیاید با لبم ازین کف  
ز ساق طرب کسب کجای می  
هوای دگر کرده جادوسم  
چا د آور آن روز خود را کوش  
بن مهر من در دوش بی ثبات  
ز تیران روی منبت ماه رو  
هر کس که خدمت منغ احشبار

دل خسته درم مدار  
کشد ز دنیا عالم از یک کشتار  
بود مشکل از کف زود بر مزار  
کل و لبس و باغ و فصل بهار  
که در وقت از کفم دامن احشبار  
در آن جای امن و طریق فرار  
خدا کند غمش در دم استوار  
بر وجه حسرت همی اشکبار  
ز و بس کس کعبه فرغ مدار

دست

دست به آرزو سخن و اطفال  
با ده کنت مسکخر سخن مستقیم  
با در او کوش ترا آینه سخن  
حیف بود آنیکه به دست کسی  
کیت که چاند نیارد کف  
شده ز غیب آمده اندیش میش  
صمیمت با ده بود چسب  
زنده بود از می عشق آدمی

دست بکش از عهد میک  
بود کسند پای دین استوار  
میش فرو دست در خنثی بار  
روی من و دست خواب خوار  
کیت که با غم نشد در بهار  
خونکند جرم همه کرد کار  
رحمت منبج بود پیشبار  
کیت که عاشق نشود جز حصار

میش دلی در همه عالم که میش  
از اثر ناله حسرت کفار

چوست من و دامن لبروی بار  
سرخ دل خلق جهان را لایق بار  
شده صحبت بس که می در دست  
بانی از بهر تو ای لاله رو

کز دل من برد توان و قرار  
چون خم کیمو کف کس شکار  
طرز در این عهد بود کم عیار  
دیده خون بر زهره اشغ دار

عسدرت و لی در غم	ناوک عشق تو بود استوار
سینه من شد ز خفت پرش	دیده من از ستم اشکبار
گرچه شدی در چشم دلی	داغ تو در سینه بود و کار
چشم من از جور تو شد اشکبار	دست تو از خون دل من کار
تا کی از کینت بر آرم بغیان	میشد در کافرت صیبه و بار
باز و فاکس بر روان از ستم	با کوم حاجت جانم بر آ

از دل حسرت کشد کس سوال  
چونم بود بر همه کس آشکار

شبه انصاف نباشد که بر	بر دل من سینه زنده هزار
سوزش در چشم و در چشم	زالتش هر جان نه کلمه زار
چشم تو هر لحظه کند صید دل	نار تو چو کشته کند جان کار
جای می بندوی تو صید دل	ناوک ز تو سبب جان کار
در دم چون چه بنام بسهم	ده که پاید بسهم در هزار
داغ دل لاله ز داغ من است	چون کند من شده در لاله زار

از اثر ناله جان سوز من	دل را تا در این روزگار
سینه من باز ترا مشتري	دل ز منم نخج تو شد کلمه کار
من ز تو دارم طبع الثقات	نه بوس بخت بوس و کار
از سر کوی تو بودم غم من	چون بود بخت کوی تو زار

گرچه دیدم و عده کجاست و کجاست  
بیکش آخر ز غم آشف

زیر کشت آن طغنه و پذیر	دل در هر سمن مزار و کوی
کشت خشتش از خندین لغاب	ضارا نمم مستحق و غصه
هر ایش به جنت بسج و پیر	به خنر بود آن ره مستنیر
هزاره آهسته بر قدمش	کشتی آهسته لبس هر
میست هر شوره وصل جان مرا	چون کرد شور در جان شنج هر
ز یک کوی در چشم با همیشه	ملکت داشت که در دهن پیر
نمود از خند کس از خشم	دل خلق عالم همه دستگیر
فغان از خند کس سینه کار	که نبود بقانون زندان جبر

بیخانه حسرت بود غم  
کودار و نشین بصد بر سر کوی

مرغ و دم از رفت آه جگر	در نفس سینه زنده بال و پر
کلمت چمن سر کوی است	بر دل آهوی خط ز دست هر
نخل مدتش از اثر کیم خرام	لبت در روی شمش و تر
لعل لب از شند بر کس است	روقی با زار نبات و شکر
چون تو بزم به جهان آشکار	حرف تو با من همه مستر
چون نظرش کار سینه	برده زجا بنارده خود خط
کینظ از زکس جوی او	برده توان از دل جن و شکر
کاشود آن نادرک و لاله زار	بر دل خنده شده کار کار

ای رخم حجب ز نسیان صبر  
چون دل حسرت شسته ز نیر ز نیر

آتش حشمت بدلم ششود	مشک از دل من خیر
نخل وجود دل زندان عشق	از اثر غم بر دور

خج بجان

خج زان بر سر بر کوی و غم	کرم رخ تو ز دارم خند
عیای قامت ز تو در جهان	جز سوگواریش که زار و خط
از دل سکنین	کرچه در ادبیت فغان اثر
دیده بیا من کند از غم	خون دل شسته و طشت جگر
کر طلب است لبی ز کتم	میگذرم از همه شکر و تر

حسرت چاره نهمان دوست  
چون زنده است بخت لبر

کلمت زلف تو ز نور عذار	سر کینت از منم و کینت است
در سر میدان ستم کشری	همه با فاش ده گند سپهر
شوق رخ لاله عذاران شهر	تیر زنده بر جگر و اعدا
کیدل غنچه صحرای پیشش	تیر لطفش بهتر از صد هزار
از غم ز چرخ زلفش	این دل بیا از نزار و قمار
از دل که نشد آخر کس	جز غم و اندوه و کینت شاد
حسرت که زت ترا خند و شکر	بم طلب کن کینت میک

خج بجان

ای آفتاب روی تو به جمال جور مخ و دم جوهر چوشت بهن تو فریبید دست عیش دراز تو به چشم زلفت شکر خدا که بر زهر سبب سلام ای دل ز رفته گان جهان هست بیاگر این با کف زار است زلفی طاهرست	چون دره کاسات ز عشق تو نامور پیش قطب دیده هست کوکب ز نور بر روی عاشقان جانش در سحر کوی که میث یک از آن آینه غفور تا چند باو نکوست دهکی آف غرور هر دو این سه ایگی را بره سحر
---	--

حسرت مدار دست خود از روی ارب  
چون میث بهر دست بچو کف غفور

کوی عشق تو آواکان بر من ز شمار ز شرم کف کوی غیر فکشت کاست بزم می ای یکیش آن کز عشق ز بجز دست ز نهادم ز چو خوین جلالت خورشید چشم غدا نیست عیش خورشیدم این کشتن غنیز	بزار کاشتن اویت سر درون بود ز شمار سینه کشت چو کشت روی کشت ستار که کل کشید ز رخ پر سحر رسد با دار که رنگ کرده بچون آسمان از آن جفا رزوی صدق کف رنگ وین گلزار که خون نیش از عشق تو قطب زار
---	--

پیش

بپر شمع چو شمع شادان فغان کن بهین در حیات باشد	و کز اندر رخ کوه پیمان شود سپهر که کاشکشته می با کینه بندار
---	--

بیا زلف و رخ دوست فیه حجت  
بزد چو بار بباری بر دوش تو بنار

سرم کوه رشوق شش بهای دگر هر عذار من کی و خور بجب مید فکرم از مرغ از شرت بشه طلب خشم دل مات هر چه بشه اقامت سر کاشن بقصد وین است کن بهمت اگر که بود مضایقه شیش کست شمشیر عشق اگر کسی که بر دست که کیمیای غم بجز خورشید است بلاک بود غم عند لب دل که اگر حسرت که حسرت شد از کز آن	که میث بجز سر کوشش نظر کجای دگر که آفتاب شمس با بود بهای دگر بیا زنده کس کوی با صفا دگر بچاکس کند خواهش و دای دگر بمصحف رخ حیرت به عجب دگر و کز خبر تو مرا میث شناسی دگر که خیال سر کوی دل ربای دگر که در او طلب وصل کیمیای دگر در مخیال کند بهیجه بهای دگر بعد بجز از جانش چشم بی دگر
--	---

بجز ز کعبه در مجار در نیسید اگر کم از ابدان چون عقل شیب فایده نگر خواهی نظر بسع قد دوستی میوریش لذت دیدار از نش کل مبد با روز از عشق چون نشد	خواهی صفای دل می و چار کیش در بزم عشق با غم ندانم کیش دیوانه شو طریقت فایده کیش بر غیر و طریقت پر در کیش بچینت نیز ز غمت غمی کیش بای طریقی شیب ز خصما کیش
---	--

کار جهان گذشت زنده بهر عمل به پیش  
حسرت و محبت فضل از پیش

سند لعل در شیشه این تو جان میش جز روی با کس طایفه است با دل بجز کف بر زمین بچ هر متبانی که ضرورت بلوی تو برد طاعت پر مغان کار من بر دست غیر متبل بود آن خاک که در کوی کار	کنم من بهر کس کس بار دگر یار با دست اگر کس جکند یار دگر شد حرامم که کس طاعت زار دگر کار دست آنکه در دو جانب یار دگر در جوانی کند با خردی کار دگر کل رضا تو در کل بود و خار دگر
--	---

چشم بهار

چشم بهار تو این طره که خود چارست کوی عشق بود لایق زیم شمشین ببر شیاوی جهان در وقت با شیا غم هر مان تو چون کرده وطن ز درون مندیست بر اکر در رسد غم	چشم بجز کنگر جسم به چار دگر حیف باشد که در دوستی حد دگر دل حق بین شود ساقی شمشین خاشک بجز کز شود از بر غم جو دگر رحم جز نیست بد به غم شرد دگر
---	---

حسرت اگر کوی تو پر درون ز و چون دانند  
که بغیر از تو کس نیست بر ستار دگر

جملای درو حیران را با جلال لذت آواز منیم می گمان دانند سودت چون در دیو قلم و اعطای کیمیا سند از جادوی جان ساعی امر ختم کسوت زلف تو چون نکبت شیشه زاهدان از طره جز روی در شانند آنکه را تا برود روز و شمشین	آنکه شد غرق الم با نغمه بلبل و چار زاهدان را با می و آن نش غفلت بسیار کس در جهان از کز نش و کیم به سحران کز با بل چار سپس با روی کل بجز کس نیل چار سپس به صفت منیچ و کمال چار از غم زلف رهاری لعل چار
--	---

اگر سوز سوزند و سوزان کشته در بر باد	بستاند و شکر و واضح در بر باد
چون که سچان مژگان پس مرا	بجرمان و بارساری و آمل چه کار
چون که حشرت منست تو لیل از کار جهان	
کز خیال حشر زنجیر و زنجیر چه کار	
چو روی ای جهان کار از جهان کاری بگو آخر	چو دراری صد زار از رفت و باری بگو آخر
نصیب کنان کوی عشق عشق خیز خورای	چو طبع اری در او بر عشقان خورای بگو آخر
دخشان همه در غنچه و از اندام کل کاری	تو هم دراری چو پیشانی کل کاری بگو آخر
ز می سینه مهر و کلاری ز زندان جهان	تو هم کردی اگر آن مهر و کلاری بگو آخر
ز پاری کنون هر دم از کوی تو بهم کوی	تخی ای بیایم ز پاری کوی بگو آخر
ز خجاری بر روی ل ز عالم با کوی باید	پاران در خیال کوی چه جاری بگو آخر
دست توست این آری که از من نهی	ز جبران که داری که در زاری بگو آخر
تو در دور کار عیان و من از بر تو میمیرم	سبک است مکتب این کار خجاری بگو آخر
چون که برفان کشته گشت خمیر	طاهر طبع این زنده عشق با صبر

سپس

سپس سپید پا و شکر کرمین	در شکر ختم هر که بر کرمین
ای در شکر تن خرب از تو در کف	رخ خورشید جهان تاب تن با من
عجب از زلفت مست بود کس	ملک وین دول آفاق نماید شکر
بازی میخج دولال تو چنان صبا ویت	که دل حق جهان مست عشق کج
ناوک جادوی است که اگر قاتل است	شده لعل زهر جیاه جهان مست غیر
دل من طار مصلحت تو پشاید	قهر با لطف بود هیچ ندارد تو من
کشتن دل شده و برانه ز غم و درد	کج بماند می که که غایب تعمیر
اکی از دل حشرت جوار حشرت کف	
چون که شکر عشق تو کوی شکر	
خشم من سایه دوست خشم سعید	بر رخ و بر رخ لبش شکر شکر
چشم من کج بکشم بر جوات باغ و غنا	لب آمد بر جان از غم شکر شکر
ز یاد کوشش روی بیسبیل نوای کن	بپای دل هزاران خرابدای شکر
هرای شاد و کاهی دوشتم از کج بپوش	ز سودای شکر کلام بر سوای شکر
ز شرب بر حشره شکر از غم و صدمت	نیکو که تا چه چنان کشته و صدمت

۳۴

ز اسب با بنگ علف حیرت من	که کجا پرده بارس ز امید دید آخر
بر آید حیات از حشرت شکر شکر	ای خدای تو باغ و دای بی پیدا آخر
برنج و خنده کوم دام مرغ خوش طوطی	ز شکر بجز زنده میمیرد شکر
در پاشیم شکر بلبلان کج بودی	که بزود رخ آن از جمله کار کلید آخر
قیل خیر عشق و از ارض جباری	سرخ حیات سر می شد جوی حیدر
مرا جان درین از در صفا کس کس	ز خج بد در هر دو دم و دم و جید آخر
سهم را ز دل با صدمه زان حشرت	ولا نه از زلف شکر شکر خازم پیدا آخر
دل حشرت که از رفت امید میدیم	زوت در حیران و دیدش من با امید آخر
حسرت دیدم امید از آن بر پیش	
که کس کس و جی شکر بود کینه شکر	
زلف جانان شب بیدار شکر ز دنیا	خوبی بجزه اش لعل لب و نهار
چاکس از نفعی صفت لبش	که کند زنده هر دم زوی مرده هزار
بکجا دستش در کول تا جفت	دیدم پر آب بود از لبش بی هزار
روفته غلغله برین سبک و دوحول آن	با در کور و عثمان قدح و اوهن
حرفی در کف دیر از رخ جانان	خامه در پایم باده و زلف صبر

دل

دل من چون زخم از دست دانه کج بود	بالب خنده شود با دوی مهر شمار
در شکر من از آن دام سر که هست	بازی دل نشود کم زد شکر شکر
همه کس کس من ز نزار کس است	که کس شکر و رخ تر ز شکر شکر
عشق شد شکر است که از زلف عشق	پر بود سینه که درون زرق خضار
من که زدم بر سرم کشید هر طلع مرا	سوی بخانه که من کس کس است
بزود سیم جهان میشد شکر کس	که بی زوی عباد لبش کس سوار
جمع دل بود آن زلف پیشان رخ	کج کرد پروان ز دل خلق جهان مبر
فانش سر و سینه با کف شکر کوا	عاشق شکر کل و شاد جهان با شکر
حسرت دیدم امید از آن بر پیش	
که کس کس و جی شکر بود کینه شکر	
ز یاد آن با چه خیز از شکر شکر	خج و خنده کس که تنیت کس
کل در آغوش من با دست من کف	کج نیست هر که ندارد بر لبش کس
زوت در کف با زار طرب آه و دشت	از زود سیم کس کس و شکر کس
بفری سینه جادوی بت با کس	مرغ دل کشید از غم خون زین کس





تا چند بری در دست فرمان آید  
پر بزم کن از شهر که در امیر عشق است  
بر دار دل از تو سوسن صبر و کرم  
چون آینه شیشه در محض تو خوشتر است  
چون لکن بر دوش سید عالم است

باری چون خاک در محض تو دمان آید  
چون آینه در نظر حق همان پیشتر  
در طغش شمع صفت شکرش آن آید  
اند طلب چه بر جان ختم جان آید  
در سینه آید سلطان توان آید

حسرت بعد از رسیدن آن محبت  
پرستید چون دل مجروح طایان پیشتر

هر که دارد هر ای جان باشد  
خشم نامور سینه های خراب  
کیت کا در جهان بخور سینه  
لش شوق را خیال وصال  
چه بر فرزند مبتنی بدلیل  
خواهش کشتم که در دارد  
هر که پیش از کوه در کف

کنند القات بر جان باشد  
شود چاره جز ز چکان باشد  
کنند شرف از زمان باشد  
میکنند شغل بر جان باشد  
و این شکست بر جان باشد  
جانم جانم که بر جان باشد  
که زمانه مگر بچکان باشد

جان حسرت بلک سید است  
طی طومار روز محشر است

در بزم شیشه بر جان باشد  
هرگز نرود زین طغش من  
اسرار لطیف بجان باشد  
از نماند چنانچه نفس زندان  
چون قدر آن ستم معصوم

حسرت عشق و لغزش کج  
از زلف سید و دلش پیشتر

نشانه صیقل که نیم جمال ز پیشتر  
گرت هر کس که اعجاز می بینی  
بر کوه کوه چمن ای صبا باشد پیشتر  
ز صیقل محفل عشق من پیشتر  
ز یاد قات سر کشت ز یاد غم

اصدق طایفه بود کعب پیشتر  
گاه کن هر صیقل که پیشتر  
که بر درون کل طره سمن پیشتر  
که در دوش من پیشتر  
که در دوش او بارند طوبی پیشتر

سینه رخ مرصفت جان کا  
زینک حسرت آن لعن یاد پیشتر

ز یاد سینه زلف و دست حسرت پیشتر  
ز روی شوق بخندید بر غل پیشتر

آنکه نشسته کعبه کفارش  
خوشتر از قند صبر و آجین  
کنند آفتاب شکر طبع  
چنین بر دل برادغم من  
کلن را بار ما چه کجاست  
عشق شتران نغف و لیک بیزیر

مردم آخر شوق دیدارش  
آهین لبی لبشک بارش  
چشمش شد اگر چرخش  
که در بزم دمان از آرش  
که خطبده حاجت کسی خارش  
شوان کرد کشف اسرارش

میکنند حسرت را حل پیشتر  
که محبت زنده از بارش

در حلقه عزت و شرف صفا کوی پیشتر  
انجامی سحر از لعل لب او پیشتر  
دور از آید شوق فانی من سحر

کفتم ستمی بار یک بار پیشتر  
بارش سحر کوی از طایفه پیشتر  
در مملکت بدین از کس جا پیشتر

شست و دارم با آن زینا در خانه  
از خیز حسرتش حسرت کوه در شب  
عاشق شتران گفتن آنرا که هر صفت  
از کلشن دیدار پیشتر  
از کشت بند خویش بر پسته بی عالم

چو بزم حسرت از زندی محبتش  
محاربت کجاست از طایفه از پیشتر

ز زرافه قباب روی ما پیشتر  
خدا دار برت جسم شهید ما  
ضمان از آنش دل حاجتی پیشتر  
جهان جان کن از باره ما پیشتر  
خوشتر شور و شمع من پیشتر  
زنج غمزه که در محرم بریزد  
پر در مع ذل از بوم سبوری

بود در روشن رخ ضعیف آنکس پیشتر  
مشغول کرد از دل غم کجا پیشتر  
که آب دیده شیشه کوه پیشتر  
که از هر کوه میچشد سینه پیشتر  
که باشد لطف حق شیت پیشتر  
که بر من باشد از باره ما پیشتر  
ز شوق و اندوه حال سینه پیشتر

حضرت بیست اندک کردن

که سرود آسمان از گفتش

ریش زان شد نرم و گل کینش  
دل آجری خن، بقیه استخوان  
بگذر ایمل ز شاد به مهر و وفا  
طعم مهر و حبه است نیش  
فکر و صد سخن در خاطر من چنان اند

داو از رسم و فغان اردن آید  
از خم کت کبیری عجز آید  
که رود جان تو اندر عرض کانی  
که کند کار خود از سر کانی  
که نثار دهر از مهر دل بر کینش

حضرت از حق بگردانده سرودن

در بر جادوی ناک حقیقت نیش

رغبتت حفاک و دل پر نیش  
زود و از دور منجا به نیش  
بگارت که میرد خون به نیش  
سینک و زشت تو باغی ز نیش  
گردنت طالع شک آسوده شوی

کامزین ره به شود تا که آید  
که در بر فغان خود شمشیر نیش  
مهر و نیکه ارسال و مهر و نیش  
کامچو آید ز نیش و نیش  
سختی آید که نیش نیش

حضرت مصلی ریش لایق است

از دل و بند بجز کاش جان نیش

رین حضرت چشم غواش  
بجانم میزند آتش خدا را  
نظر بر پشت جان بکند از نیش  
نذارم، نذار از اسب جوان  
چنانکه گویم از عاشق جفا نیش  
بناشد بایش شانه خود را  
تا خون دیده من حالت دل  
چو نسبت جوش کوش را بفر  
سواد دیده اش خود قاتل جان  
ز حلافت آغاز نیش  
به دست یکی چنان  
حالت جان حضرت کند نیش

سعادت بود در هر حال  
رنگی با شمشیر کینش  
چو بگویم و بکار حال جانش  
که باشد و کفک کفک جانش  
چنان که جان باشد جانش  
که باشد از هر چون خود شمشیر  
عیادت که چه پرسد ز نیش  
که در دوش تیر از آب ز نیش  
چونچه اید اگر از آنجا نیش  
برون کردم ز نیش  
که بر من باو اگر باشد نیش  
ز دمان من می کشد نیش

حضرت

بخوانم، شیبی آمد در نیش  
زین ظاهر بر ماه جانش  
سوال از خبر جانم حواست  
خبر از حالت قلب خرابم  
خدا را از نیش کمالی داشت  
چشم من در نیش خدا  
از نیش که ببارد نیش

چراغ استیم دار و در نیش  
خدا را که ده ام خرد از نیش  
که جانم جو روی او نیش  
بچشم می دید تا نیش  
به پای بودم چشم و نیش  
چنان که دیده می گفست نیش  
می گفست و این نیش

تدوین عالم

خدا را در آن زلف کینش  
که کرد عوی قتل جان است  
بزار عاشقان عشق نیش  
چو کس بر سر نیش نیش  
عجب از دیده کینش که کیدم

خون و جوش و چین کینش  
حقش که باشد حق کینش  
که پر شمشیر از نیش  
که بر بار صیاب نیش  
کشد هم زنده صا در نیش

بهر کس

بفرود من برین کاری ندارم  
تبا چه اینهم از عشق آن شد  
ژانبت کشتم بشع دید از  
کفک با قشای و ما خشت

که چشم من بود بر جبهه کاش  
که بر سطح خاک است نیش  
کینش برین اگر باشد کینش  
تخل از تو خراب نیش

نباشد حضرت از دهن کز زبان

که لطف دینت چون نیش

چه چشم حق میزنی یا در نیش  
زهرمان لعل لبش کرده ام  
چنان بر صحت از کائنات  
بزهخت خار و گل بر کسی  
کین ز ایدم و کین از شب می  
نصیب نیش من نیش  
نرن دم ز نیش مار نیش  
ز نیش خود جوش نیش

بنا چه بی که خراب نیش  
دل از نیش کینش کینش  
رنگی که در نیش کینش  
که هر دو بود حاصل کار نیش  
مزن طعنه بر کار و ادب نیش  
کند به نیش از نیش  
که هر دو بود از نیش  
لبش کینش کینش

بهر کس

بهر کس

قیامت بود و همت بخش خرام سایح بزمین برام چه سود	که خنجر بود دست زار خویش بکن کینه بر خنجر دیوار خویش
صبا پیشک بابت حرمت بیست سرت در کف پای چار خویش	
ز سپهرم از هر کار خویش خبردار هر کس شدم بد یا	کل عصمت بهره از غار خویش ندیدم کسی از غار خویش
که خوار آلام بیماریم بیا این حرمت شدم خاک	ترحم تو با سبب چهار خویش کجا بیم آخر پرستار خویش
نصیب دلم شد غم از در کار سرکش چشم خود با چشم	کجا جویم ای سینه غم از خویش بر نخل قلب شراب از خویش
هنر خرابی از عشق بگو که چون زهر بارش در فکرت	دعا کنیم بر جفا کار خویش ندیدم وفا من از بار خویش
زهر سوزد سنگت بپا دیم سرم بنده آید از هنر	بختم کسی را هر بار از خویش خرید ارگ لای باز از خویش

زنده زنده بر سینه امین ز من خط زدن ز نخت کسرت	روشنام لعل شکر با خویش که بریزد ز آینه بر بار خویش
ز اران فغان غدلیب اجگر اها ای که خوار دام فراق	کشد از رخسار کوه از خویش بمن چو با صمخ جو کوه از خویش
فغان از ملک باغ و اوچند دل زار حرمت بود و اعدا	ز آینه بخت کوب از خویش ز چهره لاله زار خویش
آفتاب است بر عوام و جوان از دستک تقدول دست	
بزرگ است آن صوت دولت میگردد بروی هزار غیر	که منم بنده تو به اسما بچرخ در بهشت من خاص
سنگ زنده هر دمی صد کس اهل تقوی نشسته در معبد	که منم بنده تو به اسما نشو دستش نام خاص
اهل عسرت معتم کسور این اهل دل در بکار جان خواص	که منم بنده تو به اسما نشد هیچکس خیال خاص
	در خرابات طلب در خاص اهل دل در بکار جان خواص

صحت از درد روز بجز باش نشسته آغوش در کار خاص	کوب بر آگهی نشسته خواص اتساق بر سر جود خودی
بروستان صبح صدمت جانفش با غم و احوال	
ز نیز ز کس پیش او کرم احوال تلف فراق بجان چندان بود مرا	سواد مردم چشم بیل شود برینک نشوق بوده که رنگ زهر چو این
انامت که کور آن پند آمد فدا و تیغ و زاب ز پر بسیدم	که القات تو خالیست بیدار خواص چو بگفت زبری که بود بد احوال
کوت هر است که کسری زلف فغان ز دست تو ای چرخ زنده از	بکن قبول بجان صدمت زهر خاص بست خویش کسی رشته زهر خاص

خبر زاری خرابات از سرد سینه که غنچه همه از جواهر احوال	حشمت دل حرمت اگر خطلی که در برت ز خون در جهان احوال
دلم آغشته گیسوی مرمان نه ارم در دیار خو اطوار خویش	هلاک قامت و لجوی مرمان بجز صخره رخ منیسری مرمان
غلام بنده آن میکرم پرس از حال من کرد در در خواص	که باشد زلفش در کوی مرمان شم باریک شد چون سوی مرمان
زده چشم من زنده شد شی صدیث جانفش آن پخته است	که در کیش من است ای سوی مرمان که باج و دل صدای خوی مرمان
سبوری در دل من استی شب زبوی شک و عجز همی که بر زد	بسیم زلف غمزدی مرمان بسیم زلف غمزدی مرمان
نشاط قلب صدمت با از این که در آرزوی عشق روی خواص	
بدر برفک حیات با ز فرس سجده شد بر کعبه خراب ز فرس	

فصل کل با مکتب ان در طرفین	شاد و جام روی و زمار فرخ
عاشق روی برهن زاده را	در طبعیت سجده زار فرخ
سالکان راه حق را مستدیم	اکتاف و صحرای بهار فرخ
سرحی سبک که چون شده جهان	رهنمای دین حق را دار فرخ
عند لپکشتن آفاق سه	جمال خشمش خار فرخ
این مجربش با مکتب دوست	منزه که بر در که خار من
در دیار جان حیرت مستدام	
تخت آینه اشبار فرخ	
ز آفتاب وحدت آینه آینه	عبود اجزای جهان دارند آینه
پر تو روی مشرقین یکدانه جان	برده بر رخ این سبک آینه
حشمت معنی که مکتب آینه	مست ذات محیط آینه
که پیش رویست عالم بر آینه	لیکت به رسم قلم آینه
ذات صانع تبارک بر آن وجهی	این سخن در زوایای آینه
دل به نرنگها است در آینه	در نیک است در آینه

حیرت از فرمان گوی سوار آینه	بسر بر سینه دار و تخت فولاد آینه
ندارم بری با تو ای آینه	که سپهرم از عشق روی آینه
بر دای سوار بر حشمت من	که دارم به غم غایت آینه
ز نام بخرد مرا در کفایت	که بر نام از رخسار آینه
تولم از محیط غم روی دوست	سوارش بود در جهان آینه
ز اندیشه تیر خود حشمت	دل من شد به چو رسم آینه
سرایت امید آمو و کی	ببر که مکتب آینه
عجب درم از یک حرف تیر	بود در حشمت هر چه که آینه
با امید دیدار او خاطر م	مقیم در شکر آینه
میا بگذرای حیرت آینه	
که با نیت آینه	
میرد دل از رخ و لدار حظ	عند لیب از دیدن کز آینه
مکتب آن در آینه در طرف چشم	از می و زمار و وصل بر آینه

سرخش است این سوار آینه	میرد از عارض رمار آینه
عاشقان دارند در شبهای	از سرش چشم آینه
اکین بگرفت در آغاز کار	از لبش آینه
باده با آن نشاءه سخن میرد	از عمار و دیده آینه
ده از آن رخ ساک آینه	داود بر گلگون آینه
نخل ز بگرفت چون لیک روی	از قد آن بار و ز رخسار آینه
فانده آوری بین و از دمام	از لب زلف آینه
حیرت اندر بریم همچو آینه	
دارد از چشم ز دیدار آینه	
حسن اصلش بود چو پری فروغ	اصل اگر شکر فروغ آینه
از خیالش کفن تو چو آینه	چو اسباب آینه
روزگار است خدا که آمد آینه	شده ام از سر که آینه
نخل مسیده دل نکلده آینه	بصد و کوه آینه
سرکوی تو جهان حیرت آینه	که نه خود آینه

بخت بدین که بود چشم روز از لم	چشم خونریز دل نکلده آینه
هتسان از تو فرمان بودی هم که آینه	از جو تو ز دل ز بخت مقور آینه
من که فخرم عارض آنم که آینه	غیر حسن رخ و لطف آینه
کل مقصود توان یافت آینه	از رضای چشم خواری آینه
حیرت از نام روز آینه	
که در بخش سر اوان و نایب آینه	
فیض سنا بود میرد آینه	کودان از چندان آن آینه
عاشقان را لقب از در آینه	که با مان رسد آینه
مقصود صفا عالم آینه	احتراف از اثر آینه
خج که نم سخن تو کشیدم آینه	که گفتم چو آینه
ترک جهان توانم جهان آینه	از سر بر رخ آینه
ده از آن آینه که آینه	کرده از ترش آینه
شیران کرد جهان آینه	همه از آن جهان آینه
سرکوت آن است که آینه	بر درش آینه

روزگار است که از ناله کج روی دوست	سینه چاکست و دل باره در کله کله است
<p>حرفها بشکفتن کفر تو کفایت          به در گشته که نون آینه کلام نوح</p>	
دل زندان بود از بهر سوز و غم	سختی تو شود از جلاش مستور
از غم گرم و جنتشان میل نغمه	شده بر جدل و انما ز جوارح نوح
کج ایستاده در ازل از استحقاق	هر کج در دل بود که ان نوح
که چهل و دل بسته ایشان به است	گشته در غلظت ز الطاف خداوند
حسرت بر گنبد کردن ازل	کرده با شعرت و دل خمار سوج
دست نخوت کج و امن ایشان کجا	گشته خلق لبان گوزار استخوج
ساعتی شب که فرخ شود از غم	در عبور بر مضمون سینه و قروح
حسرت خود از نظر هر دردی پیش	که با عین بود از گنبد خرد
پیش مردم اگر اهل روضه نیست دارند	چشم حقین کند در اکتاف استطیع
<p>کر ز با که کند انچه را جز حسرت          مکه هر بود آن در زبانشان نوح</p>	

چو گشته حسن تو از غش اسیران سماع	شود او جرم تو ز شمشیران سماع
گر شد از چشم تو پنهان هم از قوط نزال	برق آسم کشش کاش که بشد صبح
و دیده ام دیده شمع طهر بروج دوست	چون دم بار آوردن مصل باشد صبح
در شب تیره چون بر تبه جنت و جوارح	پرتو عکس جمال رخ جانان صبح
ز هر دشت شمیری در هر دشت همش	تا بجای شده از روی حقیقت صبح
خبر طبع لبش که بر بند به بهشت	از جلاست شود چشمه کوزه صبح
شعر سب و روان که بود در غم و سخت	میشد چو زنده لبش بر روی صبح
صحنی شب به طهارت کالات کسی	که بود از غلظت آریست صفای صبح
از وفا به هر کوی توره سب است	میت هر کز دل حسرت کجاست صبح
<p>شکفته کل صافی کجاست ران غایب          قرین با هر چه پروانه لبش در شب          خبر و سید برندان که در دشت رفت          پر بر لبش دل ستم غافل که توان گشت</p>	
<p>ز عین غلظت لبش که ز کتب موع          که شمع جبهه جوان با زهر جوارح          نواهی لبش بند بند شد در شب          ز خبر روی قزاقی لاله روز روشن صبح</p>	

چو گویند که توان گفت از خوشبختی	از آن شبان در سیرت از پیران
ز غم تو شش کن ایدل سوال نگردد کسی	ز نام تو شورش مرکز تو سیران
ز ترک باده مرا سپید در خط خطا	که عقل و هوش بود ز غم عقل شرط طبع
گفت بی باغ بدست غمید هند کج	برون خام بر در هر باغ و چو پرباغ
<p>در سیم شب جز هوای باغ          چون فصل کجاست وقت باغ</p>	
شد شبم روشن از شمع رخساری	گفت محمود تو شمع و حسی باغ
نیز در نفس او اگر کسیر و	باری از شسته کان چو شین باغ
از فراق جمال لاله رخسار	سینه ام پر نفس و دل پر باغ
مردگان زندگانه ز کسیر	بوی نفس اگر رسیده باغ
نغمه عند لب شیدا	مید هر چه ده از طراوت باغ
با چینیس جمال جان آن دارد	که شود عمر صرف راه باغ
<p>حسرت کجاست کجاست از ازل          در سینه کشته از پیران باغ</p>	

تا دم زنده است در چشمه حیوان باغ	میت ممکن که کشم دست زده ان باغ
با تو ایضا حسی جاده ندارم کاری	کنما هم خود و کف چو کمان باغ
میشد تمامش می گلستان بدلم	چو کز کجاست حسن گلستان باغ
عاشق که گم زانه جران بهشت	بگرم خوشه از ناله کج جان باغ
بار باشد که دل مرده امی حسرتون	زنده شد از از غش جان باغ
سرس خاک ره با و ک زبان باو	که خرید غم بی جان غمت زده باغ
جان ساری بره بهر کج است	سیرت باست مدت از پیکان باغ
بهشت با آن که زنده طغی کردون	برده سیکده از غلظت غم باغ
با کف طرت زده ان می شام بود	ز و اصحاب خود شاه ای جان باغ
<p>حسرت سیکده چو در زده کج غمی          تا که بچکد که زده زنده ای باغ</p>	
در سیم شب جز هوای باغ	ای بود جان من سندی باغ
تا بلی کعبه روضه کوی	اندکی که هر سیم از صفای باغ
وصف هر جز را توان کفن	شوان کف از سندی باغ

مشیت محتاج بر دوائی طبیب  
اگر شد که از دوائی ۳ یاغ  
نشسته آخر کسی ازین اگر  
کاسمان مرد از برای ایغ  
آسمان در زمین جمل شده اند  
از سرگرت عطای ایغ

چشم حرم سینه او را  
ارتقاغ سه لای ایغ

خطم اشقر شد از نام زلف  
ایمل من بستار در دام زلف  
آهوی وحشی گرم که سایه داشت  
با محال برق دل شد رام زلف  
که شود اگر سجده از خاک زلف  
پخته آن خایه کبک باشد خام زلف  
حسرت داند و عالم کیست  
سپهر حرم در ایام زلف  
میگزید کافه اندر خون زلف  
از پشته قتل جان در کام زلف  
هر کسی عاشق بچین مهر است  
من بین عشق سیک اندام زلف

سبک حرم است چه آرزو  
از ضای آسمان از نام زلف

ای عشق تو مرا هر گز انما زلف  
مشیت محصل غم عشق بگرد و زلف  
بر تو صافی

پرتو عارض خورشید تو بکلیت  
روشنی تو همه جسمه جوان سلف  
شعر عشق تو شد در حق من در دو حال  
همه حسن نشد در حق تو بکلیت  
آن که آید بچنان کند در یوزه  
باشدش بر همه شان جهان سلف  
مشیت نقصان تو در هر حدی من و سخا  
بر اسیری خدا لطف لطف سلف  
صد شمشاد دارم در بر طوبای حدت  
من سپاسم از هر تیرت سلف

کوهرت حرمت بدر طعنتش  
می ندانم چه بره کم بود از نام زلف

عاشق نعل کشنده دیوانه از زلف  
فارع از دست پریشانی نعل زلف  
چو دتاب زلف کاجی ندانم چو چار  
کردی در هم گزود جهان زلف  
فانت من شدگان بین خطم زلف  
بر سر بر سینه ام هر گز ناید زلف  
شد جانین حدت شمشاد بر چو کلاه  
ذوق آن دارم کرد و شانه تیر زلف  
کرده پروان زلف علم ازین غیب  
می نومم کافر دارم سر کفر زلف  
فمنم در دستم شد چرا چو کوه شد  
در ره سودا دل شسته من بر زلف  
سینه در شده سر دارم انال زلف  
کلان دارم کرد گشته از شمشاد زلف

گر کنم فخر از سواد زلف جبار و کوجون  
مصل خلد برین روشش شد از زلف  
شد شرم بدوشن تراز در زلف  
کرده لغزش و دم در آن بنی زلف

جای حرمت بچو کل برق بر ما نماند  
کوبد کارش من بر بسته زلف

فکند که کرد و کسی هر فراق  
ز دست حادثه در دست بفرزاق  
سختی دل کم گشتگان ادای عشق  
ز باد و شد غرق در غم بر فراق  
سید عشق تو آن شبید را گشته  
ز دست نادک جهان زبان زلف  
بلخ هستی نه رسم بر زلف  
غم و حالت مانده از زلف فراق  
در بیغ بود که شد با پر پرده دل  
بر غز از محبت بچکبک شیر فراق

ز بس زلفه زلف عشق نماند  
گشته خفیه ضایه با سبب فراق

طاقم از فراق روی تو طاق  
چشم ای پس زلف فراق  
مردم آفر شد که یک لغتی  
بزدلی مرا بسوس و خاق  
گر صفت عاشقان داری  
دای بر حال اهل صفت طابق

چون

چو شود که چراغ خلقت  
رنگ سبک سوز کند و شاق فراق  
عشق با بیگانه رسی بر او  
ورنه سودی نمیدد اوراق  
مهر و عشق در اوان صمود  
بمقامی که مشیت راه بران

از ایامی زلفت سپهر  
نارنگ کن با زلف مشیت شاق

شما چه خبر ز کوشش عشق  
از پرتو نور اختر عشق  
سرخوش بود از خوشگوشی  
بر چه مقصدش در عشق  
بر خنده و عقل پادشامت  
در مجلس و به صطر عشق  
بر تر شود از خلد اگر مور  
یک جرحه حشده زلف عشق  
راشیده زرق میکش از عشق  
بناح سر عشق و زلف عشق  
خضران کند اگر کبک سلف  
از دامن یک ریسر عشق

حسرت کند ز عرف اخبار  
دست از سر خدمت عشق

نغان که سرخ شد در جهان با زلف  
خمید بر قدم چون کمان با زلف

دلی که غیر شکر سبزه کند بود	در پنج دوره که شد تیره از بخار فزانی
و عای نیم شب در دور و صبح که می	بود که با دزدان بچرخد کفار فزانی
ترا آه ز کج که به صد در گناه	سرم نهاده در آفاق بر کله فزانی
دلی که در نفس سینه بود هم زم	هر از حیف که شد فاقبت کار فزانی
تا تم ز فزانی تو عین بجز در نیست	که عاقبتی کند هیچ هم از فزانی
کسی ندید که کین زیر چرخ کبود	با خیار رود جانب با فزانی

هر از حیف که هست بخت چون خاک  
رفت شو جوان دور نزار فزانی

میپسند مرغ دل از الم دام فزانی	شام شده روز غم از بسک پش فزانی
بوده غمش غمت سگه دار سبزه	که که بخورم هر قطره از جام فزانی
و انتم بر شود از آب شوق کون چشم	بر سر تربت من که که زانم فزانی
عجب از کز روش کون که کین بر بزم	خس و شکر کعب بهرم از جام فزانی
رغم غمش کون که کون هم زین با نیک	لکنده خورشید شده ز الم فزانی
غم آغاز فضا تو بود شاه عدل	بر که کویف غم در دست بجام فزانی

از کارهای

از کارهای که هست بدل شکر  
میکنند، نه ز دور و غم نام فزانی

عاقبتی شده ای از کسب تو طاق	نالار دشت لای که کوه از نفس فزانی
در ازل خاک وجود شده با در چمن	نمزد کوشه پطافتی و بارش فزانی
حسن روی بر تان چه جهان گیر آمد	عشق در چین و خطا خاش بود چرخ فزانی
در و در دل فزاده چاشته موسی	خواهم از هر دو فزانی لعل فزانی
دل که پیش بسک همه در کعبه	بر لب آمده جان از دست فزانی
از کفار عیاشی تو ز تو خوجسم	هر کس بدین امرت محال فزانی
وضع دشمن ز خود ای دل به بر شو	چو که فیض در لطف تو شود فزانی
سستی لازم داشت همه همان چو	لعه نوز بود و در حرف تو باقی
میکنند همه به نظر دل که بر اندیشه	کار دست بند که آرد زبان نام فزانی
بهر مردی که گشته تو نفس	کرده مشوق چهار سر صدق فزانی
جلوه گر کز نوشا به جو هم بجان	پیر با خلف جان بد بر شمس فزانی
دل تشکله ام مال از آتش نمکند	ورنه خجسته که از جسد دور فزانی

خطا

کوش خجسته بخانه در ان بخشیدن	بهر بخت تو بود دیده آید فزانی
من نه ام که رود هر تو بر من زدم	از گل کوزه آن در خنده روز فزانی
سایه سینه اگر میشد چه فیضی ز غم	فطرت لعل اگر میشد چه حاصل ز فزانی

دل حسرت تو در هیچ صدمه لطمه  
مخبر ز کار باشد بجا ق

خست غم لوی دیدار است چون کوشیدن	آهال حجت و غم لازم طلب عشق
عند لیل طاق و سپهر ان فزانی	از خیال کلشن روی بنان مهر عشق
خونفت بر کنار و امس بدل لایم	چونکه قلب غم سپهر است به مهر عشق
شده زین کسوت برستی اصل خندان	شاه چه چانه دست بنان مهر عشق
در مصاف با شکر ساطع افکار	منده کوی عزت از صدای عشق
سرمه چم از در دولت ساری عشق چون	با وجود او که شد جان جهان مغر عشق
نه بهین شما ازان در اسراره عیان	در بنان از نفس کعبه ز غم عشق
مطلع با دوست نعل از غم زلف و از	میشد زرم در جلد پرست از عشق
بر شام کعبه دل کی رسد بوی صفا	کر کز در غمشین ز غم به بار عشق

بسط

بوده کوی خرمی از همه ملک و جود	رغم روی که کشد طلب کارم و کوشیدن
حسی آن دارد که سایه بر نزار آستان	سر غمش و غمی هر کس که شد مهر عشق

خود حسرت در جهان دارد این سستی  
کوی فیض باطن بی زنده مهر عشق

منم تو دارم دل در	شکر سبزه غم بود روی خاک
هر از حیف میس بدید از حور	که جان و دل من بود در دست خاک
خیال که جان سپهر عشق	که جان سپهر مرا کرده چاک
نه عزوتم از لوت حرف و فزانی	مسرورم از مهر آن جان پاک
کوی سکن خورده که نه خایف	کوی بجز از دل چاک
کوی بر فیض سگت متصل	کوی و آنف از حال اوچ سماک

بجز تشنه مهر حسرت کوی  
رود که غم در کف اند خاک

ز غم روی پر عیاشی دل کشید	کوی کوی که بود از غم دل خاک
کوشش کان کش که چون غمی کشید	و کوی هست در باغی غمی جی کارک

خطا

کفایت حسن خدا فرین صفت است	بود حال که ممکن بود کند ادا است
بجان سبکه صد آفرین که در محبت	نمیدهد هم که در او نمیدی برود غمناک
نعمت است آن اندوه چه با هم	که همیشه می در آن چرخ نازد و باک
چنان حال می ای زاده میاری شد	که در حق تحقیق نمیکند مس که
برو به سبب خویش از دست می	که با وجود دل من فدای شکر است

ز لوت بزم و لذت همیشه تابی  
که می شود زلفه جهان نخبه پاک

ایستاد عشق تر صورتی دل	ز چنگ آن فراغت میست حاصل
دلی که فارغ از سودای است	همان آرزو که باشد در دست
بیا می عشق خود عیان است	در کوزه خود بود و اجمعت با دل
هر ای که می جان در سر افتاد	بجز از ارم و دل نیست با دل
غریق لب در بیای بر روف	نارود جز هوای وصل حاصل
با سلا برود از دست من جان	دلی شد ز ناله غمناک مشکلی
نارود پوره از بهر حب هم	که هر خویشی کن میست حاصل

سکون در لاجب مکان نمید	که بیدار بودی بسوا می
کسی که میست اگر از محبت	راک ارجمان کردیده با هم
سمنه شادوی دل تر فشار	سپاه خدمتش سوسنا را چل
فراغت حاصل کوز از جین	مرات میر میشت و جانش
صدا می در کف امید اشبار	قبای زرق و دام نام جانش
بسیج ربا کاری نذارم	که باشد در هر اتم سمنه حاصل
بجام میرساند طعم شک	که از دستش سدر زهر حاصل
ای سربان اشتر که مدار	که باشد جان شیر بهم جمل
گفته از بیکت دیدار رویش	شده سبب از دم بچ روز ایل

زبان کشف دادند کجرت  
خواه کرد هر که شرح باطل

خبر بچشم شده چون آواز اول	حرف هم را نکت کس بسول
از تعب علی میان درم	کار سخن شد دل تن در یول
مقصود ایچا د جهان طاعت است	بانه همه چیده و انم نصول

از ره گوی مر کردن حسن	میب روایتش کرد عدول
در سحر از بوی سمنه به غیر	طاعت زن تا بچ ای نول
در کلام از تو من ای آسمان	در لقمه نایبی آتش عول
خوبید او تو چون هر سینه	دشته هر تو چه صلت نول
حسرت و غم از مد ز جوان	خزقی و عیش ز بخت کول
اهل سمنه هر که شاعر حسن	عیش و طرب نیست فرج بول
فصل ز کار خلقت از اهل است	چون شده در آن تخر عقول

و دیده ز اسایش حسرت پیش  
نفت میسد دست ناوهول

ز دام زلفت ای شیرین همایل	بود اشقه کار حسد و دل
کسی که در دست جان سپا	ز شکرت کی شود عیلا غافل
یکی آتش که چو تو نافر	یکی از لطف لطف تو کامل
یکی از طاعت حکم تو بر حق	یکی از ترک نفسان تو باطل
نیم بلبز بسته جان بخش	خندک از خیمت زهر قائل

ز حبت لعل شیرین شکر بریز	ز هر چشم از خون گشته سبیل
سواد مظهرات عجب مشا به	ساقش عارضت حبت مشا کل
چه حاجت بر تو ایامه باشد آن	که خورشیدی برود صد رخنه کل
عجب دارم از من با آن نطاول	دل پر بسته سوی اوست نایل

بمهرت کلمه درم طره است  
بجرات که حسرت ستم حاصل

ای ذات تو چون ز جود مدد کار	غایت تصور خردش در حق قابل
شکست ترا چاک اندر بهر کار	کشود رویی چاکس از حق ضایل
در شرح کجالات تو با خبر غافل	طوار تو بر کردن هر ذره حاصل
آینه تو که در دایره جسم نیاید	حققت وجود تو و ما دون تو باطل
از دایره که تو هر کس که کرد	ممكن نشود باز شود سوی تو باطل
در حبت غمناک تر است نقصان	در عالم امر تو نشد نام ز باطل
با لطف تو محفل شوم یک سره کن	با خبر تو همان شودم کس بهر محفل
ممكن نبود بحدوت زنده ماند	یقین بجان از همه اهل قبائل

حکیم بنیاد و پایه کسب خردمندی	انرا که نماند چنانچه در حال
اینطور که با آن همه در روزی	اشیا همه یکبار در اطراف دایره
نوری تو که نشسته بر خورشید	کز پر تو نورش شده انکار مثال
مگر تو در همه اصغار و فواری	مقصود تو در همه مضار و محال
ای تو که از لطف تو را من محبت	مگر خورشید است که در حدس و محال

ای که تو را واقف و آگاهی هست  
مشعل کمال حضرت خدیو علی امیر

صورتش در محبت خود را بدید	خدا هستی بجان بعدش خود کمال
پشته با دیده نام که چو کوه	بر در راه کس را جان روی کمال
ایلی از خورشید کان در خفا	بهر آفتاب هم نماند کمال
خبر و فعل خرد بان نسبت گرفت	جان شیرین جهان از سرکش و دلال
حسرت میباید که چون بر همه جلالت	با او بپوشد که با چه بود جانی محال
شاه عادل آید و کند خاطر من	هر کس نیست که دارد غیر از صورت محال
مگر همه بر اسند نظار و لکن	گشتی جان شده مستغرق در بی محال

طالع

عقاب پناه هایت گشته کبر چو خط	آشارت که بنده ترش نفس محض اول
ساقیا سحر می کسب کن از شیشه	که در دست تقاضای تو من کمال
در خوابت صفای او گشت آن میگویند	که بر ذرات جهان با او حصول کمال
گرسن و دوی چشم بر آن بزرگان	که نیست که در همه کس کمال

نقد جان کند می در پیکر صفا  
حرف نام محبت کن از لوح خیال

شاه را که جسد که آید خیال	سازد شود از خون جسم کمال
بر سر زینت من کوه باره قد می	میکند پاره کفن بر تنم سپید وصال
گر که شایسته غم غمش غمی	که کشته شده شود چو کوه اوج خیال
از غم عارض باشد قدشادی من	کجاست کمان که جسم کمال
تیرانش بد که کوه لغت و لیدر	شاید عیش مراد کند استقبال
که ناید به بر دست در غمست چه کند	که غم عارض باشد نه در هیچ کمال
که در غمست غمات دل نمک درم	فکرت زوت لبان غیرت کمال
از سر لوی آید کس جان بدست بند	با خنده با روی جان خشم کمال

ناز من که زنده نیستم بجا همیش	عجب است که کبر و خرد از من در حال
از سر لوی جان تحت لطف کن	که بکوه خرف شود عرق تو با مال زوال

همه در دو چشم و دست در محبت  
که تحصیل غمش با کسند استقبال

ز باغ زینت زلفش آن شمع	که در او جویع با شعلی قلب مریش بنم
هر چون طاقت دیدارش من با جان	چه منت هست درم از تو من ای درویش
دل که زخم بود از سوزن پیکان چو پیکر	چه غم جو عجب با دست هم دردی
چه غمست این که در او بر من آید کمال	که با کس که بر من خورشید غم نام
چو شمع از خورشید آن شمع که نماند در نام	سوزنید از کس هم چون غم خندانم
بود عجزی که دارم کوی در شام کون	بمیدی که کرد در دو بر و بارف چو کلام
هر کجا هست دارم دولت در نور کون	که بر من جهان از کس است این کار سلطان
کس بشد جوای می در کجاست	چه باشن قدم بکوشد این جان لریم
نمیدانم چه در دست این که بر شمشیر	نزارد در جهان تا هر کس که از کسند
جان عهدی که بستم در آن کس	ز دستم که در روز شمشیر کسند

چو حضرت

چو حضرت در شمع است در نور و نوری	ز خاک تو که در دران خاک کس نام
----------------------------------	--------------------------------

زنجیر فعل زندان چو در جبر دارم	کسین از بر خدمت نام خود بر کوارم
چو کبر ز من ای مرغی خیر تو در این است	کس من از بر کس که تو صد در زیر دارم
نه تنها از دعای من صد لایم بود بر ابر	هر از آن آتش سوزند من چشم دارم
کس من از جان خود این زو جزا هست در او	کس من از جان خود این زو جزا هست در او
نه کار زور باشد دروغ و شتمن ارباب ادوی	که دارم من امید آن که زینت دارم
فراق هست مردم بر نذر جان من است	کوا چو چو در دهن من از لبت کوارم
بیاوری نظری جان من در کون	که از کس بجای کسرت چون ال بودارم
بیا آمد بر شام کس کس می گشت	هر از آن نغمه ساز روی من کس کس در او

کجاست نصیب کس با نوری از نغان داری  
که کس سینه از شام چو کس در دارم

در ازل دل کس جز زوای جان دارم	کس کس کوی تو ام سوزد و من شادوم
شجرت منی که بر آن درخت	اکن شیب مرا از شجر کجی دارم

با خم زلف تو چون عهد مودتیم بر سر کوی خوابات مرا می‌باش شد آتش جهان چه بجا نام زده شد آن نوره چه بجا می‌باش کنند مرغ و دم میل گلستان جهان بروز دست او که زود بود بسبا منت من همه از عشق تو زانکه گویم	در آغوش و لی بر رخ خود بگشادم داد از دست تو ای کجاست خرابان منفی عالم است همه شد از یادم کز لطف تو چه بیکدیگر شد از یادم کز خاک در دنیا نه بود ایجب دم میش معذرت کسی یک کند اعدا دم غم پهران تو کرد از هر حرفم آزادم
---	--

حسرت از خون جگر چه خون می‌شود  
که چرا از در فغان تو دور شد دم

برق هر روز در جهان سوخت آخر خصلم جان سپاری تو چه بر من می‌باش بول و دیوانه در جنت عقل بر من بیتیمان لاله را بر من چه بد باش در جنت عشق تو چشم ای چه حرف	خون من هر دو توان بر باد داد اولم کز گاهی زنده خواهد سوخت آخر خاتم شد باز من کز لطف تو که جان با نام بگذر از زندی که کوبه خستد ای کلام تا که شبی می‌ماند از جرات عاقل
---	---

بسیار جواب من بر لب جان از واد او غفلان چه توت شایتم	در سماح محبت صبح بسجرا جمع
---	----------------------------

حسرت از کس که در خوشی من بدندان  
ز آنکه محصور لی نداد محبت لاطلم

سرم آن بسرو پا در همه جا دارم بر طواف حرم کعبه مرا که می‌باش که چه برفت از تن من روح و دمار می روزگار بربت که در عکله حشر چاشنک که کز زبان شوم از منجلیان کیت چند کوبیده که باهلا بیان روزگار کیت که کوی جهان فراق بوی از زلف تو ای کجاست در دوستان قطع امید من از هر تو بهیاست شود از غم سیه که کشت بود لب من	بر زلف من کجاست آن همه کاش دارم چون کعبه در کعبه کج طیب دارم که در وطن در کعبه زلف من می‌دارم باده خون جگر سوز زلف من است دارم چون که دل در کعبه زلف من است دارم تا نبال که کجاست من در حطوبه دارم حسرت من آن نفس روی صبح دارم تا کوبیده که من این جگر سارا دارم شادی چند زلف تو من دارم حسرت از خون جگر دیده و دیوانه دارم
---	--

تیم تو ختم خبر خوشی ندارم در استان تو چون زلف تو می‌باش بر بسترم قدی چون نمرود به جیتم مزار بودی چشم بر من بر تویت باید کشتن بوی سبزه نام بهکنت	بر چنین سبزه زلف تو ان و تو دارم عجب از آن دل سگت منبری کجاست این عهد بیدم که با منی بر دارم شد دمی که گاهی کنی بجال حکام کسی بد در عالم زلف من است دارم
---	--

شیران طهرت شده بر دل کلان  
چنان چون کوه غایان روان بود کلام

زهر روی تو چون بخت تو می‌باش عجب منشی ما که که میکند به جرم مران ز کوی خوار خرفک آن مرا حال کن ای سازه از کس تنم چرا بصدقه و حوت میکند مرا کس نصیب از ترک عشق ای حسرت هر که که حسن روی تو نصیب میکند	چه میشود که در آغوشی مرا خوش مزار حکم چه پسندید به در خوش که کوشا در غمی مشا در خوش که از حال تو کجا به من است خوش که ز خاطر در کیش من خوش که من زیر تو خوش را دوست خوش خواب میکند من دل تو نصیب میکند
--	--

عزبت کز فراق زلف تو بود کورا ویرانه و درون دل ملک رسو سواد ای زلفت که من جنت می‌باشم بخت من بجال فراق در کوشه خودم دانا در پیش عشق چون در خیال دوست بخت من چون قدرت از پیمان من جنت بجای نظیر تو پنم ز زوی حرف	از خون ناب دیده خود می‌باش کج کعبه در کعبه تو قیام میکنم هر شب لبی کوی تو شب بکینم شیخ و فقیه صومعه خیر میکنم در هر کنار و ممر که نشیر میکنم این سبزه که نام تو زلف من میکنم چشم سبزه که نام تو زلف من میکنم بر جام و دیکری می نصیر میکنم
---	--

حسرت چه بگویم رخ یازو ناکان  
بر کعبت از جند تو کین میکنم

هر چند در کوی من چون دیران دل تمام در حصه نوار کان در کوی زندان جهان در غم من شوق طرب بر من است کوشتم از خنده بر لب از دستم دارم	کین نصیب لطف تو کای به بیا پرست چو آن دکان خوشنظر رایت درک مدعی بر آسمان از خاتم ناقص هر چه هست با بخت آن تمام
---	---

بهار

عمرت که در آن تو از آتش بجان تا شد عیان رسد روزان لغو خیزد تو چو شد آری که چون سینه بپوشان بصورت که بر پیشم نشنا با جز آن تا نمیدم که چو دم در زمین ای که کس طلع نیاید در دریا برین من شاهد شادی مقیم صد عزت شو نمیدان جهان باشد نشیند کوهان در سینه زان تو بریا خسان اندر طرب بچو نشیند نام نیاید بر شام تم نعمت آن او که	وان در سپهر مان تو یکی که کجا از صحبت جز در پری حرم مست برودم زهر آفتاب روی نهان تو ان باشم بمخفی حسرت زهره چو کجا کان باشم که با بدبیز بر سرست صفت آسمان باشم بمخوفت عیش بر پسته ای تو امان باشم ایسر کشته و برانه چون دیوانه باشم بکس آسمان با چه چون خازن باشم بمید عیش ز بر این دمان باشم جز حسرت جز در طحال صحنان باشم
گویی ز سکنین بال که زهر در دهن نمیدم چه حسرت که کجایی کجایی آن باشم	
که امید جانت خستش از یوغ کندم بشیخ از چندین سنگدل بر که کندم	سایه چنان من آرزو مند دل نه که بر چه کند کاشش اما

که در آن کس بهی ایدر خود کندم که من این بر حرم چشم جادهی خوانند که غری میرود اندر کند طره در بندم	کرامت این عشق که چنان با این جز بزن بسینه من هر چه تو ایدر دل من مکن هر خفایا رستم از آستان تو
چو بر کسی حال خاطر شود به نام حسرت کاش با صبحم بر کس در حرم خود	
مس و خودم خودم خودم در طالع کردت خود در این ساغ کعبه در خدمت کمان از شمشیر خود را بنیص صفت من بر کس بر دست و خنجر دول در جام کس در کجالتاب نه دست کس از زلف شکر سالی چو با کس او نقش عهد میکند دین و کس از آبهای چشمه چشم کس	کی میبود که سندی کس کس بکجا ز یاد باطن من کس عزیزت که ز طای در آستان کس چون شد سینه من از حرم شایع خنجر زده بسینه من این کس تا چند از فراق بر کوی دوست کس برید به با دوست من ایدر کس ز دل کس چنان ایدر کس هر آن کس که در دل من شکر کس

در کعبه خیال تو بر شرم کم طواف در شکنی چشم کم جان فدای شوق	بر بسته شوق صفت این کعبه تا قسم من شوق تو در شوق اوست
حسرت بقضای غما مانت طالع چو بسته طی مرتبه کس	
با خود کس کوی که کس کس شد بر روی من شرم روز کس که در پیش کلاب کس کس شاهی شربت و فروغ کس کس ساق پاک کس من میکند کس ای جان پاک کس کس کس	قطع نظر ز هر حسرت کس رفیع سینه دل خود ار کس دست عظیم در حق زلف کس شاهم اگر کس کس کس با سخوی بر آب کس بیک خط چشم بر روی کس
سکام و پیشم ایدر کس چون ده نبوت تو در کس بازم خدر ز رطوبت کس حسرت نشانی غم عشق کس	تسبیح جان مراد کس خود را در کس کس در کشته و با بر کس روی کس کس کس

فغان از اندام تو غم وقت سردارم که عشق روی جانم در دل خود سردارم و رنج از دیدن قد تو ای شمشیر سردارم که کمان پیشم دل از سردوی ایدر سردارم که جان بازی بای بیست کس عاشق شیشه زان کس که بر دامن زلف کس که در در عاقبت دور دست از کس	بیا من سینه من کس کس سند زای عالم زهره کس نهال قاشق کس ز سر کس کس کس کس کس دل دین کس مزن کس ببال ای غنای کس
بیزم مکن آن دو شخص کس که آن حرمین جبار از عارض کس	
در کس کس کس شرا کس کس زین کس کس عقلی چند ازین کس	فصل فاعده این کس در ازل کس کس کس بخرس دین کس

بیا فرغ

کرسند طبعه زنی از آرزو حیات	ما حیات ابد از نجات کمال کسبیم
زاهدان هر طریقی خستند	ما که زنده فرخند ز نوکل کسبیم
چو کشند زنده ز جوی سستکام	حقیق که ما نیز از شور با کل کسبیم
گذشت آن که حسرت ازین فریاد	
گذشت آنکه از صدی غل کسبیم	
رسم ما نیست که باده بجز آوریم	بی وصف خنک روی در مطرب و معناییم
ما چه داریم که سید صوفی کلام	کف زان رخسار کمان جنب صوفیام
مصطفی سید عالم تو بخشنی بود	ما که زنده ایم در پی زنا رومی
از در صوفیان و زینان بسیار	سودمندیم که در سبک سپید
ترک ما شود کند چاکل از روی صفا	برود صومعه ما از هر چه آلودیم
زاهدان بر تو بود با در کمان ارزانی	که سیم ازین نشت سبکبار رومی
صومعه روی کمان از خوابت نمان	
می پرستیم در پناه سید عالم	
خدا را ای ستمانه خرابم	زنج طبعه در جوت با هم

زنده چشمه اشبه فریاد	کرم از آتش پرستند آیم
با مطرب بزرگ بخت چو خفا	با ساقی بده جام شبنم آیم
کشاید خال هم آورده کرده	شود ساکن دل بر خط سیم آیم
بزاری میسروم در آتش	بشنای عیب و از خط سیم آیم
کجا جان که تا پند بچش	لشک و دل بر آتش سیم آیم
گذشتم از آن دارم ازین هم	که در پیش عدو آرد عت سیم
همی دارم و غم آن حسرت کرب	
کجا هم از غم هم آن کجا هم	
در آستان نواید و شایسته اندام	بسیار ما جان غمناک اندام
با و سبب زلف و از شکر گشت	و ساقی قانت سر زمین و قوت اندام
شرفم از آنکه گوشه شمارندارا	ولی چه جاده که من سبب شمارندام
اگر بفضل خزان وقت میکش	و در جبهه دامن و صفت مبارندام
بجاک پای تو جان دادن از آتش	بیزودین روی تو خط سیم اندام
شربت و شام و شمع و شکر و شکر	خطبت که اگر کف و وصل مبارندام

خوشم بجان غیر شمس از کجا میاید	که جانب پارچه است بر روزگار اندام
زینم و کشت لطفش که چه جورم	بیا و زلف خورشید و شکر و زهرم
کمان من که روی از خال خط سیم	اگر ز حمت تو و خفایت دورم
نه از حیف که از آنکه لطف صفت من	ز ترک باو که ای کیشم دورم
بیا و در کس که سینه تان جهان	چه هر دو ان طریقت حیرت محسوم
مرا چه چو ز طعن و قیاس و جبر	عین بس است که در عشق دورم
نه از بار اگر من من گشتند عشق	شرم عاقل است که شود اگر شورم
سرمال که در طبع از غمناک است	
که شرح درد بر چکاند میباید سترم	
که چه در راه طبعی نصرت آوردم	هر چه لیکت من ام و در جنت آوردم
عشق خرابان جهان ناز دنیا بختیم	کین تمایز است از دور است آوردم
رخ نامی که زبان میباید از دل خیر	لعل دور نیست که از عالم است آوردم
شرم از باو که ای بزرگو که کون	زاهد و خانی و مصلحتی هم است آوردم

وقت عین است که آمدن از پرده چو	که ز فردا سخن باده پرست آوردم
شده ایدل که زاندا دورم باو گشتن	بر کرامات تو خمش شکست آوردم
میزند دست بچاره بفرش لیسان	
که از دل هر چه من حمت پرست آوردم	
چون هوای رخ ز پهای نو در دورم	کف هم که مرسد لرد و کبر آوردم
از آن آن حبش بر لبش خوی	در دل ریشم که شمش آوردم
زیند از خرم که بر فلک ام در کج	ساقی و مطرب سبب ز ما خود آوردم
رنگ خزان چهل غیرت مطلق من	اگر در سینه از تو خط سیم آوردم
من که دای در آنم که ازین منصب شوم	صد هزاران جسم و کی نام آوردم
فست من شده دور روزان در دنیا	سر خوشم که از منی خاطر صابر آوردم
حسرت آنکه در کج و نمیکند جانای کج	
شکر ما که در کج خوش آن آوردم	
خاشاکم بگویم و با شکر من این آوردم	که بیخاک من مبد و نصرت مبارم
ای سیم سحری بوی زهره و بار	از آتش که کشاید کرمی از کلام

کرده اگر کوی تو در دم ولی اندر عشق  
خوس من آید عشق تو در جنت  
دل من بجای کشد از شکر من پر  
سپه بدید طلبت منم عشق تو  
اشک حسرت بر دوازده می بوی

دل چون شکر زوی تو پیش دارم  
دانه مهر خست بنام دل می کارم  
بر سینه ز پار خور آید یادم  
رنگ بدیدم کل در بر بر شکر خاتم  
کو چو بی ز خون پاک کشیدم

روزگار است که به پیچیدگان ام ندیدم  
بگر فیم بگریه بی الفت و انس  
بر دیدم ز انعام جهان شکر حسرت  
بر سینه بدیدم تیغ در سینه جاده زرق  
زنت صحبت سینه پر در آمد بنیال  
بچه کس که کبریا کسده صفت زرب  
روزگار است که از زنت محراب  
گر بپازد است خجای تو با چشمم

عاشق روی سبت سبکده و جام شدیم  
ساحس سبکده و غایب و دوام شدیم  
بر در درکشان قابل انعام شدیم  
مهرم حسرت زندان می نام شدیم  
در بر باد کشتان کبره بد نام شدیم  
رخساره زین زاهد زلف خاشاک شدیم  
سپه حسرت کجایم خفته آن شدیم  
کارم کار کسب خیر تو من دل دارم

هفتاد و نهم

هر چه کاشم که بجز آن تو ندانم یاری  
از رخ سبک زلف تو خجایم  
اشک فغانه کجاست نه آب و گل  
در دوستان جهان شکر بیکر از عشق  
گر خرابم چه غم ترا که یک جگر می  
خاف از سر رضا خانی و معنی لعنت  
شده ای دل که خوام فدایان سروران

تشنه می ز من انجرف و کوی یادم  
که بنیادیم و یک بار مبارک بادم  
از فراق تو به صد کجا از آن برادم  
آفرین بظن پاک تو ای استادم  
میکندم جز با بت معان آبادم  
بنا سپرده نشسته ارتعاشادم  
از غم هر چه جهان کرده کنون آزادم

در دم حسرت بر لیت ایچرا خجایم  
بی کنی کشدم که کند املوم

با دستش در میخ زنگش دیدم  
بزم دل من جلوه کاش بدغم شد  
شوق سر جان بازی ما کردل تویت  
آخر زین صفت ناماشی جاشش  
عمر است که با یاد سرخو بره عشق

دین و دل خود در سرمانه نهادیم  
عمرش به ما شده که ازین عکله شادیم  
برقع کشت از چهره که ما نیک جادیم  
در سینه نظر م غم خوشا و بیم  
اند طلب خط ملاقات مرادیم

از زلفت کل از غدار مره نوبان  
و اماں خیال در هو نفس خور و صفا  
شدمستی با چون زهر است از صفا

عمر است که با در زمانم ز یادیم  
آخر تعبیرت کف سبک عکله وادیم  
در طره عین با جهان شفت ما ویم

سرت شو از غمت حسرت طر بنان  
کدر دل خود باش که آوده نما ویم

شعور در شب هر مان بفرمود  
صم و دامن شکر از چشم خورشید  
طرحت سینه ان از سر کس است  
نیت زده گمانم کن از ناز کیم  
خام قدرت من هر چه کاشش دارد  
سبک در غمت خود محو جمال تو شد  
در مداوی دلم به شربت میخ  
خاطرم بر نگر خرم ان دلم در کف رود  
شکر که کسب زین معنی عشق

ناله که کس کشد از دل من معذورم  
دامن از شکر پار شکر بکر بکر  
زنده طاعت ملاطفت خودم دورم  
ناز که در ورق لوح شکر مستورم  
از بد و نیک جهان جوهر بران ما مورم  
چیز خست ز تو هر که نشود منظورم  
اشک عشق تو در دل و زان بجزم  
شرح نهد که دل بود دستورم  
بر فراغ کس کشد برین شکر مورم

دوری

دوری از شکر تو با لطف تو خور با کجاست  
هر سحر صومعه در سینه نازم  
سبک با این رخ افات و دنیا جورم

ز سبک است هر چه لطف پس دورم

ای عکله پیش چشم ما سورم  
گر چه زود بیل کاخ تو است ختم  
چون سالم ز دست بخت کرم  
در شب ناز با بهر ناز چرخ  
غم عالم اگر چه بار دل است  
میشد طاعت است به جان  
کارم که لب در بند محفل کس  
بید و پنهان من عجب بزود  
از غم عشق دودت آبادت  
صنم از نیت با ده سانشینه  
کنده دم من کس حسرت

غلق سبب شام و بچم  
مهر با به پیش پس دورم  
در وصال تو باز هم دورم  
چون باشش تو بجز پیش دورم  
بمید وصال مس  
کنم سبب زانکه مجبورم  
جز تو دیگر کس است منظورم  
چو تو عمر لیت در سر طورم  
سینه صاف و جان مجبورم  
رنگ فرمان کجاست مقدورم  
چون بزندی همیشه ما مورم

خوب دور رحمت کردیم	بچه ای بار خوشترین دیدم
از سر و جان خویش رسیدم	کرد کاری بد شکم عجب
تیره شده صبح روز میبدم	از طالع شب خرق بجان
عشق پروانه را پسندیدم	فصل شد عشق عاشقان جهان
بجی از خدایب برنجیدم	ناله از جرد و دست کوبیدم
زود بر کجش خویش خفیدم	تا که مشهور شد نظا دل دوست
لب خورا بجای میبدم	برقع از رو کوه و من ارشم
در جهان به حجاب چون پسیدم	بر وجودم متقی بزد
کل اسیر بودم و خج حسیدم	در کلبتان زندگانی خود
حرم نگار از دست من	
که غم روزگار کبیدم	
حسرت روزگار ایبیدم	ای کلبتان جان سیریدم
تسلی نه دمی بایبیدم	جانم آید لب از رخ زین
چون زلف نشسته در کبیدم	دل من در دست کج نظر است

مشته چشم وین خوب داشت	آتش فسر زور کوه رویدم
میشد شوق جمالش همیشه	بر دل درونک گلنیم
نخوت شکرک بین خطا خطا	سند در زلف غیب کبیدم
بازو شایهین همیشه میبدم	رگس زلفت در کبیدم
ز رومالی چه میشد میبدم	که شود لطف دوست کابیدم
حسرت همیشه کرم آید	
حسرت با زنیار ویدم	
چون بپرستد فخر خواه صبا دل پر شام	هر زمان که شام شام غم دارم
زنده نگردد بر سر شوق و دل بید و پیمان	نخواهم ترس از کوشش تن باغ دارم
زین و بر جس زرق من نیل فغانه	حیاتت نه از غمت نظر کلام
نخواهم رخن آردی که کس کس باشد	خیال فرستم خاتم چون چندین کلام
زلفش فغان من زلف ما کوشش	چاکوزن که کج بطلب دوست دارم
طلبکار وصال که هر در شام چون	هر زمان ترغیر بر دل دوست دارم
نخواهم که در دل کس کس شود این	که فریاد و فغان از دیده در دارم

بزم خوش راه خیالم سبزه زبیرا	که بر پیش از جان چندان غم دارم
ندارم چاکسبانی که کس ترسیدم	
که بزم باره و نظر از زود او شام	
نیده پر مغامه غم از غم دارم	چون کلب ساغر پر باره و ما دارم
گر کنم و جوی سیر جهان شغیب	چون سینه نم دور در صبح غم دارم
دل تشکده از آه و فغان میندوست	چو کمرش زلف من ساغور غم دارم
کرده ام ترک روی علم بوی دوست	جرت از او بر صورت گم دارم
سر گذشتم هر طره او طولانیست	ناله بجد دم از کسک بنم دارم
ساعتی شد از دیدم دل تشکله	این چه کجی است خدا که در عالم دارم
بر و از پیش من ای آه زن دین تویم	گر تو چون آبروی جوشی سبب دارم
سایه لطف تو بر سر من سبب	از سر لبت جید زولیم دارم
سینه ام بر شیده از تر خرق و کج	از لعل کس شکر بار نوم دارم
جز با از بر سر شوق کس کس	
عالم کشته تر از طره در هم دارم	

ز شوق روی چشمش زین غم	که بجز زال وصال زیش در ما غم
مرا چه کار است سبب پس سجاده	که خوش زمین در لطف میک دارم
چه حاجت است راه جهان و منیب	که ساغری است پر اور حال در ما غم
کشد ز شوق تو آتش سر از زولم	سرم نهاده بر زانو نشسته جرم غم
تعب که زلفش بپرستد در شبان روز	سیر و پال پرستک دل پشانم
در آستان تو غم زینت کز خیز غمت	بجاک و خون و سر و دست خرق غم
رفیق بکشت آب باغ پیچو کان	نخواهم از غمت طاعت طلب با غم
په فریاد است مرا از جهان جنت عشق	که در جهان خوابات ارشیدم
چو شد بر روز اول محمد جان شایه	ولی خوشتر است که شد پس حمد پانم
کجا است لطف جهان در کس کس	
که در جهان عوی ز غم کوشش غم	
آرزو نیست غایتت در مجورم	زنت می دست جمال سرورم
کشت ساغری از بندک جوعالی	ز زمین رخ ماه بودم سرورم
بر خشت از دل من آفتاب زلفی	ز آن چه میشد کج احتمال سرورم

گفت سید دلم از خای چنگس  
کاست من چهار در طبع عشق  
ز چرخت راه بر خفاضه زینت  
چه حاجت بر لب آب کوی  
ز نسیم تو دگر میکسری من  
کرت بر است کز پی سادتم خست

همید ز ملک نباشد ز دست چونم  
بودن که چو در کلاهش مجرم  
که جز رضای دل دوستش منظورم  
که از خیال می عشق دوست محسوسم  
که از اثر بر حجت محاسب شوم  
با میکده چنگس جلال موزوم

چاو گلشن روی مریح سرگشتم  
کستان خوش انجاسم ز طبعی  
بیانیم نمی آید چرا که سبب  
کمان که در کوه را تو تکیه کن  
گوشن غریب که در سطل و در طبع  
ز جویان غنیمت دلم شکوه داعم  
تم غنیمت کشت با ز کام بر است

ز چکان قطع دل حاجت بیال گشتم  
ز رخ خاورمان غایت خویز گشتم  
که از دست سنان او گرفتار گشتم  
هم دیدم نارض ماه تو از اول بر گشتم  
که گفتم ز شادش این چشم گشتم  
که از آغاز کار تو شین بر گشتم  
چه بودم چو در سبب کوشش گشتم

نسیم طغی ایچدی پنجم  
کزین چهاره سودا صفت پنجم  
بر شمشیران که ز شمشیر پنجم  
بچرخه تک و لاشس و او ای پنجم  
بیا و عیبی و آب بقای پنجم  
بر چه میسکدم هم بر ای پنجم  
ز خدمت ره ز راه روی پنجم  
ز داوای خدایش رضای پنجم  
که در مقام کرامت ریای پنجم

ز کفر خان سر مهر و وفا پنجم  
ز تیر و دل طلق جهان خدر باید  
بمعرب ز غشس سپه راه پنجم  
ز بهر شیش دل عاشقان شیده ۱  
که ای که خدا بر لب زبان گشید  
سختی خوش حله غیب شوم  
ز نیکان خدا خیر و معصومی  
بچرخم که چرا در جهان زنج ولی  
نم که ای در پادشاه چو دوست

علاج غمگشتم خزان کرامت  
بغیر و روی و شمشیر پنجم

ساز و امان عشق بر پنجم  
غش در دست مودت و شمشیر  
که در دام ستم انزوان اکسیر

ز غم ما شین بر دم مجرم  
خیا شمشیر سنان هم حسیان  
بغیر و دم کسلی سببای شفاق

نکوهان

سه قسم اگر در مطاع است  
بجای مری جوان مارا جوان کن  
شبهه وصل او که شیب تو فنی  
مران از آستان خوش مارا  
کی ای جسیل کرد و جوان

به شیم که بود آن باز سیرم  
ز حتم و اجابت بر من که پریم  
بر هر غمگشتم منت پذیرم  
که در وضع عدو استی و لبیم  
ز جان خوشین سبب بیدیم

روشن چون لم اشعه خورشید  
اقتا خیس از پرده برارم باری  
کبش بود ای لب شیرین

ز پدای زبل هر جان ره مبارک  
ماه و خوراک کف غمگشتم  
دیدم اسبقا چشم خوارم

حرفه فصل بهار آمد و گشتم  
جان تو بن بر طره طراوشم

کند چشم که بیدیش چشم  
بچو خود ز کز کبش تا شمشیر  
بچو طره که ترکش کف آن چشم  
قابل زمین آن کبش کبش چشم  
ببر خج و لال تو که پرده چشم  
خیم حسن آن لطف چشم  
همه در پی تو اندازم و پرده چشم  
چو جمال تو که هر چه چشم  
کافرم من که کرده چنان چشم

هر چه گوید غنیمت چشم  
در کبش من چشم اگر اشک کنی  
چو و با که بود چشم از غش چشم  
که بر صدن اسرا که شد خط و لم  
که بر ما بر سیرم مع زنده از غم چشم  
در تمام شب بیدار و من که در حق  
جان آن که سبب ای بی چشم زنده  
ز نیل تو که زنده و از غش تو  
ناله مرغ غم شوره زمل مید ۴ م

چو بخواهد ز غم ناله حسرت  
که بر کردن رود هر دم غم

آخ از نشی برده چشم پنجم  
از شیم چشم کبری دل آویز جان  
مش اندیشه نظاری که درون ک  
مکوستنی زنده کف کف کف کف  
دارم سید که از کبش سبب بر فنا  
از برای دل آواره ز صابر ل  
کف کف کف کف کف کف کف

ریش سوردل و سینه خود چشم  
چاره در سبب سبب سبب چشم  
بهر دل زنده ز لطف سنان چشم  
کافرم که کله از کبش چشم  
چاره و غمگشتم سبب چشم  
آخ و در چشم چشم چشم چشم  
مشک را با ز کبش چشم چشم

ز غمگشتم

سپیدال میان چو بر آید تعب و محنت منم کشد ای شیخ کین	نیش مجید و خمر و مسکین چو بخوردند سیکه ماوی کین
صدای آن حضرت من بیانی در او کرد و من چشم منم	
روزگار زینت ز کله غنای کارم غم نیست که دل آینه نام دارم استان خضر درین رشتن آفاق و از ان بود من که خود چاه است شیر و کوزه کشن زین در پیش جان در نصیرم زود بر هر نفس لغت احشای بی هم آید ای شیخ دل که برود از غش آن در صد وین تا یکی در طلب من که زار جمال از غش آن چرخ کون در غلغله	کرده از خواب که آن غلغله می سپارم در سواک زینت زینت او با چارم با کوه دست که کینت بود چو چارم نظر اوست تا کینت زل سپارم سوی آن باز بود چشم دل انگارم کینت که زینت زلف زلف کینت نام ز این بدان تا نشنود جان شیر خنده با وجود او که بر غش نباشد کارم بهرت و کفار زره آن کلزارم و ای بر حال دل و نیتش برم

رخه در کار دل جان جهان پنجم لخت خود که در این شرط و در پست	نیش مجید و خمر و مسکین چو بخوردند سیکه ماوی کین
حسرت منم چشم با ده که گشتی زار با ده من بر جان با ده که زارم	
کر تلی و ترس برکت بود کینم را ز درون سینه با شب خفتی عشق عشق که بدلم نیز خندت کفتم چو چمنش لبم زبان درو قدرب می دوست و دنا کرد تا تم کار منت زندی و کار ز کینش با صد هزار ناله با دم نیرسد عمدی که سببم این جان خوشتر ای دل زار نشن دل می خوشتر بجا همت همت طاعت صومعه	در کوزه نشینم دست خندانم در بر مکتب ان جهان بر کینم من در عوین مکتب و عدان کینم غافل که از حال خجالت کینم کی میزد که چاره قه و دنا کینم رو درون سینه خود را دو کینم تا کی بسفله کینم کر جان اول دوست رود کینم باشید مکتب کینم تجزوم اراطاعت اهل کینم

ای کینه مراد دولت از جگر کشد تا کی نماند دوست دل بدگنم	تا کی نماند دوست دل بدگنم
حسرت بجز خود و روز واقه نیست بر دوش خرابش دل بر زمین کشد	
دل کشیده و دیده دریا دارم بسته را زین نیش چشم جبارم در سینه لطف که بود این فکر عین شانه بر چو دم آن غزن آیش ط تا چون مریب سینه زهر خود از پناض رخ سبوی تو سه از دلم شاید بر او صوره کسین نه زینت چو کوه دروغ نم که خوشتر سببش چو خط زرز از دل نه زینت راشید از غم چو تو سبب ای دل و بود از قوت کینت در لطف کینت	من در کوشش و آیم ز پر و دارم و ای بر من که درین غلغله با و دارم بهر بر غم هر کس کینت لیا دارم هم بر خلق جهان که تو زینت با ترا برین کینت سر خود دارم کینت شادم که غریب زنده دارم جای شاد کینت که درک ای آن چاه دارم روز و شب جابجایم با طیب دارم حسرت بجز کینت کف ترس دارم از ترس زلف سبیل با و دارم بر کینت مانده از تو غم دارم

جای عشق و طرب کج درین فصل درین شانه کل با ده سینه دارم	درین شانه کل با ده سینه دارم
حسرت از آن کینت سر غول بار نقش زینت کینت غریب لودارم	
مشب چون مکن من که بگویم چو نم بوس در ک درون دل که غیر نیست کر کینت من چو کینت کینت با خود مشب کار که کینت بعینت کس کوی تو مرا که جاد طرب و حرمی زین زهره میجو اید از من از من خواهی بی و صفا طلب رو صفت خلد برین کسور سنجی نه مانست از غم کینت دوستم چو کینت	کر کسرا کینت از دل من محزونم که من از غایت حسد زده پردنم از غم عظیم تا که کینت چو نم فارغ کسب اجابت بود چو نم بجرب کینت لطف که چو نم چو نم با وجود او که از عشق خوشتر چو نم زود زود چو نم کینت که کون چو نم کر کینت من غم کینت چونم از لبش کینت که کینت
حسرت با ده کس ای بود موصوفتم نیش و اسراروی عالم کینت	

او خال لطف نودل مبطا نو کرسنم  
فصلی دل کند از صحبت ز رخ  
خنده لعل لب چرخم از دل بزد  
دامن خرقی و چشم در آید بغم  
دشمنی با کی بچرخ چه باشد کوی  
نشادیده چهار تو صحت بست  
چهره ی شیشه را که طلب کار آید  
ترا که صحبتی بر تمنان مکن شیشه  
بارم اربار شود در ره مصفا  
با کی نفس من ناله و فریاد بود

جان تو بر این لغت دیدار کرسنم  
جا طریف چمن کوشه کار کرسنم  
کل عیش و طرب سبب لب کرسنم  
ما خوارانم هم میگردم سر کرسنم  
بخت خواهد بود ز ما عداوت کرسنم  
غمی ناکه علاج دل با کرسنم  
در نه فرق حق گوهر است کرسنم  
کافرم که بچقیقت اگر این کرسنم  
خاک بر فرق سر عالم خدار کرسنم  
با بکند و از پرچی خار کرسنم

حرفه غم خوار خردی کرسی خورشید  
کافرت از نفس من چه هست کرسنم

بر لیم آمد جان طرب مضموم  
قدم فکرت نوا العیش در عشق  
غایت همسایه شد کعبه ای از خودم  
بمیان فغان کسب و خار خطر فرسودم  
در خالم

در خیالم که چرا دور شدم از تو طغتم  
و ده از کفرت و دینت که از کسب  
برنج بی صبری را طلبت مرا  
تا بی زحمت زدم تو کسب استیاد  
رحم بر حال اسیران کند هیچ زبان  
لطیف لعل بار خدا را مددی  
و ده از آن چهره که آید بنظر هر چه کسب

با وجود که در این لغت بودم  
کردم از رخ آینه دل ز بودم  
در شکستم که چرا این همه ره بودم  
چه شود که لغت در رخ براری نمودم  
خو کج بود هر که از کوی تو من مطر بودم  
میرود از پیش غم تا بر آید و دهم  
بر تو عکس همان جهان شوم

حرفه کرسنم جان کعبه عشق تمنان  
دل دشمن شود از خصم بر آید سودم

بجز با هم سر کوی تو نشینم کفتم  
تا جمال تو که در کاه خیالم شده من  
دارم امید که از فیض ره عشق تمنان  
گر بسیار دلبهرم از شمشیر تیغ زلف کفتم  
منم و کج خواب دل سر خوشش دارم

همه از شیخ غمت ناله کشند من کفتم  
بر کس خلد برین خوشش من کفتم  
ناله از عاقبت عطف سوزان کفتم  
تا و ما من من از آن ناله و شکر کفتم  
غم عالم بخورم خدمت تو کفتم

باز ناله بجهان ناله آسود کعبت  
چون که جان بن شود از غمت کار کرسنم  
مشیت چون بر خورمان تو خد کرسی  
سخن لعل لب و چشم چنان شیرینت  
در کستان جمال تو کل بر لطف  
منم و آه فغانه بر و ای صبر که هنر  
قبس سحر تو بر رخ جانان هر کس  
چون که ز غم نم شود و بر کز ارم هم چو

مدحت از لفظ زبان داری کرسنم  
زین بسبب من کارش کلا تن کفتم  
دست خود بر تن از جامه در آن کفتم  
کافر از در فرار از شمشیر کفتم  
با سر انشت لبم چو امشب حیدر کفتم  
زک جبهه منی ناله کشیدن کفتم  
خوابش مغز و دلوی امین کفتم  
مرگ کفتم چمن و منجه دیدن کفتم

حرفه از کرسنم ان شرم من  
جای دارم که بجز کرسنم طبعان کفتم

گر کعبه کوی قدس بانم  
پمانه و چنگ دست قلم کرسنم  
هرم اگر از مرور عوام  
دشمن کند پیشش کرسنم  
خاک تپای میبکشد غم  
کاسوده زرنج زانجا غم  
از برکت دروی جو غم  
کامد زه ست غم  
شادی

شادی پرواز بر دوازدهم که کعبه است  
هر موی تنم زین بر آرد  
دارم عجب از دلش که هرگز  
و ده زلفش که از جنای

از صحبت عصفه شادمانم  
بند و بجهت اگر زبانم  
از زده کز دو از غفتم  
کرد و شکر لب دودمانم

حرفه شرمال که شکر است  
کرد و جهان رسد کجا غم

عمریتش برین میبکشد غم  
از برکت کوشه خوابت  
دارم سر جان سپاری اش  
کارم چه بیست عشق است  
دارم بیات تلم از شمشیر  
بچه نه نیم کتاره ناکه  
از رخ و دلال با قریب  
خون است و دم و لب چه جارا

راشته خدمت مغ غم  
فان رخ خیال این و آنم  
با در چه صبر در آنم  
مشاطه عارض فغ غم  
انتهای کرب و در میانم  
عمریتش کنون در آستانم  
در باره دولت بد کجا غم  
کفتم کبسی نمیشود غم

در شرح عشق حضرت	
عجب نبود که سینه با غم	تا بریزد امیت چنانچه بجزدهام
از خیال رخت زرق در با آسودام	کرده ام خود را خراب از آفت
قد ز خود در خدمت پر خندان از خودام	ساقی داری چو از غمناک کمان
درین کام دل بس خوار می آلودام	رخت بر باد بر میان شد بارور
سوی خلد جان خلوت در می کشودام	شد زمان <del>سخت</del> عیش و شادام
بهر نظر از با و نه تاب آورده خالودام	سرخ من از دست پر خندان چو پندام
چو غم جان عمر خود در راه او فرودام	چهره کنایه بر آن صحرایان دوست
شد سینه ز می که اکنون شرب رودام	نه چنین تنها و نه بر باد از عیش
کلیه می شربت فانی از عرق رودام	باز که ریای من از عشق می آید عشق
ورنه من در آن چون حشرش می بودام	
صدا بنوعی است که هر روزی زود	
که سر کشیده خود بر جان خود بودام	
زین عشق جان کف نشود تا دارم	بصبر ای حیوان از باطن می می دارم

بیمیم بس که در لطف آن بنام خودام	
که در می ز شرمش باید چنانچه دارم	بهر این رخ جان از شیبان نیام ری
که در کف لعلش آن از دارم	مزان بر طره زلف تو بمانی خوشتر
که در زنجیر من آن دل بپوشد دارم	شای به شرمش ای من من بگذر
که من پر کشته شوق کوه میخند دارم	مرا که ای بخت کشت ای از این خوشتر
که امید غایت از در تاج دارم	
چه شمع از عشق او پر کشته میوزم گوید	
ز روی مهر اکبر است که من بپوشد دارم	
منم آن که در خدمت عشق جانم خودام	ز چشم خویش آن برود از شرمش خودام
نمال قامت شکسته از با لطفش	نمانم از کجا پر کشته آن شرمش خودام
فغان از آنش حسن جان کز شرمش	با من سخن بس از غیر رخم خودام
بباید مرا جان از غمش آن خوشتر	ببالینم با اکنون که من غم خودام
چینس آن کجا بر نظار دل زلال	که آید در خیال طریق من سینه خودام
زین سینه کف تو بخت کشت	بدر کشته می و ماغ از بر کف خودام
کشد چنانچه در غم خودت این غم کند	که میگوئی از کار آن شیرین بودام

مرا این شاه و میناز روی صفت باشد	
و که در دیار سینه غم خود دارم	
ز آن سینه حشر کنون اندیشه باید	
که عین از شرف آن از شرف خود دارم	
کفم که کاره کفم و شکوه کفم	مستم بوی دوی تو از سر بر کفم
چون غم لب ناله بهر بگذر کفم	پراهنش از قبا سازش چو کفم
سایه کف لبش از کز کفم تر کفم	خون آنچنان ز دیده ببارم ز در کفم
بنیاد آرزو همه زیر و زبر کفم	آتش زخم بزمی منی این جهان
رستم اگر جمال تو بزم تر کفم	رویت ندیده ام شکسته هم بود
از ناله جنای تو سپا دو کفم	عالم ز دست فرخ فغان میکنند
از یاد زلف ای تو چون حشر حشر	
فریاد و ناله در بهشت م و کفم	
می ندانم که کجا هم بود آخر کفم	روزگار است که در دام کفم
کشد جانم کفم کفم کفم	برو ای صاحب کفم که مرا از کفم
بیشتری ز بزم عدد کفم	کفم ای تو ای بزمی ز کفم

که چه در تیره نسیم رخ فرودم آه	
بر در سیکده صد مرتبه کفم	بهر این رخ جان از شیبان نیام ری
که نماند کف لبش چنانچه کفم	مزان بر طره زلف تو بمانی خوشتر
آخرین بر کرم دیده ره دارم	شای به شرمش ای من من بگذر
کوست از لعلش آن خوشتر	مرا که ای بخت کشت ای از این خوشتر
از غم کفم و دیده سخن آیش	
صدا برسد بر طله با غم کفم	
آرزو بر سیکده ببارشته ام	ز چشم خویش آن برود از شرمش خودام
در استان خلوت آن کفم دارم	نمانم از کجا پر کشته آن شرمش خودام
چا بود عاقبت از می شمش کفم	با من سخن بس از غیر رخم خودام
این غم کفم کفم کفم کفم	ببالینم با اکنون که من غم خودام
از شرف فراق تو ای شبنم جمال	که آید در خیال طریق من سینه خودام
عزبت کز فراق تو چون حشر حشر	
در حقیقت کجا بکشد کفم	
ز چشمش آن سخن حشر نسیم	فصل حشر در راه کفم

کرم در آید

مکن ای بود در عالم خدارا  
ز لعلت حرف تمامی نمودن  
خبر کو با ز حال من نداده  
نمیدانم چرا با شیخ ابرو

ز اقبال در منجی نه حسرت  
ز زلفت برتر از خوشتر من

روزیکه در لب طهجت قدم زدم  
گندم کلان ط ز نظر از زندگی  
ببردم از سعادت او را در صومعه  
شد العثم الطایر ویران دست قدر  
سودی ندانم چون که مرا صحبت وجود  
چون شده ام مرا بر لب او در صدف

حسرت چه عاقلان و عیال  
چو حسرت با کبریت هر شب چون کم زدم

کربالین

کربالین میاید نفسی زنده شوم  
بر سرم آنچه کشت از غم جان کشت  
که با پیش تو قومی گندم نمی دلکند  
بروز از غلک آمل خط لیا هم سر فخر  
سین خون از حط چشم زخت منبر بود  
ناره ام از شرف خلعت عشق ز رخ بار  
سرخ شدم از غم او چون دل جز بربان

ز شرف غم خوش کجا به بهوش  
نه شمار زدی رنگ غم از دست کردن  
نیکم خدا را از بند زب و دل که این چرم  
چو نخل نامرغ عین به بر بود انیس  
مده نمیدی از زکسی نمی ندای ناصح  
با میدی که شاید با بند ز خاک من بودی

البهی با بی محوش شد خط اعوش  
که از کجاست کس با پیش عی شایر  
که با چندین غم با زاری و شکر  
با میدم هر پرواز با شمع خاوش  
که در او خطه طاعت می خاند و کوش  
ایش در سر راه کند چون خاک غم شوم

خدا چون جز از حالت فرودگان خود  
چو حسرت روزی بر لب از این خوشتر

زین قطره بروی تو بر مراد رسیدم  
ز بار تو ای شمس قد تو قامت سرورم  
خبر خوشتر من از مراد از اندامی که شوی  
عنان هر چه شد از دستم از زمان که در دستم  
ز نخل عشق ندیدم کمربری که تو دانی  
مده چنانکه بدستم دوباره دست شغف  
بجز خفا و نظار ندیدم از تو در افان  
نظار دل از تو حسرت ز غم در این حال

عجب حسرت چهل که از غم اطلال  
سروش خان کجی باشن جز از ترنیم

ز عشق روی سرت کجی بر از اردو من  
دل شد از غم غم غم غم غم غم غم غم

پارچه

پایه به چو شاد و بهر ناپسین کو بی  
ز بهر آن رفیقان آن کجا در کج من  
که خنده لغزشکین نیستیم چو حسرت  
شوم هر چه شد ما مان تو نام گوشت و عرش  
پای ای جان شیرین بر مراد چون پرید

بنا شد که حسرت ز غم آن که در کوش  
چو حاجت کملوید از غم آن که در کوش

ز دستم رفت از محبت حقیقت من  
ز حرف غم هر دم زخم میله اولم آنکه  
کلی اوست که بشویش در دوره لغت  
ز دستک قطره دل بودم از لغت دشمن  
مکن ای پاسبان منم از زخم دل  
ز سو دای سواد لغت دل از ترس زبانه  
دل خوشند با دو دیده عابد فریبند

البهی با قومی او تا وحی او در دست  
بمی کوید ز غم ز تو باشد جان شیرین  
کمر من در میان که با یاد آن من من اینم  
غنی میرم چو ابرو ز غم آن از جان سکیم  
که چایم و ز غم از غم از غم از غم  
پار ای دیو بی حقیقت از لغت منم  
کو ای میاید بر صدق من این کس کس

کلی منفع من از چانه می محبت هرگز	که شد اندر از لای جانم و کل من سیم
سبک شد که چشمم از حق ز قدر شادم	که اندر چشمم در جهان چون گو سبک شدم
کجا من بر کس از در دهنش غلبه کنم	که عدلت از طرف هر دقیقه می سپرم
نظر بخنده که که من مکن ای ماه	پایشی که بر پستی شکر پر سپرم
دواج خاوم را با تو چون کل بود پاست	بود چو فخر کل از سستی با سپرم
عجب که من می پر و می شبه روز	باین امید که کرد دشمنان با سپرم
ز کنت ز لطف جهان تو شکر شدم	بست با و مدینه از کنت شکر شدم
زندان غیر برتری شکر قبول کنی	اجازت از تو که جان میدم با سپرم
ز عشق زوی تو چون سبکم از فریاد	پایه ذات کم رود جان شکر سپرم
بکاست چک بر چنان سبک می گوی	رود بکاست محض می یاد بر سپرم
بگویش ز من اید و سبک بار چنان	که بگردی تو چاکر کشت ای سپرم
بوی طایفه بچرخ بر من بر سر محبت	
که دوست به چنانی بود سبک شدم	

انروای

ز سو دای سوا کلمه جان در سپرم	پریشان خاطرم از دیده برده ام سبک شدم
مرا کای می برم که کشت آسودگان نبود	که در کفر بودی که غیب حین غم سپرم
نمیدانم چو بزم از نظر اولهای جاوشی	که از میان ناز است کشتی که دارم
دل از آتش محرم همیشه بگسسته میوزد	ولی غمش بود از غمش بجز غمش دارم
دلم بر نفس از جبران ولی دارم ولی از غمش	که در دل از خیال غمت با من سپرم
دل بر حال حسرت حسرت غم که می سپرم	
چو بزم ای خدا کرد و روحان با من دارم	
دلم که کشت از غمش جان سپرم	باید ز شکر شکر پیاپی سپرم
مرا عقیده بر اینست که کجا می	بیزم از نفس من مستحق کس سپرم
بهالت تن در هیچ دل از عشقت	برو که می شکر پیاپی از کلام سپرم
مرا چو باک تو خورشید و منی شکر	که می کند بنیاد کجا تو سپرم
ز سو دیده سو آتش من غیب نبود	که از غمش کجا شکر من سپرم
من فرج دل بران لب جو ناله است	تقدیری بر زبان کجا چون کس سپرم
بش می با چنان شکر ط آمد	که آتش شکر من از لای سپرم

نیت من می میوزده شد ملامت	که شد بر روز از لای ان صلح شکر سپرم
دلم غم است از لای شادم اگر مت می	که میوزد از ای غم عوج لغت سپرم
فخر از دیده ز غم من با محال مراد	
عجز از شکر شکر دل که تقدیرم	
شکر من چه صحبت به هم از شدم	از افتاد است صلح با من سپرم
در مقام که از باب کرامات من	از می محبت و دست سپرم از شدم
در سزا پرده از لایان شکر حسن	که بخند شکر از همه من سپرم
در طر کجا نه زندان می شکر من	حرم دارم دل بر طر من سپرم
آخر از فیض در طاعت و نوار من	راه پیمای ره کشت سپرم از شدم
شادم از عشق که از برکت آن دارم	بشر اول شکر شده جان سپرم
جای دارم که کم نام من از دست فریاد	که زنت فیض با قوت بنال سپرم
شکر که در آنجا لب و لب من	
حسرت که من کجا سینه بر شدم	
عشرت شکر که من از دست نجات شدم	جان شکر قدم شکر سپرم

در غم ابات

در خوابات من کجا شکر به و نه ناب	در ره طاعت حق غمت مراد شکر
آتش شکر که از کلامان خا عشق	باید پیش کن عرض شکر سپرم
نال از جورتان شکر سپید عشق	بیجان دارم سر ز غم سپرم
من تا آنکه کم ناله را سبک عشق	تقدیر است که ناله شکر سپرم
استیادت که بر ما بیرون لغت	چند روزی چه شکر سپید سپرم
کجا شکر که میوزد و میوزد از	جای دارم که خفا از غم سپرم
چون نه از در شکر من خود نیست من	کجا بر فیض و رحمت و پاد سپرم
کجا را چون شکر است بجهت جوی	شاد کجا است که در غمت سپرم
روز کجا است که در وصف زبان جهان	وصف شکر بی لای جان سپرم
غم جانان بود این با بر که از غم و خیال	بزم خود کس برین محبت سپرم
ز ابد از ابد بر سبک آرد که من	تا حق در حق شان کم سپرم
که کلام بد بر سبک محبت زبان	
که در لطف من کجا زنده شدم	
ز خورشید ز صد دست کلین سپرم	که جان سر بر سپرم از لای سپرم

عجب دارم ز مردم از سوال این که  
کدامی که عشق هست در تنم که  
کشیدم خسته امید وصل او اما  
ز فیض زلف تا تو ای فرزند ترش  
بظا هر که بود که این است چون شرح چشم  
عانت از غم باشد از سینه را پدید  
بزند آن که تو بگویی هم زمان این که  
پیش این طاهر که درم عظم نموری  
رسد بر سینه ام تو در پر پر بسته زار تو  
ز نیند ترک زندی برای او عظم که  
کشتم همه جهان که در روز از استم

که خردم که از عشق خوشی چون یکدیگر  
که نشان جهان از فیض آن کشیدم در غم  
کنون از باس آن در سایه الطاف چشم  
کشتم از کیش ریا در جگر ای غم  
بیاطن از حال حالش شرح غم خندانم  
که خط عشق باشد من در شهادت غم  
مزار ام چو تو هستی نشان زندانم  
چو عصایم از آن باشد که در بدن سلیمانم  
مراوی میباید جز بر تو یکایک در مانم  
که در ام خزان کارم که در من طار زانم  
کنون در حرمت حسرتم چون اهل طهارت

و حضور تو اگر جان طلبم چاهم  
بم بجان برصال تو اگر دارد

پتو از زندی خوشی کون حیرانم  
من بجان در گرد بندگی جوانم  
دل اگر

دل اگر شیش از نبرتم مطبعم  
تیر دیگر کفش که کند در غم  
شدترین من این از بهر ذلکون و بس  
در رعایت او مطرفه غم  
ای ای بس دل نمرده ز بل مطب  
عذر چاقی و زمره زلف غم  
حرمم در سر کوی تو نذارو کنشی  
که بغیرت نشدم قبل آن غم  
اگر من زاده نذارم در لب کج  
ثایق طاعت فرمان ره بزوانم  
یوسف صحران ز جویس خوشتر  
من کی بزم طرب خانه زاید کج  
خدمت در که جان بجانم در هم

گرستم در صبحان شود از فیض خدا  
در ذوق تو از کس نیست این چاهم

حال روزم بود شاهدا حال ششم  
مستم از دیده پاره تو اگر کرم نیست  
جستجوی تو مرا بجز از سخن دارد  
اگر کور شد صورت کجا مهر پر شد

مقصود دوست که صفت از آرزو لبم  
در خیال از کدو نشاء آب غنیم  
بجز می شب مرا از الم آب و نیم  
تا یکی که در غم بجز اسیر عظیم

روزگار است که در سر تو بویست  
عشق روی تو مرا چه سود ز نیست  
تا بویج دل من ز غم خیال تو نیست  
تا یکی ز آتش تو سو زرم که کمر  
فخیر حسن تو حال است که بیایان آید  
جان نهدی تو که کعبه سر می تو شد

کرده ام عترت با زبنت نسیم  
جان من صفت کوه عانت علم نسیم  
اگر زاریت که پسته از آن در بویج  
بستند غارتش که از تو من نسیم  
با همه عشق تو من باز کا طلبیم  
چو شاد است زبنت که عظیم عظیم بویج

حرف عشق من حکم که انما یروست  
حیف ازین کل کرد و بخت و طلبیم

کارم کرم کوی که با بد آن کنم  
جان بهمد حیات سمدی تو جان کنم  
در بهر ای در کس عشق او بران کنم  
ناز آهوی استیم صفت از زبان کنم  
شرح حال عشق با کوشش و دل عثمان کنم  
در نه از بهر لعل جان کنم

راز دل از پیشم با جهان کنم  
جان سپاری اگر کسی هر که نخواهد کین  
خواجگه که کشد چون در از آن بر اول  
از خیال کس کسوی جانان بچند  
که خرد در سینه کز خیال روز شب  
زخم ناسور دل هر دو چو من دشت همیشه

خوشتر که در درستم بر قیل من  
کوی سر در دست من بوی که نم لعل با  
میرد و عری که بجز هم ترا در یک شبی  
رنگهای چند دارد عشق صافی کاش می  
گر شود کس خوابت جهان منم که کم  
من ز شمع شمشین بسیار بچنان  
ده از آن لعل لب جانان که از عشقش  
سینام چون یک کبک از نا که کشته  
کافری دارم فغان از عشق بر زوق

حرف عشق من که استخوان عدل دوست  
از فغان و ناله خون اندر لعل لب جان کنم

در آن خوش کس در مطارم  
در نیا پدید رنج از منم که دی شد  
چو بسیم با زلف تو جهان

شود که ز معشوقش زب منارم  
در آن خاطر بفضیل بسیارم  
ز دستم نه بروی صبر و لطم

برای هر غم بر یک عکس رهنیت  
مان از کشت بد که خرم به است  
بیش و جان با نیش این شد  
و کم چون لاله در خوشی و نیش  
الا ای بازی زلف چلیبنا  
چه گویم با تو ای چشم داری  
کنون عمرت کز آید جوان  
هر جا بگردم و دارم انگشت  
باید گلشن روی در دست

سرا بود غم کس که عکس روم  
هر چه درم شد چه درم شد چه درم  
که رفت از لطف عثمان چهارم  
کوه آن بود چون نزارم  
روم که کوه قاف از کوه دارم  
عادت ناول اسد دارم  
رو چون از در چشم اشک دارم  
که در دستش بود ایچ حس دارم  
که غم غم بود کوه دارم

صدیق عشق صورت دستار  
جان آنی آید جلالم

چو دل بسیم جانان بچنان بخوام  
بدل دارم هزاران زخم کاری نه خوانی  
نم بگو که در برانه او چه بسا سوختم

اگر جان بخوام جان غم ز جان بخوام  
که از ترنگه او دست پس در مان بخوام  
مانشای گلستان و گل در جان بخوام

آید از کس

ز به قامت شمشیرم شود بر پروانه  
غرض ناله و زاری میان عرض احراق  
و جان کش جان بطل قول کمان  
اگر دارم و هر کس ششم نیش در کمان  
سرم در زیر پای گوشت اندازند  
ز روش نام لب لب حیل سر دای  
چو جانان خواهم جوان عینا از کس

کجا خبری آید کل و مرغان بخوام  
چو جانان آید فصل از جان بخوام  
در اشکات جو جزه و پس جان بخوام  
هر کسی که خواهد قائم جوان بخوام  
که برسد گل نریای آن چو کمان بخوام  
حیات سرمدی از چشمه جان بخوام  
خدا را در جهان هر نعمت جوان بخوام

گذشتم از سجاده دست ای حرمت  
بجز از باده و بگفته اندال بخوام

غافل ز دل و ز کار و دینم  
از کجاست زلف غم بر نشان  
مقدرم اگر پیش ز آید  
مطلووم اگر ز کج کعبه  
شبنو ز نوای لوح تا کوسر

جوان جمال ناز منم  
بجز از زبوی مشک منم  
در جاکس باده بی تو منم  
با چنگ و چغانه منم  
بر سر غزده اش منم

در جو منم هم از حرف شد  
بپای نشانه محبت  
ز منیب هوا می نیشند  
حرف در مشک من نیشند  
شکر سهری ندارد  
بر دزدل همان سهری

بر خاتم مباحثان کینم  
از حضرت صفح حینم  
عمر بیت که غم میرانیم  
از نخلت زلف غم برینم  
با آن لب لب لعل شکرینم  
عکس رخ شاد منینم

صورت کبک در من که دشمن  
دارم بدرون استنم

کوز زرد که چشم حقیقتیم  
جانش ذره خود تو بکنیم  
ز سر چرخ تبر غم  
درد مکنید روز از چشم بر آب  
از سر پرده جان لب لب در کینم  
صنوه کوی منم زین نود نقش کمال

کاش هرگز نشود در از اول منم  
که بچشم همه از چشم شینم  
کامان آید شد از ناره منم  
قیض نیست گلستان کینم  
کنش شیب که آید بر کینم  
که در انظار رفیقان حرم شینم

از قدر

از دستم دست چه آید که چون  
قدم اسهل و سبک ز جویان باشم  
برده دل از کف من شاید طیار نماز

خوش بود هر چه که آید ز نایم  
در بر جوی جان جهان سنگینم  
دین و دل رفقه عشق در خوش کلیم

حرف از دست کجا بگویم چو کجا از دست  
جان شینم دل دین سر دایم

رخت جلا ز خود حقیقت و کینم  
بجان دوست که از با دور و محرومی  
رزا با بد آن ریاضه در اترام من  
کرامت قدرت تفصیح کار زنی من  
رشت می نام دل خراب آباد  
نقطه بود که اگر بنم بصیرت منم  
مرا بسبب سکون در کن منم  
مرا طالع جاشه از مکیه نادان  
نم رخس تو بود بوی اندر بدینم

که بپایال غم بچرم دمی منم  
ز جان و زندگی خوشی کنون برم  
که نارسیده سخن مینمند بچرم  
که سر زشت من این شده مان تقدیم  
که مکتب پذیرد بکسو و بخش بچرم  
که مکتبشند بعد دست بچرم  
که لذت مرا از کمال تو بچرم  
نام بود کشتی مینمند شینم  
پارچه که غم مستحق ز بچرم

شاد و سلامت جز به چنان باشد	
که برسد لعل خن خورشید تقویم	
گر بوی تو سینه مرا خرم	چو کز شاد باشد در آب قبا
که ببالین من آید زین غم خاری	خبر جان زین بود بر قدر او
تا بکی ز غم تو سینه بیدارم	خیز عشق زود بگردم بجز در کف
نیزه پر خرابتم و از کوشش	بر هر پویش ملک جهان پادشاه
شاد از کس بستم چه بجز تو گویی	رفا در کف و دل و دور ز جیل سپهر
با تو ای روز و رضوان نبود کار مرا	مگر زدم در چنان بود جلوه کس
قبه طاعت زندان نبود سنگ و بنا	کینه روی تو شد ز نظر چشم
بر سینه من ز غم تو شد پای بران	گذرم برده دام آمد و جانش کس
کره با آن عظمت که کف تو است	لیکن از این زده پند کتر از کس
در ره کرم خط ما ماست سوگ	
دوره نیکو بر زمان ما تدم	
گر نماند زده آمد و شد باز گشتم	دین و هم در گردی جهان باز گشتم

در هر قصه

در هر قصه میدان غم جان با زنی	تو سینه خود و تکیه بسک تا گشتم
با پروبال آن طایر کز از بهشت	سوی سینه خود دیدار تو پروا گشتم
با معیان در سینه که همسواره بشون	سخن از زلف تو بر طاق گشتم
با حی سار غم آینه خاطر تو لبش	از اخبار الم صومعه پروا گشتم
از پی صوره غمهای جهان با من صبر	تیز تر از هر چنگ سینه گشتم
زاهد از انبساط گشتم هیچ نظر	نیزه به کشتن را بجای تو گشتم
از کز استغ و منیچر با غم می	سپس اصحاب صفا و عری گشتم
شکر لاله زاده اودم باو کیشان	و مبدم با لب خود ز زهر گشتم
با شکر از جیل کسر بجز آن	حکایت آیم ز زهر عشق را زهر گشتم
ز اب دیده خرابم تا رسیدم کیم	
تا م شد تش نام و دل آیم	
ز میل زاهد و عابد زه لبر می جد	بش می گشتم کسرت باه نام
از کج کوه شو کیم شو کیم	ولی کج چشم خورشید ملک سرایم
حرفی تو جاسم غم غم گشتم	خران رسید ز زهر عشق خن گشتم

۷۰

ز غم تو سر روی بیختری نه جوری	نمیدید هیچ نصاری عدل و درود عظیم
نم غم غم صافی اشیم و مجرم و عامی	بجز کیم که کیم ز اسود او گشتم
کشیده ام می طاعت ز سواد کف غم	مانده در خور طاعت و کمال جوابم
همین گشته کشیدنی مانده بی امیدگی	چرا غم عیان است که مستحق عقابم
مانده روی ستر آلی ز غم تو نه مجال	بر حسرت است هر چه که من عدید مانم
تا بجان که هر عشق تو خیزد ارشدم	از شاد اول تشکده با ارشدم
از طاف مردم و کینه نشد صاف و لم	آفر از جوش غم باه سبکی ارشدم
با زوال همه اسباب صحت آخر	رخ زرد و سینه زده آه ارشدم
دیدم بستم ز غم تو کسستان خود	با غم و غماری لبهای حیوان ارشدم
تیره شد آینه قلب من از کز در غم	در خیال که چپسین از پر چاه ارشدم
روزگار است که در کیم غم غم است غم	از ره باوه کشتی طلب دیدار ارشدم
بش برشته کیم از سر به اقبال است	که بدر کف ادا بر کف ارشدم
غم آخر ز سر و دهه با بیان آمد	از شد آسبال ز دیده سر بار ارشدم

حسرت ز زنده

حسرت ز زنده پروان زود و چو کیم دیدم	کوز می از کز هر چه تشبیه ارشدم
الله که کز ز چانه خرابم	با ساقه و سبزه سینه او و خطایم
بر او درود خاک من از آتش جهان	بارب سبسی سار که مستغرق آیم
کشتی که مرا با تو بر و لطف فراوان	پس کوهی و کوه مطرب و کوه شایم
ساقه بغایت برسان ساخور شاد	تا پند و صانع نشود فصل شبایم
ایمن مشو از سبزه من زاهد سازم	باری بکبر بر می و بر بانگ ربایم
ز و حقد بدروت من از کار میثاق	آخر بر تو ز سینه نیند جوابم
پندم مده ای عشق باغ کوه آفاق	مکل نشود ترک من و باوه نام
باشند از لب و دور که عاشق کند انظار	که بر هر چه بروی ز من آید شایم
از ناوک و لاله ز غم عشق تو بهره	شیرازه اوراق سبزه با نام
حسرت ز زنده می و میطلب بند	
کز غم تو من بخورده هر شش و خواهم	
شاید ز غم خنچ و دلا	بست درو در جهان با نام

لبت حشمت آب حیات  
شرب از خون کرم است  
ز درد دوست اکنون آنچه نمی  
کمال عاشقی در جاسپاریت  
رخش ماه نام اما ز همان  
همی قالب برد این قی و کرم  
چو غافل گشته ام از کار آغاز  
غذا خضر و شیرین شامیل  
بقا در عاشقان محض خیال است  
ز تیغ غمزه آتش حرمت برید است

بهر آتش آب زلال  
چو باشد در جهان دیگر عالم  
که میوز دول دشمن بجایم  
هزاران آفرین بر این کمال  
کونان لاغری از جسم عالم  
چو سیکو سبکری عین شالم  
برون رفت از دم فلک عالم  
بود پرگسته مشهور حسیالم  
براه غرق در بای زوالم  
شکوفه خضه قدر عالم

چین کرم و یا شکر طایفه کرم  
گفت ناز آبروت بچین آستان چین  
سکرت که خدا چشم خدا چشم داد

ناز با غایب یا زلف در تابی کرم  
شهر چین است و خلق من بجای کرم  
در خشت در همه صنوع فدای کرم

طایفه

طایفه کعبه جام زین فضا مشیش  
بنده آن لب لب که ز نظاره آن  
رو و از کوی خرابات که هر گشته را  
رضع حجت نشود فرزند بیخنده  
زلف دروی که غم از سینه میزند بر  
میکنند با رسم برین و این طوطی که غم  
دست خشت که در هر خطه و لکیری  
بیل از حرمت بصحقی کل ما عار  
بسر کوی تو از غلده برین شب چرا  
شروه و او که طوطی مار نظاره اول شده علی

رخ بکوی بناز اصفی می کرم  
آتش امی از آب فدای کرم  
از کرامات نظاره نامی کرم  
ایل کنی همه را کاه مردای کرم  
عاقم من که اگر صبح بر صبحی کرم  
روی او را ز سر شرم و حجابی کرم  
چون گفت است خدا خلقش کرم  
در موندت و از آن در مردای کرم  
صل آن ناجیه را حور فدای کرم  
اینم نقش جاسپ ز کای کرم  
در سر پرده عشاق بیای کرم

این عجب من همه از این دیوانی کرم  
چو کوه رنگ و گلش سپ و ربانی کرم  
که جرف راه آن زلف حورای کرم

این چه شکر است که پرگسته زلف در دور  
با همه جود و خوبی تو در اطمین وجود  
حاشا شکر که نام با همه صومعه من  
حرمت جان ز کرم رفت زودای کسی

ط

عزبت کرم من متکلف خند بر لبم  
در روز از آن مستمندی و عار  
نیمه نم خند بسوز زنگی در غم  
ای خیمه از خورشید میر از غم این غم  
هرگز کرم ترک کرم که بجای است  
از زان زان به بود آن نوش بر آتش  
شد زخمه و لم اخس و عاشک شکر تو  
ما را چه زبان از آتش خسته گیتی  
را سبب کند دل آن مع سعادتی  
که آتش مشرب عشق چون گلزار کین  
ما را بیزد کار کجا بر سر آید

یعنی بدر میکند با حال نشینم  
پرگسته من اندر طبع جود بر لبم  
چون از غم در دشمنه سر زین غم  
کا خیمه آمده طوطی این غم  
جز با دیده چه دید که درین کار نشینم  
بدا ایست بر سوسان جو نیم  
ارمیت می کن او ز رنگ غم  
سبب یک سنگه بجان کرم کرم  
پرگسته در از غم دامر نیم  
بچشم کلیم فرو زان شد کلیم کای کلیم  
که بر چه کرد و در کجایان طالب کلیم

حسرت مذ بسود و مازرق و زبات  
فدایک فدم منبیه و منبیه  
آه سوزنده اگر از دل پر بر کوشش

خامه جود و در غم و پر کوشش

کرم

شکر که ز زودی تو ای کبش بلند  
رو که ز لب که از جام می رود است  
شاهم آن لطف که از شکر با ده ناب  
میکنم خوار این شکر و شکر که ز  
رو و از لطف خرابات که از بر کسان  
عرق و جویای طایم غم اندیش

بار سنگین اما شکر بود کوشش  
تا به حضرت لاهوت در آخر کوشش  
رخت هستی بدر نه مت در کوشش  
از غم در زینت کرمی کوشش  
منه بنده کی مصعبه در کوشش  
تا که من طاعت و ران خط کوشش

بیش از شکر بود بر زینت کوشش  
حسرت عشق رخ بر سوسان کوشش

سپند جو عشقت جان شکر کلیم  
نقصد از کند خرد و دیار جمال  
دل امیر کند غمت غم غم دوست  
راشش دل تکم عدد که جان سپهر  
چو خورشید روی جان سر زان آفتاب  
دل را آتش عشق تو چون دشت دهقان

کراه من آفت است و نه کوشش  
صبا یک دارم از آن کوشش بر نیم  
چو غم که چون دل و غم کلیم کوشش نیم  
شد از سر آتش آب بود ز غم نیم  
عجب است که ازین خط و خورشید نیم  
کند و ز غم و در کوشش نیم

زخف سرد شمس چاک چون بنیابت	بزیار یه دولت چو کوه سکنیم
چشم حرم منت ایرونج در درک شد	عوانی ره کوی بهشت آسینم
عروس دهر مرا سوی خود بطاری	کشید و گفت که دین دولت کاجیم
چو نغمه است که ندانم ایمنر ایچ عشق	که در نخت همی شد ز دولت نغمه
هر از مرتبه جان در درخشش عشق بجزا	گزیده بار لب آخر دمی تجسیم
ز ترک باده مبارزه دولت شکم	
که کجاست مرادین و مکر از دهنم	
غلام چشم بندوی شد با یک سواد نام	که صحت یافت از پاره ای آن جان چنانم
بپشت ای یمنان جهان که کز از مردم	ولا از نام عشقت تو بر عالم سلیمانم
خدا را مرامت با صد شیخ کاجوی	هر آن بزمی که باشد منوای شمشیر نام
ز شهسور دانش نام لب شیرین آن	قباشد بر من بر قامت آسب حرام
کمن بود که باشد نام ام راسع حور	ز بزم حرف غم خصم خبر داده و افتخارم
چو دیدم ناله دستنای میل فصل گل	ز روی صدق ایکن بند آسب بجزا نام
مرا بر ناله دانش باشد مطلبی هرگز	که بر صدم هزاران در دروازه است در نام

عجربارم

عجب دارم من از بهر شرم خورشید با	که کرد و جلوه گر چون در بر آن ماه تابانم
سفر کوی چو کمان زلفش و کینه	هر از آن جان من بداند نای ناچو کینم
کدامی در که بر منانم کمن آریش	
بش با جهان حیرت استخوان تلخ نام	
از سر زلف سیب غیر تری بسنم	از رخ خلد برین نفس نفس سرفی نیم
از قد سر دروان دودش شمشیر	از لب آریعت مکتب شکر می نیم
واخر غرقه در بای شهادت نا کاشتر	از خط دیده پر از لعل و کهر می نیم
سیدلان را ز غم ماه رخ و غیر سو	اشکبار از شرمه هر شام و سحر می نیم
وه از آن سپهر سیمان و تن لعله نور	که از آن روح روان نور بصیر می نیم
مبت جوهر فروست بختی عرض دهن	مطهر جوهر خط طول کرمی نیم
حسن چو بر مکتب را بینه طره خور	از رخ و زلف پریشانی تری می نیم
عاقبتان را بر سر از درو معاشش فرست	ب جهان را راهم بکسب زری می نیم
دیدم در بای محیط از سر شکر نشانی	سینه اش که مهر سرفی می نیم
اخر و نخت و نکل را ز نازل بیکانه	هر چه هست که از کار خدای می نیم

از دل بر صدمه هر چه کز بر گوش آمد	هر از خاص زبان خصم خبر می نیم
بر دلم هر چه نظر کنیم اشک عشق	جای شکر و غم و نیر و شکر می نیم
بر در دولت جهان از راه خویشی چشم	
حرفه خون دل و لطف حسرت می نیم	
ز آب عشق شد بر باد آفتابک نیام	ای بابا ای بابا کجایی کن باز ایچا دم
دلم در قیدم شاهه آیه چون غم بارش	بیات رخ جهان که خوشتر است در کوشش
نصیب دور نقد بر دم غم در دست و کینه	و کز نه من بر حق در جهان را شکر نیام
دلم آینه کتی که از باده نایبست	پیرای را با یکم بن ازین فیض خدا دام
برای بر دهم صدم ندیده دیده هرگز	ندانم از پرستند از نازل تر چو ایچا دم
دلم از بهر غمی جان کرده غمی نه	الهی می کز اندر ازل از نام غم خادام
ز دور در جهان محنت شمشیرهای چری	شراب دولت حیرت نا غم سرشار ایچا دم
کجاست سینه و بر آن آن سپهر نندی	
بزیار چو کمن بر در کونان محمود آباد	
شرار شمس غم خانه نوز تاب و توانم	چو صفت است که جز در کز خیر آن توانم

قدم زیم

قدم زیم ز نظر دل کمان و دولت ندانه	چه لذت از آن خبر بود کجا نام
هر از جان کرامی فدای کبر سویت	منزل جان من ای جان چه نیمی است بی نام
بجز کتا بخت نه دیدم و نه شنیدم	خدا گوای من است بیخود عشق ندانم
گذشت عمر کرامی نه کلشنی نه بهاری	فغان ز نخت بد و آمدند از فصل خراف نام
تمام روز و شب حرف روی می تو دیدم	اگر خلاف بگویم بریده با و ز با نام
غم زمانه بود در سر نوشت روز نخست	کونون به تیغ ناله کت بزبان خوش طبع نام
چو خسته با که از آن جدوی تو بر سرم آمد	سجودهای تو کز بر بیا رسیده کجا نام
مقیم بخت جوانی بخوشی و لب روی	ایسر نخت چری می پاید دیده دو نام
شب خزان تو با شمس جلف نامی	دل سپهر شود آب از شرار خفا نام
خبر حال دلم خبر سر آه اندارد	
خبر دیدم کجاست همیشه او ندانم	
کوه آتش از جگر چشم دریا میکنم	حشمتی از دست غم چو سینه بریا میکنم
رو با کلهش کلک و داری دوست	دل ز رخ ز شکرش نشسته و غمنا میکنم
در رخا شاه سو دانت ایزاید ککن	چند روزی منت زلف صیبه میکنم

بجمال عالم آرای تو ای سدا به  
در بخت جزین ما را مخم و منزلت  
از صبوری دم نایم که با در توش  
دل چو چشمت که میداشتم یک  
از کلام هم شب این به انبیا طهای کار  
کینت که با خشن بر لب حسن بر لب  
هر دم از یاد تو ای شیرین نایم  
در شکوه و جنت من میباید  
استش تو است سر صد بار آب بیت  
لین انعام تو عشق جز پرانه میباید  
سرخوشم از کمال بوده که اعداد  
مفصم چون بغض دید است جانم

عاقبت تو غم اگر تخمین لب میگویم  
تا خیال طره چانه ها میگویم  
ناله را ازین آن آفرینش میگویم  
درم هم سینه دل پس سودا میگویم  
از سر سرش ای غم سر صبر میگویم  
بگویش سر سودای زلف میگویم  
در سرای عاشقان شوری هر چه میگویم  
آن که با غم و مبدوم 21 بنیام میگویم  
از سرش سر روی از زلفت میگویم  
چو میباید بیست است میگویم  
به کمال سلف که میگویم  
هر دو ایم همین امر و در وفا میگویم

اقرارش عشق تو چون در کسیتیم - لب زلفتش دل از دو جهان کسیتیم

کز تو غم

بار دیگر چشمت نیمه دار کسیتیم  
کام جان از هر کس آن لبش کسیتیم  
ز نقاشی دل سته جگر بر کسیتیم  
کام از درد قح جان برادر کسیتیم  
اسب نازی نو زلفش بغض کسیتیم  
سر زلفتش شده در ده که در کسیتیم  
روز و شب از غمش نو بود کسیتیم  
کرده ارشد و بیجا که کسیتیم  
کازم حرکه که اگر نام هنر کسیتیم  
حسرت در سر از غصه کسیتیم  
کام جان ز غم تو از دم کسیتیم  
با در سر زلفتش غم کسیتیم

کز تو غم زلفش چو در کسیتیم  
لبس لبش مرا با اقبال دو کون  
بولای زلفتش هیچ که از بند وجود  
آسایشش حیران کند چاره درد  
بگردان غم از زلف زاهد ماست  
صبح و شام چون زلف ما چشم  
درد از کسرت چشمه آن دید که  
شاد و کرم ز جان کنجی و اقبال خود  
حسرت و دست خفاش کن  
سکه جان و دل ز سرشیر چاکش  
عزوه اشک لبش هر قطره از اشک  
بر دل ما ز سرشیر چاکش

حسرت ز غم کسیتیم که در غم تو غم  
از دور کسرت خوابه تو کسیتیم

سوز خاک دل با بخت چمن کسیتیم  
و ده زانکه لب کلام جان خوشتر  
زاد نصیحت یعنی دست کند و لیکت  
از جوده جانش جان کشته ام غم  
با آن نظ و دست نشود ناله ام تمام  
از غصه اشش دل غم سر زلفتش  
شد نظ تو ز خاک و از آن ملک با کسیتیم  
یارب تو ای که ازین آب لار که  
چون دین و دل و دین زلف کسیتیم  
از دو آه ما است که درون سینه  
بر نفیست دو کون مرا شب حتمیاج  
چشم کن ز عشق گرم ایعد پرست  
ان کسیتی که سهم غم و جان زلفتش  
چون غم و کون بود در سرای غم

عاقبت تو غم قرب جهان آفرین کسیتیم  
از یک جمال با بد بشکرت کسیتیم  
چون شب دل سینه با کف تو کسیتیم  
نه فکر دردم و نه یاد کسیتیم  
تا تو چنان کنی بخدا من چسب کسیتیم  
ز غمش سعادت دو جهان زین زلفت کسیتیم  
نخوت لبش کف حور عین کسیتیم  
زینت کسیتیم برین آستین کسیتیم  
سر پسته چمن بگر و در چمن کسیتیم  
مانیکو کسیتیم در دامن اندر زین کسیتیم  
در و زلفش و تماشا نشان چمن کسیتیم  
هر دم ز حسن لب منی با کسیتیم  
غاشش خطه که با کسیتیم  
ناچار زلفتش غم کسیتیم

کسیتیم

هر ای روی تو بر با امید خاکم  
بزر بار نقاشی و هنر تا کسیتیم  
کمن عشق من از کنگه او در کسیتیم  
علوم بر مخافت در عاشقی با کسیتیم  
که در دیار اطاعت نوی و جان کسیتیم  
مگر زیده که صعبت خیال کسیتیم  
غلام همت یک دل پر از کسیتیم  
که در دیار حقیقت زلفش کسیتیم

زانش غم عشق ای صیب غم کسیتیم  
زیند بر معانی است ای لبر که بنوق  
بیزرنگ و به از عیب من بود زلفش  
ز عشق روی جوانان مرا چه اندیشه  
مچین کسیتیم حصارش زلفش  
هر چه چشم شود ترک آن بود زلفش  
ز رنگ عارض و در هر چه کسیتیم  
رعرت بر امان چه سوچون داغ

ز دست لبس جان طهرت جبروت  
که در دیار سعادت سوار افک کسیتیم

حاشش که از کسیتیم  
هر چه با کسیتیم

ناله از زلفت سرو ای کسیتیم  
کازم کسیتیم

در نمازها نذول استغفار می بخیر  
نامم از کثرت عشق جان پرده را  
حسنت و قود سپید در نظرم که کفایت  
شستم نه بعد وی نورین چو چشم  
فصلت روز نخست کینست چو چشمت  
ساقی طالب آیم که زاهد سرگوشتر

که جان راز قدس در تو آرا کینست  
که رخهای لبوی طلسمت کینست  
جان بغیر آن سر صدمت کینست  
تا پسند تو بزرگ تره آرا کینست  
که فرم که بر کس روزی نداد کینست  
چاره درو در دل حسرت جان داده کینست

چو از غمش بود روشن صبرم  
دلم هفت از با از غمش دورم  
متر نام زبان ای شمع عشق  
ز آب ششین شد آتش شمت  
دلم پرست با شد شمت می  
رقم شد در ازل کویا خط عشق  
دل چون فرم از جانی ست ساقی

ای من باین لعلت میبسم  
یکم ای نوان دکنم که کسبم  
که خرد در کار جباری دل میبسم  
ز نایب شاکره منت پیبرم  
ز آب گوگرد نسیم میبسم  
برج سینه از لعلک در میبسم  
چو منت باشد از شاه دورم

الحسن

دلکی کی شود سپس رخس را  
ز ترا بچه کوی خواب است  
ز جام هم مرا زین به نیار نیست  
بزند آن غمشس و ایم خدارا  
بپسشم خواهر کی با دست ازین فرخ

بپایش اینم در دم میبسم  
بجویم منم اگر ساغر کینم  
که از نفسی محبت ناکر زرم  
ایسم ای سگهان ایسم  
که بر در کاه میگردان نغمم

مرا در دلبست حسرت از لطف آن  
بگردون میبسم هر دم نغمم

صیقل ما غزل جام میورین جواسم  
اقاب سبب جان پرورش تا ترا  
خرد و چه که دل در طلبش میورین  
روزگار نیست که من از لعلک دیده عشق  
ای شاکه طراز سر او در دل من خیزم  
برو از پیشش اینها هر که ز لعلک  
کار روز دلبست من مرفع مایه کوی است

کیمیای کس جان ساغر ازین جواسم  
ساقی از نو ولی از سر سبب جواسم  
از لعلک دلبر کربلای ششین جواسم  
بر برین روح خود شمشیر برین جواسم  
که من از زهر خدا خدایم جواسم  
از زهر کجاست کله که من جواسم  
بنمای فرزند از لبش این جواسم

سبز زار لبش که از کینست آن  
از غم زلف سپید و از شکل مرقوم  
ش جباری که زخم میبرد دارد

دسته سبیل تر شمت ریاحین جواسم  
کفایت ماضی کل نغمه نسیم جواسم  
جای دارد که از دستیه شاهین جواسم

حزین تر شمت را کار با بوی خط  
کفایت فالیه از غم بر جان جواسم

از در کرم عشق فانی میبسم  
بچشم زلف چو کعبه حسره او  
کرامت کونین جوی عاشق دارد  
قدیمی زوشده حشرین من غبطه  
فیض او را که سر کشت دل غلبه برین  
از بجز و شمش فانی تا میل و لم  
خوشتر سبب خاندان بجزی نسیم  
عشرت شمشین من سر طره او است  
شوق نادیده از اندوم از بزرگ عشق

جو حرمی میبسم با سینه صد میبسم  
روز دلبست بهر دل تیره ضعیف میبسم  
بگردد عجب زلف تو در او میبسم  
راستی از کبی زلف تو میبسم  
از در خدمت آن جو رعایا میبسم  
از فروغ رخ جانیه ضعیف میبسم  
خرم خروید ارباب که میبسم  
کفایت کسین من من خط میبسم  
در ره درک لقا ضعیف میبسم

آریه

آب شده خاکم از پیدای آتش ناز  
چو کورفت از لعلک دل غمت میبسم  
زندگی کسین که آتش طوایب است  
فیض جان بخش خود در سر است فنا

لغت خرمی از فیض صواب میبسم  
که ز پی چاره جان تیر خفا میبسم  
خود ز به خضری ره ز آب میبسم  
حدا من زور عشق و ده میبسم

کوس غوی که چاره تسبیب میبسم  
که خرمی که راز دل راز نشنو و  
مشیت سر کفایت من از سر کفایت  
بنشینند از لعلک دلها با عشق  
مطلب کبالت و غنایات نم نش  
چون در دو جام آب جانشینت خفجم  
از شیخ دست دوست پیچیده چو کوزه  
اندیشه در صف محبت که ما است  
ویرانه است فانی دل از تراب در

کو خرمی که خورش غم دور کینست  
نیشتم و صدمت مویان کینست  
سایه مشقه که در کسین کینست  
چون مرغ خافت و خرافان کینست  
دست و میند با وز کینست  
ز کفایت صدمت پانته کینست  
خوابم که جان خویش بران کینست  
کام که جان خدای غمناهی کینست  
کی میشود که پاک ز بار و سبب کینست

چون که عشق غایت دل حرام گنوم چو ستره خورشید در ره مقصود بینم	
ماتت چو بار باده که اجابتی بینم در حیرت غم ز بهت بنفتمای عشق از فضل عشق بهره لغویدم از قریب از دیدن غدا کاش جز از آفرین آوازه جمال به از ناله کشت چنانچه باطن وی از چو کرسی سنگ شکر بر نیلش خورشید غم هر دم که گفت جان بره من تا کفر سنگشین کجا و غم زلف تا بار سنگش کجا که تا رخ از رخ غالبه	چرخ آردم به چرخ و زمین را بر زمین هر جا که دل بر لبست من او را کین کنم شکست که هزار از سر همین گنوم بر قدرت و عنایت جان آفرین حیرت ز نوحه کفایت بر کین کنم باری اگر خیال رخ حور کین کنم تا چو کعبه که بر سر کین کنم لغتم صبور باش که من چنان کنم کز نام بین طره دم از کین کنم کز نام بین طره جان غیر کین کنم
حیرت ز کینه ای ملک چون کز بر زمین بفرض لطف دوست کجا دفع کین کنم	

خوام ماه پنج دل زنده به سپایم حقارتی سدا می قصیده طاهر این بزار سنگ که بر جوان پاک عالم عشق فضای خنده برین کلنجی سحر میریست متاع عشق مرا که نغز و زرا به رسوم اهل اسرارش غایت سنگ دیده چو دانه که از کین خیزد خوار قد قاف آن دیار خد برین تا قریب که کسب جلاله سرو بلند	
که از فروغ خورشید رویت بیام که بر سر بر سر جوی عشق بیایم ببست برده خادو دمان بیایم که کالج گلشن زب نبوت ماویم کنه دانشش لب نه نفس کلامیم که برده با هر کسب کسبیده سودا بیم بزار خوار نظر اولی شسته بر پایم معان طایفه سرو جوی عشق ایم که از صفای هوا طوطی شکر ایم	
از نفس فقر و وفا حرام گنوم عجزت که شد بک کفر نسبت غم ماویم	
میست و زینده شد که کز بسیم از خیال کز کشت این او ز کین تا غریب لب از آواز امید	

دل ز یاد کردم در دست عفت یکسو صنع افغانی که میشت خلد زین ایشم زوه ام دست بدانان تقصد و زنده ای لطف در کسرت خاطر من آه دوست کز فضل ابرو بود بی پایان بینه ام کشته چنان سنگ که در عجزت	
جان ز سر غضب زهر بکجا راه نیم وای بر حال عروق و عصب و عظم بریم میوم رشک کن از زین آتیب غزیم وی ز قهر و غضب سینه من درش بقیع بیز قهر تو بهر سینه بود کجک صفیم حشیم یک سوی امید و دیگری بی بیم	
حسرتا خود در جان ز زنده وین دار نیست باش ز خنده که خوشی است ای لطفیم	
دوش بزم معان از ناله و توست این کار جین در مرا عاقبت رسد منه از جبار می خود خوارم ز تویم بر فراز کشته گمان ده از دل عیار ز ایمان با همه کبشتی و به غم می باز ایمان با سببه آن صد پرده دار غم کشت	
باغ دین ز ایمان نهمده از کسب این حق عشق از بهت پروانه دانه کسب این از نهنگ جرجان حیرت جبار کسب این خنده ز لب و آن ناله و کسب این بر جبین و عارض خورشید بطن این صل عفت کجک و کسب ما موس کسب این	

لذت حرام چه داند از کفر غایت عشق عاشق خوش از لطف او کین خوش کسب این	
حرمه کجک میشت حوری حیرت تو کسب عاشق با خواه و با نکبت کسب این	
برده ز رو بر کشیدش به کل در جبین شد طرب و غرقی لازم بر و جوان بروسف جان جهان شایین معرفت ببست حشمت و طرب و طلب بیغ و رابع زلف بیان کرده خون در دل هر کسب این روش پریشان چنگ کف طرب است رنگ بهت ارم کشته هر چه چار در لب هر جوی آتیب سردی کسب این بر سر هر شاخ سرو فاخته در طرب	
کرده بهر آثار عجب بوی کسب مسجد و محراب شده ننگه موزان بزرغ و در درو در کسب این کشته چک چنان حجت زان کسب شد نخل از بوی گل کجک کسب این جان دل بکشان ساقه گل بر کسب این غرقت خلد برین حشر کسب این در دل هر مرغ از جبهه کسب این در هر گل ز شوق بیباک کسب این	
حسرت اگرستی بهت کشته از این با نصیحت کز زود جان کسب این	

در هر دی نیاید بر نفس و بدین	بجز خنده نشاید بر رخ طلب کشیدن
هرگز نشد که تا جگر چاه سود و بدین	سر بایه فرو دست در افق هر کار
وزن کجاست آن بر مدعی سبک	باید تکل خاطر در درک نش کل
باینکه برین همه دشمن دیدن هم	شرح هر ابرو عشق از قدرت زبان کش
باینکه همه ابرو است با بدین خردن	لغفم بر نیازی کیدل میزد و بدین
و از پیشش دارد با دست لعل چین	کله می بوسد آب از لعلش چاشتر
بر هر کسی بود بدست تکل بود چون	هر لغفه که پروان از نسیم و بان
ترک طبع ز عالم در گوشه خردن	سر بایه فرخت خواهی اگر بدانی
در پایر نخستین زامانده از پیرین	ز همد کوی جانان در همه غمخوار
فرزنده هزار شغل کل بود خوشبید	هرگز نشد که از او که در وقت می
از آن غزال وحش طرز مرم و مریک	عمر است با سر خوشش هم دوران کرد
کی بشود که باری که در نصیب حیرت	
کمان لعل خوشش آب از سر مگردان	
مانده ام جبران کجا خوشش	کشته ام دور از او با خوشش

میکند بر کس غمان از دست غیر	من چوین از دست یار خوشش
ماندم در دم بود از فضل دست	ماندم از بار بار خوشش
برکش ای خوشبید رو هر دم	پرده از ماه عذار خوشش
اخرای صیاد بگفت از وفا	نبد از پای کار خوشش
حسرت از بر خوشش کجا بر دست	
دست از جان کفایت خوشش	
کبش ز دل من که عشق شد سلطان	نماند رو بهر بیست سبک تاب نوان
بهر رسم نظر خوشش لطیب چرا	چراحت دل مارا نمیکنی در مان
کمر زینت اگر ز کت کشش منم	چو از ابروی مری کمان گرفته بر کمان
سرم چه گویند بچندان عشق دورن	ز قند سر کبروی خوشش چو کمان
ز وصف لعل پیشش بر کوه چین	دم سبوح می خندد و چشمه جویان
ز ناز تر کس جان دروشن لاله تاب	ز ناز طره کبریش حشره با ت عیان
میکند کجا خوشش سپهر بند	که قدر ما شده است از نطق لعل
عبث میگویم از نازک نظر نامه	عبث میگویم از آتش زان غمان

بر دور کشیده باری جمال خوشش	که آلت کند از حال عاشقان جهان
می مراد و چه سر تا سر عشق	
کیمین ملک عشق بود او را با بیان	
زلف شکر تو که بر روز رخ کردین	در جهان دیگر نماند نام کبر خوشش
کجاست شکر لب ز لعل تو کجی کرد	نام همه از و قرآن و اسم ملکین
مستی افیم لغوی کرب بند حسن بود	کافرم من ار کند یاد لغی حور عین
بنده پر سخاتم را که در بار عشق	فارغ است از غله میل ستان آن
ای فردان که بر روی پند خوشش	چهره ز پایی خود از دیده نامحرمین
بر تو رخ رهش سلوه کرد تا باغ	فر نماند آفتاب چرخ از طبع زمین
کرم بند آسمان ز نور جزب خوشش	تا قامت میکند بر ملک تقدیر زمین
کز ناز و کفر غم خسته جادوی او	می نشیند از پاره با تیغ و سپکان کوهین
حسرت از شوق شغف بر در که نماند	
بهمه زمان جهان پر بسته میباید چوین	
چه میداند که از جبران چه میباید چوین	که میبوزد جهان از آتشش و غمان کن

کست نام با من دارم از یک سو	خبر از حالت لعل به بیان و بیان
بیرس ای مدعی جل دلم از یک شیدا	که دارد آنگی از سوزش در دستان من
مرا در ویت ز سر سینه از دست تو	که پروان از من من برود هر دم در مان
ز برق شسته چشم تو از سوزش کجاست	سکون در رحمت و آید از سوزش صورت
بامید و ناستم غمان برستان تو	چو دیدی می چشم کز روی زان در غمان
کمان مهر زان در آستان چون از تو	بکام هر چه می آید کز ناز دست لعل
ز نازت کس بر حسرت نموده میگوید	
لحبت نامی پروان در آستان	
چه کردم با تو من ای لبر با جبران من	که بر چشم جادوی تو می آید بیان من
بدان من تا بجا بید بر ز روز و شب	شکر لاله کون از چشمه این بیان من
کبر و دن میرسد هر دم غم از پاره تو	نی بپس می نماند از سوزش در دستان من
منیده انم چو ادای غمان ای می کشید	خبر آمد کور کوش از درد کوران من
مرا جان در کف ز امید جانای می کشید	فصل خدمت خواهد شد آن از بیان من
چنان با سینه ام بر نظر اول آستان آمد	که بجا بیایم بجانم شد مهر و توان من

نخستین برودن آسمان با زدن گشت	که تا شیری ندارد آتش آه و فغان من
چو نظم شد بگردن میکند هر دم حکمت	بزرگان آفرین بر دست طبع روان من
گوشه سینه فرو سینه من زدن	هر کس کی تو برون زود از دل من
بجایم که تو باین سربازی داری	بیب آمد نفس از رحمت بی حاصل من
مکنید قتل و دلی از لب خونخواره کند	آفرین بر کرم لعل لب قاتل من
در دهرت بجان عیش و آن است	
فک بر فرق من و طاعت کلام من	
نم آید ارم غم از صد بردن	بود کار من خوردن طشت خون
بروای خود از نظر کاه من	که دستم بود زین بر حسن
پرس از دلم زانکه من در جهان	مذارم خبر از دل خود کنون
چه کار است مرا با تو ای آسمان	که خشم بود طالع دار کون
چو شد مطرب محفل بیدل	برقص آوردش به از غنول
دل شکسته مار ابرو بعد آورد	سراجی لب غم کند سر کون

در هر دو

دو دیده خنجره حسدی	گذر روز بازار محنت زبون
مشو طالب عیش حشرت	
مزن کاه در هیچ چند چون	
چو تو روز آتشیم من	کاز به دوست در شتابم کن
بوی حسم یابیب نیخو اجم	طالب کنت ششم ام من
ز آتش نور عارض می ناب	ست و شوره دیده خوام من
بر فلک میزغم سراسر عیش	گرمی وصل کایم من
از خدمت کز شمشاد شرب درو	خسته دزار و دل کایم من
روزگار بیت کز برای لبش	در کف سوز التهام من
گر چه آیم بچشم بخودان	در تحقیق کم از سر اچون
در نظر ما اگر چه کوه هم یک	کاه هم دکتر از جام من
فیض ایقان نصیب من نشود	ز آنکه در قیسه اریتم من
شدم از زب آسمان ممنوع	چون اسپرن تراهم من
سامی خواست حشرت از من	گفت مکن ز کز آن خوام من

در هر دو

نمیدانم که چو نیت قبالت ابرو کمان من	که کای جهان من کای جهان با من
بزرگ بر سینه ام تامل هر چه می خواست	بشر طاکو بشده خنده آتش از فغان من
تبارک کانت جان منکند سودا و کویوم	که سود این تجارت و تو کرد از زبان من
پا در بنهرم بر عهدت کتب ای جان	کلام نغمه شیرین از تو وضع ناک من
بمن بپوشند در کس و بدشمن هر چه از جان	چه شد بار کس بدشمن چو نیت جان من
مهر حشرت که نیت خدا آن با یک سبک دل	
که با او کنت کل باشد و با دوزان من	
دست من است و دامن تو لطیف من	فکری کین برای دل با یک من
در چارسوی عشق کز د قبول و کوه	جنبش زبون قب و مناج می من
سرخساره آینه غیب می چاکس	صورت نه نیست و باز نه بند پی من
آیت عجب که میشه سزا در سر حن	جز دل که است کاشف کلم می من
ای دل اگر بگویی جهان گذری	کو از زبان قاصر من ای طیب من
چون مریب بگویی تو کای نیت من	در کسین تعقد حاصل من
زک من از جمله حال است چو گویند	خط کتبت بگوشان من
حشرت از هر دو	

حشرت در دشت رت ندان از کج حشرت	همه کشته سیر آه ایب من
از سر کوی تو خون شده دل چاکس	چکم دوی با حال لب به من
هر چه آید لبم از رخ جهان تو شیب	باشد از کشت من و کس کس ای من
نسبت جود قطاول شران و او بیوت	میکنم ناله من از ناله تو شکر خوان من
دل چاره ز خود سرود از سینه بردن	هر چه میند همه از دیده نظاره من
مکنده چانه کشته باک مذارم که رود	از زمین با فلک ناله ناره من
بمهر دل ز کجای کف پر و جوان	آفرین بر هر چه دوی عیاره من
دیده ما دیده رخسار شری از جان کند	از دم من قطاول شجر چایه من
زخم دل پرده کرد و بجز از تر نگاه	کین آخر بکجای دل صد پاره من
گفت شد در سر صفا رت حشرت	
صرا عانت کای عجب باره من	
چو دیدی آفرین بکلی ای بر فای من	که نیستی راه ایش در جهان ای شایه من
دل سبک با دیده شده آینه سنگ دل	که بر کشت باره سچ آه و دایه من

در هر دو

مراغم زستان زین کجایم منورم بر سر زنجبکس حال پریشانم کدام از سرای میزوشان بر توتم واردم من آن زدم که دارم در سر بار رسواشم ز تو نشینم با بر سر آستانم ستم	که از سنگ تم کثرت کجا دستم پای من که در آتش شب بر آن بجایم غیر از خدای من که گشتان جهان شش زین منبر که ای من منع عشق من فرج منست دور عالم لوی من شد باری که اندازد نظر اندر خدای من
---	---

چاقوستان است که باری کجاست از ره باری  
کجاست غایتشینی که لایق میزای من

فغانم دارم از وقت نهای چشمه بزم که در داری برای آنکه اگر از تو کم کردی که بر شستن منی سست کجا من کجاست بست شو ای همیش هرگز از سر کوشش شدم آنکه دارم بار برفشان ششما خدیو کوشش عشق تهرشان عیان بزم	که رنگ زرد و شکر سرخ من شد کوا که من چرا غایت آن مید چشمه تباه من منید ای که کردم چست در عالم کناه من که کسکف آنکه از تو چو من و دیگر بنیاه من کجا که شد امرو ز رفعت اشتباه من که کردون من در سر آستانم
--	--

روی تو و دل مرده ما چاک کن  
رخه اندر جگر من جوهره همسای کن

تجاشای خندان ارم جوهره گوی سورت عارضه در البسوات دولت تا و کشف حجاب بر سر سینه بجز روزگار است که جان در کفش من مفرم که رشید دیده زینان غم خون بسک با که یک دل خویشش از روش پر کن ترک لذت جهان کن زین خواستش	خنده بر قامتش دوستی بلا کن قدس با ابر چون ایلان من شیدا کن عبد از ان کفر قاتلای رخ زینا کن منم ز نه صفا با نظری سودا کن برده بر دار ز رخ چشمم مایان کن بر زار خلک قرب بر ماوی کن دیده آنکه بر رخ شاه مقصد را کن
---	---

حسنا بر در خیمه برو بی پروا  
سر تحقیق من و لطف می چاک کن

چیز هرگز نیست میان غمناشی حسیس لمت چین بر زلف تو که پاره لب و شش چون بجان همچو زنجبک منم ناله غمز راوی ایسین بهار زین طرب بود نشود از من کف ترا که کسی	که که ارم بچشم سپید تو دای من خوس تاب دل تو آهوی خن بر صفا دل شده مجبور کسول من هر کجا دست و پد خرب چه طور رو چمن نشد که کربش برین تو آغاز سخن
--	--

بر زارم کجایم کف نفسلی با به بن برو ای طائر زین شمشاد کف نفس خاک غریب که بود کس را طلب	که از غم سینه نشد چون زین کف نفس ناصحت کند از رخ زین ز غن در ضمیر تو که کرده سپس و ن چشمن
--	---

بیل از غمت حجاب رخ کل من  
حسرت است کند بر لطفی تو من

دیگ عشق ترک سر کن چون شپ و لی مبر ویت پیست چکان کر شمه بر دل من چون شمش بسوخی بر م بس ای آب حیات جان مرده بر منصف چشم شک بالا	جان در دم شیخ او سپر کن سلج کلک از سر کنگ تر کن از آتش غمزه شیر تر کن در سبزه با شیبی سحر کن ارشد آه من خدر کن بوی زره و فاکند کن
--	--

در غم جان حسرت خویش  
آری چشم عشق من زین کن

دلی که دشت نشینان کردان  
ز جو رسا ده روزگار چون شدونان  
هرای از

هرای دانه صحای عالم تجرید ترا که لنگره عقل بد نشینم گاه فرار سدره که بد جای شیمان تو سپاد و محبت غافل من رخ زینان قصای منس که جای تو بود در آغاز که نشسته بر دولت از غفلت قضا	نیر و زول مرغ خدایم بر دل هر کس شیده درین داکمه بجز نمانست که درین خاکدان خدای چن ز بل در پر شکر بند این جهان زین به بر سبوی همان ناله دار هیچ نون که نبد نامی تو هر دم می شود افزون
--	---

ز خویش طلب بر چه دست عالم  
که در نماز تو است هر بار کس کون

چای دوست باری یاد ما کن چای فک ما را تو شمش پاور ماغ و بس که از چوب در است چو فری در کند عشقم از مهر ز جبران بر لب آمد جام آخر دل ما شد خراب از درد حیران	کوی میکتان ارشد و ما کن سپک چانه می اهدا ما کن نظر بر قامت شمش و ما کن سپرد خود از ادا ما کن به یاد رخ خود شاد ما کن بر وصل خویشش آید ما کن
--	--

بگوش چون گودی بلامک	شب سوزان از اجاد ما کن
کمانه جود جوی حرمت از ما	دعای در حق است و ما کن
ای که جسم من سودای نوری از تو	ایک سرخ شاد به حال دل پر در حق
گرم شد با ذراتش اندر میان شفق	از متاع دل جانسوز آه نهد من
گوشش که درون کشه گران از ابرو	میکند پرشش همی از حال خواب خورد
چون شود در درون همی که بر لب	کامد از نوحش بر جان غم پروردن
ظاهر حش که ارم بود و یک عمری برش	بسیار دست من از رخ دست آوردن
شاد و خرم گشت دشمن بگوشش و دید	از در خلوت شرای دوست خود خوانم
سوقم از ششش آنچنان که در کلبه	غیر شد در همه اطراف عالم گردن
نرویدای چشم بر لب سبک کنی ولی	
حرمت و اصل نه بر خود کنی این نروم	
ای ز شوق تو غم قرین با من	آه جانسوز است شش من با من
در جهان با کسی نگردد کسی	آنچه گودی ز جود و کنی با من

زهراد بیکان

زهر باد بیکان حسنی نوشی	گنمی میل انگبسن با من
در کن در جیب حسرم و شاد	کره چند در جیب من با من
همچو چشمش می کند کند	کردش حسرم بختن با من
حرمت از در دل می گوید	
که بود مهر او حسین با من	
پایمیکه جهان دمی نمائش کن	نظر بصغیر حرم را به جا کن
کرت هو است که از فیض قدس بر روی	برای بود که ران می نمائش کن
ز با چه خود دور کن کا شتاب	برون فرام چه خورشید در شتاب کن
ز بر و بگو جهان چو بوی مشک آید	و عجب تر آن طره چسب با کن
کائنات بر جانست که بر چه بوی	ز لوح پاک دل خورشید تنگ کن
ز خوشگال که بر چه کسی مرده	با برای خدار و چشم در با کن
برای عمر حرم حبت لبست کجوته	غدر ز غمت لبست بر بند و با کن
چو میث وصل میر هزار خون جگر	ز ناله شب جوان بجان خار کن
چو امانه به غلی حسرت با کنی	باید کمی بر لبش شکر با کن

میرت شود از بوسه بجان حرمت	ز شوق و ذوق پرورد و طرد کن
ای ز نور رخ تنویدی تو عالم روشن	همه ذات نور پیش من روشن
میش از تو فارغ جهان که غم	میش از من تو آسوده در عالم کین
حرمت چاک که بجان تو در ز شیب	چاک کرد هر چه من صبر مرا آدا من
در سر کوی تو هر روز شب چندین	از حقایق تو رود تا بر تابش من
عند لب از غم جهان نور سوزد کما	کامیاب است ز وصل تو دل ز باغ نغمه من
از خیال که حس بر پی حیران	
مخلف در آن حرمت شده با شش	
خبر از لبش بر شکرش کن	دل فرما و نحو از نطق صفا کن
برده از عارضه سینه لبش خور است	بعد از آن با دل من آنچه که سیدان کن
از پندانه عمر تا راج چو مور	بر همه خلق جهان حکم سلیمان کن
روزگار است که دارم هر کس جان با	انجیل دل من خواهمش از زبان کن
اگر ای شاه جهان مملکت جان مرا	بر جنود مملکت حکم بویران کن

چو کوا حرمت

چو کوا حرمت میخانه ذاری را می	نشین لب بر بیکه در با کن
کز قلم بود اندیشه ز حرف به خلق	چاره از کله ز کشتن بنیاد کن
حرمت آه چو شادی کند غم عشق	
دست برده از لطفش ز یاد کن	
ز تیرنگ جادوی سحر آسیرین	دل پرورید با غم آتشین
ز با قوت جان بخشش لبش	فدایک الم بر دل انگبسن
همی سوزد از شکر کیسوی بار	دل غالیه جان آبرو حسین
جهان از لبش سیم سوسوی او	بود تا هر در شمار حسین
کند آفرین بر فدا فاشش	همی از لب جهان حسین
میخانه کی میرسد در صف	کستان جان بخش خد بر کن
و مان من از با لبش	بود و چه شکر شکر شکر کن
امید است مرا امید که بید شوق	بناک در دوست بری حسین
کجا دیده چشمی که خورشید جرج	کند جوی خود در اویم زمین
ز تخته حرمت و کراستراز	کن چو کوا رفت از کف آینه دین

جهان شد شکرین از نام شیرین	فرخت شد کام از دام شیرین
در دست کرامت ز نذکی یافت	صفا از دولت افام شیرین
غلام خرد آیزم نشاط	که دارد سر خوشی از جام شیرین
ای کام کو کین شیرین تر از جان	سرا از شکر دشت نام شیرین
رم شیرین بود شیرین تر از دشت	هر اران آفرین بر رام شیرین
خفا کفتم که کفتم مشک بین است	شک زلف خضر فام شیرین
رفتم شد در ازل از ملک قدس	نش کل در حق اندام شیرین
جهان از تنجای دیده تار	عبار پای خوشش فرجام شیرین
مر ابد دل بر جنت ازین کار	که برید از فغان آرام شیرین
گشود لب بچند لبسته آتا	فدای دیده با دام شیرین
ز کفر چشم جبهش چو سبی	خطر دارد جهان اسلام شیرین
بنام کامی سید شد چهره دل	ذمیم عاقبت من کام شیرین
خاندان بر حرمت ازین درد	
گوشید از کسی بی نام شیرین	

بخت از حال

تجلی از جمال انورش بین	کرامت از لب جان پرورش بین
متاع بین بود آن جسم مشکین	شیریم عطرها مشک از روش بین
معیاب آن شراب جویز نسیم	فروغ ماه جام کو روش بین
صفا کاشن کوی غایت	عبان از جگر کبرک روش بین
زبان غنچ آن فیه باو شیرین	رنگد نیشکر شیرین روش بین
شکل نظاول ترک مستش	سلاح رزم بدو در روش بین
ز بهر قتل سه بازان سوا	بست چشم هند و خورشید بین
قدش نشاد و شمشاد بخت	که بر شاخ بر چندین برش بین
ز اصناف می یک اسم حرمت	
کبود روش دو آن کو روش بین	
خط اسبش اندر خورشید بین	سعادت نده خاک روش بین
خرابات معان کوی بخت	صفا کوثر اندر سحرش بین
کین خاتم جسم جام سینه	کعبه حس روی اندر روش بین
سرا از شکر عشق جهان سوز	ز آب لب چشم روش بین

دل دین برده از عالم بسنما	فنون دیده غارت کوشش بین
سم از قدرت آن آستانه	کوفت کار آن صد شکرش بین
لبش چون کان شهدا کین	ز خوف شیخ در یک شکرش بین
شبه شد هم بر ما بی که چون خور	ز شرق و غرب عالم لشکرش بین
بندان نفس این مرغ دل را	ز رخ در در حمان ۲ سرش بین
رأسیب عیش بر سر حرمت	
جفا در اهورا به مضطرش بین	
مهر برج سعادت در زین بین	فردغ آفتاب اندر چمن بین
بهنگام تبسم از دما نش	فروزان بچو مرد در زمین بین
ز خاک خاری کوی خرابات	شیمیم گلشن خلد برین بین
دل سر کشته عشق جانبار	حرفی آتش آه داین بین
ز بهر پس کج سبک ری	دل در پاره تا ۲ رهین بین
هرای جاشغ ۲ در در عشق	عبان از چهره جان عزیز بین
عین است بر کفاری زوسیم	ز اغت فست نان جوی بین

لشانه دولت

نشان دولت و عفو سعادت	همه ایزد از رخ غلظت کزین بین
شکل صفارا فاش جاوید	ر روی مصلحت جوت نشین بین
رأسیب غف مجرومی دولت	
دل دیوار حرمت عین بین	
بچرخ حسن ز نور شیدوین بین	مهر برج سعادت در چمن بین
بگلک دست نکاش عذارش	فراوار جان صد آفرین بین
ز باقوت لبش آن شعله طور	صفا طلعت ماه صین بین
بود در چرخ جرخ از اقتدارش	سند دولتش در زین بین
ز انبار معارف مرغ جانرا	کج هم حق نظرت خوشه صین بین
سکاه و حمت و فرد سعادت	بلوح جام غم نفس کین بین
زین طره پر ج و تابش	شیمیم ناله آهوی صین بین
بهر کوش که گنگ خوشش خرابت	هر اران دیده اش اندر کین بین
چو چرخم صلی چو کمر اید دست	همیشه آسما ز عرف کین بین
ز فیض لطف ما در چشم حرمت	در اقلیم حجت پاک بین

کسب به هر صدم حسرت نیست نو  
 خسته تا هم از عجز ال قامت نو  
 مسم که ای در آستان حسرت  
 تو با دست همی در کوچه شد که تو  
 لطافت رخ گل بکند کجا حسرت  
 به پیش عارض نیک تو و لطافت تو  
 هزار بودی علی شده مرا بسنی  
 بجز آنکه شود هر دو حجابیت تو  
 چنان حسن تو ممکن نبود هرگز  
 که آفتاب جهان است بود آیت تو  
 ز فیض کوی تو گر زنده ام عجب نبود  
 که روزگار بود زنده از آفتابیت تو  
 تو در میان جوانان کسرتی  
 که او در کسرت ارفع را تیرت  
 نجاک پای تو جان سید به بخوشی  
 کسرتی طلب حسرت بجز نیست تو  
 ای تو بای دیده من خاک پای تو  
 اتم کنون ز آتش جود و جفای تو  
 اسکم روز دیده هستی از آفتابیت  
 آخرت شد مروت در دم وفا می تو  
 سر و سنی ز جنت قدرت کجاست  
 ای من فدای حسرت قدری تو  
 بخت خزان آن منصف نیست  
 بلکه شربت حقیقت ماسوی تو  
 برال من تقصدی ای جان که میشد  
 که ما روز زمانه بصرف و جی تو

جود و محبت هر یک آن بود مرا  
 چون سر نه شمشیر مهر تو هم از جفای تو  
 جان تر کشف کرد غمت از طهارت تو  
 خفا نشود حسرت سحر کو بودی  
 جهان تر کشف کرد غمت از طهارت تو  
 خورشید و آفتاب خشی زود غافل حسرتی  
 عالم سرا به پیشی آتش کج آن آفتابیت تو  
 کیدم و فغانم کن طرح محبت تو  
 ایمنج باغ لکھنوی تو در اوج جهان  
 نازت که محبت کند در درم افزون کند  
 حسرت می افغان کند درون زین کند  
 کوی که باری از وفا برین جان کن از تو  
 مناج صدق ز بار روزگار تو  
 فرار حسرت کردون بپس از تو  
 امید مهر و محبت نظران بردار  
 علاج درد دل خویش ز بار تو  
 فراغت دل با تو کج به آزار  
 ز خاک خط ایران سپه از تو

کسرتی طلب حسرت بجز نیست تو  
 ای تو بای دیده من خاک پای تو  
 اتم کنون ز آتش جود و جفای تو  
 اسکم روز دیده هستی از آفتابیت  
 آخرت شد مروت در دم وفا می تو  
 سر و سنی ز جنت قدرت کجاست  
 ای من فدای حسرت قدری تو  
 بخت خزان آن منصف نیست  
 بلکه شربت حقیقت ماسوی تو  
 برال من تقصدی ای جان که میشد  
 که ما روز زمانه بصرف و جی تو

کسرتی طلب حسرت بجز نیست تو  
 ای تو بای دیده من خاک پای تو  
 اتم کنون ز آتش جود و جفای تو  
 اسکم روز دیده هستی از آفتابیت  
 آخرت شد مروت در دم وفا می تو  
 سر و سنی ز جنت قدرت کجاست  
 ای من فدای حسرت قدری تو  
 بخت خزان آن منصف نیست  
 بلکه شربت حقیقت ماسوی تو  
 برال من تقصدی ای جان که میشد  
 که ما روز زمانه بصرف و جی تو

بجای با کثرت سر زخم کجاست  
 در آن خواب محبت از آن دبار محو  
 سادت در جهان لذت جفاست  
 بغیر خانه شمار و وصل با ر محو  
 کسی که سوزش ز سوزای کار است  
 بغیر و باغ دل و آه پرش از محو  
 ز کسرتی طلب حسرت بجز نیست تو  
 مناج حسرت و آرام و شبار محو  
 بدی محبت آن شهر بار کو  
 کم که حکایت نیست بوسه کنار کو  
 خزان کن دل ز غمب کعبه ر بهار  
 شادی گمان غمزه از وصل با ر کو  
 ای باور کجاست منجان کدزی  
 با سبب آن حکایت فصل بهار کو  
 افتد اگر کلمات با سوزش کوه  
 میکند از طراوت گل بهار کو  
 نچنان کن حکایت روز وصال کن  
 اندیش حسرت حال مرا آشکار کو  
 در مجلس کسرتی و در حال گل خان  
 یک سینه از محبت آن کعبه دار کو  
 حسرت غمزه در سوزی گل خان  
 خزانست که غمزه ز تو این بهار کو  
 خورشید خیره شد از آفتاب دلی  
 غم نه شد غم ز غم از غمت دلجوی او  
 ندیده

شد چهره بجان سید در آینه کعبه  
 باز چهره شد بنام سوزی غمزه لوی او  
 پروا کرد به پیش از سرم نهان تنی کعبه  
 نازک خسته خیزم از آرزوی کوی او  
 عین بود دل در چمن خنجرین دل شکستن  
 سبب برادر از غمب کعبه کعبه کعبه  
 دارم بجان بجان غم بردا من کعبه  
 جام و جودم بر کسب از تجار بودی او  
 روز خیدم شام شد از نهان آن آرام شد  
 ز یاد و من و عام شد از غمب مندی او  
 بر ملک رخ من چون ترنج بلبل است در کعبه  
 آب رخ من چون سبزه از حسرت لوی او  
 حسرت صد آه و دمان دارد در کعبه  
 بر در افشاش کعبه از حسرت کعبه لوی او  
 ماکه بود خوش غمزه غمزه  
 ای عیب دل چار بدوم سبک  
 بر غم سینه شد آن روز در عشقین غم  
 ز آتش غم که در سینه من شعله و سبک  
 چشمت ام در کرد مجلس زندان خواب  
 شیم شربت ندای غمزه غمزه  
 آفتاب دل در سینه کعبه  
 کاین چه درد است که در جان غمزه غمزه  
 کز آفتاب چه جام شربت آفتاب  
 بر دل سوزده ام لوی کعبه آفتاب  
 ناله بر طبله آواز رباب آفتاب  
 کز آواز خوش آفتاب آفتاب

کسرتی طلب حسرت بجز نیست تو  
 ای تو بای دیده من خاک پای تو  
 اتم کنون ز آتش جود و جفای تو  
 اسکم روز دیده هستی از آفتابیت  
 آخرت شد مروت در دم وفا می تو  
 سر و سنی ز جنت قدرت کجاست  
 ای من فدای حسرت قدری تو  
 بخت خزان آن منصف نیست  
 بلکه شربت حقیقت ماسوی تو  
 برال من تقصدی ای جان که میشد  
 که ما روز زمانه بصرف و جی تو

کسرتی طلب حسرت بجز نیست تو  
 ای تو بای دیده من خاک پای تو  
 اتم کنون ز آتش جود و جفای تو  
 اسکم روز دیده هستی از آفتابیت  
 آخرت شد مروت در دم وفا می تو  
 سر و سنی ز جنت قدرت کجاست  
 ای من فدای حسرت قدری تو  
 بخت خزان آن منصف نیست  
 بلکه شربت حقیقت ماسوی تو  
 برال من تقصدی ای جان که میشد  
 که ما روز زمانه بصرف و جی تو

گفته کردی بخل من از می دیدم	در دل سبزه بر راه صواب افتاده
شاه با در دل حسرت ز یک بگفت صواب	روزگار بخت کرد و ام حجاب افتاد
مرغ فغانم شد آید دانه	دانه خال لب جانانه
زانش بجز رخ زبانی بار	سوشم سنا بد به سپ نه
چرا چون بافت کج کعبه	نه معصوم کوشه در برانه
س قیاده بده تا بوم نزل	نقش فشرودی هر چکانه
گر بوی جام از روی لب می پید	ز آنکه آن ششم است این بردانه
حسرت و چندان آید از لب ز	سره برب از بخت و روانه
آنکه خوش جور بر من تا خست	رایت قسم به چرخ افراشته
ما حسابی ده در میان دین	بر سه کجوه می بهشت
در خوابت معان دی به حجب	معتب باشی تا فغانی خسته
بش میده چشم ز آنکه عشق	بجز آتش جان دهن کبده خسته

وصف جان

وصف جان کی توان گفتن که چون	در جهان اورا کسی نشناخته
ده زلف روست لطف و تعان ازل	تا منت سرشش چو چو شش برده
در هر چو کان رخس با رنا	کوی حسرت شوق انداخته
ای خجل از روی تو رخساره	کار جهان از غم بخت تبه
چشم من از چهر تو کجا سعید	روز من از عشق تو کبیر سبه
چون بخورم نم که بود محسنت	غیر و مرا میث کبوی توره
عجوه بالای تو کجا گرفت	کشور دلهای جهان به سپه
چو رنگد بر دل من بی خط	سنگ زند بر من من مکنف
از غم بجز تو بود بر دل	چون سر زلف تو ز ازلان کن
نیده کوی تو چه حسرت بود	بر همه شان جهان پیشه
ای ریش تو که برین شهری پاره	تا بد عاقبت از بنم وجود آواره
عاقبت زدم شد خاطر از ازلان	سوحش با آنکه دل سگت از ازلان

در زمین دل من آب لب فضا	کو کب عشرت کردون و کم سیاه
ایدل از روی دست غلکی شده بود	با خبر باش که بسیار بود مکاره
در ازل خاک وجودم شده با و عین	ز آنکه نیت ز پیمانگی ری چه
سکیشم جام غم از غمی شوم و آینه	سکیشم جام طالت عشقش هموار
روزگار بخت کرد و ام حجاب افتاد	میکنند از آن دل کو بود چون عانا
بش ز روی تو حاصل چه مرا فیض کن	کرد بندم لب کوی تو را ای کین
روزگار بخت کرد و ام حجاب افتاد	از خیال شکن زلف تو بسیار کن
بر در صومعه رفتم که شود خوش و دل	چیز زین که شود کار یکبار تبه
میث ز بوی تو از دست تو بجز کج	سوی من کشته سعید از ازلان سبه
سیر سینه کینه مار بخت	آنکه شکست بد بود من طرف مکر
آفرین بر کرم و بخت چشمش کند	از پیکش حسرت ز تیره چرخ سپه
فضل کل وقت طرب آمد و شکاف	به می و داغ و غم و کلمه غم بنابه

تبه

خوبین بر بنم باشد از لطف عشق	که بود زنده از آن فلک خوش و با
کرد و می شود نفس محبت ز جهان	کنند عجز و کرامت می خج کب
دل به عشق کجا بخت هستی کجا	در طوفان بود این ز رخ سمن کین
خیم زلفی که زنده حلقه به در شرف حسن	چون تو آنکه ز بنش کند صبا
شده ام برین از عشق جو آنکه گشت	بود صد عشو پخت خطبه که کلاه
دیدم من شده در راه ارسه تو خند	کلیم با تو که کوی من ای زلف سبه
سستی چو زدم بخت ز پاره و می	حسبمست ز صدق سخن ز تبه کن
در حسرت شود کجا از هیچ علاج	مگر از جسم و دماغ ظل آله
ای عشق تو بود حسد برین بخت	خاطر اهل حکمت و زمین بخت
از خیال شکن زلف چه بخت	مشک اقدار من کسور چنان بخت
وه از آن طره لا افا و جرح هر شش	که از آن لغز بختان شد و دین بخت
آفرین با و بر آن عده که از جا و شش	جان بودی عز از بل لعین بخت
گرش لب طیب او که در شرفی آن	خاطر شدنی و مای همین بخت

چون آن کشت از آن که مرگش است	که زینال ارشد حسن چو پندش
افزین بر دل حسرت که مرگش دارد	از فکری که از آن حسن چو پندش
ای خشن تو همه عالم مکن زنده	وی زیاد لب تو خیمه حیوان زنده
از خیال تو دلجوی تو طوبای است	بسی چشمش تو در سر و خندان زنده
نه چون زنده با لطف تو محروق زمین	از تو خوشبختی و حوری و زینال زنده
کوشش آن زکلی روی تو که بر تو آن	شیخ و خانوس در آنش تپان زنده
که پسرش آن کشت ترا پس ز چوره	حکم اعجاز مسج از لب ای جان زنده
عاجی شب بر یکان و کل و شمشق	کلمت ازین سر زلف پریشان زنده
آمد از مضمونش مرده چاران عزیز	که بود با تو زلف مرگفان زنده
سپسی از مردن حسرت نبود چو کز شود	
از سببی سر طره آفتاب زنده	
قدرت شرح غم دوست نداد و خاصه	راست شد انغم گوی کوشش مکن
این چه ترسب که دیده خطا کز سب	بنده محفل در شش شده صد عا

خراده

خزده بر کجا تضایب که بخت خوش	بر قدر قامت کل حجب وی جان
تا دل خنجرانش کند ارد هرگز	بر تن ناسب دل غمزه من لاد
کلمت سبیل گوی تو در صفا ما	کرده انعام طرب بر دل هم شاد
باشد امید من از با صبا بیکر برد	بر وضوت آن ماه جهان یک با
هر با شب با لعل غم عشق فرورد	
کین نالیت که کز غم بود بر غم	
ز زلف کبش روز من شد سیه	بزد بر دم راستی صد گره
برون رفتن از کوی میداویش	نشد عاقبت هیچ امید ره
چو کردم طلب و دوش در بزم	رسید از من وزود شد شسته
چو تیر لظا دل کشید از کفش	روان شد چو سیلاب خون از
بود مقدمه فیض و دبار دوست	نه میل نواب و نه چشم کنت
زیزوی هندی غارت کز شکر	سوار سینه در چشم من شد
مرا ازین بول سنگ دوست	که پیش کشید از دم سال در
سخت برده از چهره آفتاب	کشت روشی حسن چو ر

که ای سهر گوی سودای بار	کزین روز ز من شک پادشاه
از قدر حسرت در سببم عشق	بود که از قدرش مستی
حسرت در آن سر زلفش بود	صدت بین کل کرمی باز آرس
که گشت مغان پر ازین من سبب	که دارم در نظر جان دیدن کل ز سبب
بیشتر من شد کل او می ملک کزیم	اقامت جناب استان کاج دلو
بم نام کمال خوجج و ارد و صد هزاران	سروت بر شمشان کز فتن چو پندش
ندارد چو جان آن میکس که گوی بدی	که چون شد جرمه کوشش ز چشم چیران
هزاران سگدخت مرید از شمشان	رفاه خاطر کیش هزار لطف چکان
که زیم کرم از سجاده و سنج سعد زوم	که بر شد خاکم در ازل باب نیان
دل ویرانه ام پر باشد از سودای کیش	می گوید کجاست در ازل مقوم ویرانه
پرس از حسرت سهره می شکست	
که با او در جهان بر گزنده خزان بخواه	
تا در حسرت آن عاصی حاصل آمد	سود سودا حسرت در پیش بول آمد

کره لایق

کره لایق فیض و دست آن از عیب است	ورنه کبر از لطف خط کامل آمد
بیزر در ارمین و کاتوی خود کاز است	هر که گوید عاشق که کز نال آمد
بیشتر از دل آینه کیش	بهر شش لکات حسن فابل آمد
بغایت کز در پیش آن وی و جرم	مدعی را از پاره این که کشت آمد
ذوق بر سببش افتاده در روی شرف	شکر که کوب با ذوق من آمد
عاشق اما نه جرب از لطف حال خط	دل غمزدات بگردد دست نال آمد
شیخ دست دوست سخن شمشان	زندگانه از نوم شیر فامل آمد
از طریق اصل حسرت عاقبت سهره را	
با کمال نوح حسرت پی در کل آمد	
ای زحری تو گلستان دلم ویرانه	کسور جان بود از قهر تو آشنانه
چون غم زلف تو دایم کرده اندر ابرو	چون دلم کج نو سپر بسته بود غمانه
مردم آفرندم بهره در از چهر تو من	نست من نشد از دست تو بیجان
تا بچی در تو ز رفان من صبی دوسم	تا بچید از غم عشق تو سوم هست
فشته ز کسب تو جهان از کفین	که بر دوین و دل از شش کله رندان

سینه من برف ناز تو بود کنده دل مرغ دل نواز از آن روز که ای سیهان جهان میباید که از آن رخ شمع من که گنیم از آن شمع قدرت در سگتم من از آن خوی که بکار بخورد	شرط مهرت که پایدار آن مردانه برگه لب شیرین تو ای جان دانه جان که آردش زهر فدا مورانه خنده ز بلیت کرده مرا پروانه استنایان جهان را لقب بکانه
حسرت از کرمت نذرت در کله منی کرده جود مرا در زلف شایسته	
بگرش من همچو آن زاهد نه ز جام دل زواید بوده صاف که در آن من از آن مرغان چو شمش دل خلق جان من زلفش شبه شمع ای مگر لب تو مکوی بدشان ایدل چو غنچه سبک بینه ز داری جلال	که بر او غمخوار همس زمانه که درت سپردم سخن موریا نه که بر دام او خند از بسبب دانه من مژگان طبر آن خارش نه بست آوردل از کجک چمن نه نه ندیدی تا لبش را شانه بزن زخمک بستی تا زبان نه

دل پر نه

دل پر شد عشق دولت این است کرت زادی نباشد ترک زه کن مرا در دل بود میل تو ای ره حق واضح است اما ندانم	که آتش کشید هر دم زبانه سفر بکویست اما ما قوننه ولی باشد تو ای عاشقانه چرا از یاد کند هر دم بانه
بجو حسرت که آنی مینماید غمش که بیان بگویی کشد روانه	
ز نسبی وصل و نه خط کجایی نقش عشق اینچنان که کجاست بجز مرا در بران شد اندم فتنه صبر زند و ای خورشید مستسین	چرا کم معنی آید است که در اقیوم دل ممدت آبی که شد آماوه از زاناش سینه سینه زان شبم روز سینه
بجو ایچرخ چون دیدی خورشید را دل دیوانه زان آسوده کرد	که دارم آفتاب با که ماست که در آن بجز مگر کرد پناهی
و در جان در کس حسرت ندارد بجز از آن چشم چو کوی	

کز خواهش وصال بر داری ای شکر خلق ملاف کین جابه تفت شدی ز لغزش ایدل هر ز غم چه غم که در جام بر سر زخم چنان که هر شب از ناله درو بجهت تا کی میبرم از نیک خلق گویند من غمخوارم به شیخ نازت از زلف رخ تو لاله پدید کل را چه محل بر پیش رویت	با غیر کج چه کار داری از طعنه مشکبار داری در سینه چنان خزار داری چون باوه خوشگوار داری در بزم عدو گذار داری شیدای ترا خطار داری زای لب سحر زار داری بر کونچه انتظار داری دایغ رخ کله زار داری کاشخه چو گل همسار داری
حسرت کند کجاست از تو زیر آن تو خستبار داری	
شد ز سودای سوره غم قدم صدق ز دم هر چه باز جلال	در دیار و لم از شکر غم غوغای خوش خلق تو نیا در غم کلال آتش شمع

آتش شمع رخ خویش بر آرزوی حسن گل لب که آتش زده بر جان میرود سوی خرابات می اندیشم بینه ام ز شمشاد که پدا و فراق چاره در دلد شود از دوسه جام المه در کعبه جا در شد و میکرو طواف	هسب چه روانه از آن شمع مراد آب عشقت که ساری شده در هر جان از غم عجب ز غم غصه رسوا جانم آید لب سبکنت شایسته کو چسبی که ز لطف و مهر سینه دوشش بر رخ سویی میکده با بر سینه
حیف صد حیف حسرت که اگر از صدق در کف منجمی هر دم کشد صبه	
ای غمت رونق ایمان کسی خاک را که کوی وفا نجم آریار شود کوی سدم غده لبان چسب باغم و درو این چه صحبت که هرگز نهد زندگی با در عشق حسام	میشب بر دود تو در مان کسی سره بچند ز حسنه مان کسی خواهد انداخت بچو گل مان کسی میکند ناله ز فرمان کسی کو شش لب طوط با فغان کسی گر زند دست بد ایمان کسی

آنکه بی حاشیه خوشی نشاند	عاقبت مرد در چشمه انگیسی
هر آنکس که نباشد کز زنی	بر سر از حشرت همان کسی
سر سودای لغت شوخ و شنگی	منه و کدنه است از نام نامی
بود لب و در لغت میکش از	رهنبره وضع دشمن نیم سنی
کشید بر آتش عشق از تخمیل	بی دیوانه را کافیت و بی
چو جنبی کسی باشد کسی را	که نبرد در جهان مسیل درگی
نی چون تو ندیدم من در اسلام	مگر از کافستان قسری
مکو عاشق را آن بچاره کوشد	اسیر مخفی بهر تری آبی کنی
کز نیام از آن بزنجی که در آن	نباشد زندی و جایی جنبی
آهوی در خود پرستی چه پاک	ولی در حق پرستی سخت لنگی
دست را آن بر حرفت که بکشد	ز بار دوست می آید ند کنی
میشد دل ما بفرسند ز آنکی	دست من و دامن دیوانگی

امم از این

آدم از دست لغت بجان	کلیط ای ش بد بیگانه
جنگ کشد صفه رلف و تا	در همه اشق ز پیش کنی
چون دلم نهند در شاهنشاهی	سر خوشم از حاصل بیگانه
اکسی اشبع که پر دانه است	از دلم آموخته پروا کنی
عیش و طربت نشد کشد	کار جانش همه جنب کنی
جام و جو دشمن شده سر شام	آنکه کند خوشش را کنی
مرغ دل حشرت چپ ره مرد	عاقبت از حشرت پید کنی
شمارش کند در ملک ل هر خط و پیرا	خیال طره اشک بر سینه می آید پیرا
برون از قنای سپر از بار ثواب نهر	که کرد و دلم از زمین آن چه بود پیرا
مرا چون میشد قتلش می کشد از پا	که با پرورش چون بسال تو پیرا
بگو کسکل بود جان باش از دره میان	که از یک جلوه اشق قتل کم از پیرا
مرا ای سروال عدت سخن خوش هر چه باشد	پیشش نام از لبش برین سخن کز پیرا
بیدان عجب جهان کوی کسی دارم	که کرد و هر دم از لغت بر لب با چو کاف

مرا جان در تن از بند و بدارتو میشد	چو خزان کزنی از کلیط بر باغ نشت فانی
نش چون نخل از شمشاد و در اندر جاک	خود مند جهان دست من در امان نماند
نمای دل حشرت بود این کجیل من	که جان خود کند اندر رضای دوست فریاد
ز چشم بشارت ز شد غرق جباری	رزوی شمل گلزارت شاد و کفر خدای
دلم از کل کیش ز با کاشش بر لب	ز عشق قدر تو پیش نماند هر کفاری
فغان از چه حشرت آن که در از از جبار	که عشقش در دل زندان بود چون خدای
نند کلب بیچشم شد کاهی بد نام	فدا از من بنیدام کجاست با کجای
ز پر عارف کامل ز دست تو محفل	نخواهم در طری جان با بدیل غیر از جبار
بمسجد از حد صلح ببرد اعط نامح	بجواب دعا طالع نماند و جز خیر کفاری
چو چشم بشارت من چو کف کف	چو عزیز تر کاشش ندیده کس بیباری
ز عشق آن بری طاعت زان قدر کفایت	مبارود در جهان حشرت غیر از زاری
ایدن بچای باری بچو بر چسب	کردی بچو از دلب از غصه جان

از زلف است

از پر تو حشرت رخسار جهان روشن	بر دیده بود کعبان پنهان و پیدای
مخلوق جهان کبیر شتاق تو میشدند	عکس رخ خود نما بر عاشق میشدند
تو خواب و من بنده از جبهه تو زند	شسته بود و طاعت از هر چه کفر مانده
خوبان جهان هر چند بسیار ولی کین	نبرد و چون تو ای جان در خود و در چنان
بر دستش دستم شد گمنام محروم	باز بنزد و منت با آن همه داران
در کلبه شتایان بر سینه جباران	باری قدمی کعبه ارای دلبر هر جان
اند سر کوی تو پر دل شومان روشن	پر سینه کس میشد در دل جباران
حشرت کبیر کویت پر سینه فغان دار	از زلف است در دل در حشرت شمان
آسمان نال است از غم حرمان ناکی	مسح همید دلم سر کبر جان ناکی
سبیل طبع کبیر چشمه چشمه جبار	بر در و دست و بره با هم و جان ناکی
نا که نشسته پیش کند ترک کسی	تعب تیر بان در لب خندان ناکی
کل شاد از دست گشتان زلف خندان	ببلا از کج جان ناله و افغان ناکی
بهر دست پر غم من سوز دانه گل و شفا	سخن از حسن رخ بر غم کنان ناکی



ای غم آغوش من در دم پنهان کنند با من بی راه کسی سر عزیز و عزیز من مبارک تو ای آسوده شکست از منب که پند چو بی بر من کجا مجلس غم تو کجا این غم نیست کدو لکن که ز نافع و بد طاعت آن یرب آمد غم ز یک نام جا گر کلام بد بیکده شکم برود	سرکارم تو باشا و تو خوه سید دست من دامن تو ای غم کجای که بود غم ز آفریده دلال میر از از چه پرست مراد مصلی سپس که چو ملک در هر کوی تو کیم در با دره کانی ملک طاعت چون کونیم بر سر کوی تو دیگر است مکنیم بر عهدش با آن جهان سلطان
حسرت از بر همان مصلی غم تو آن که کلامش تصویر ام شده از نادان	
چو دم از خرق تو تا کی سستی نخل و صومجین چو خار در جوی رویت شد مدد که نیز نظر بر دم زود باز است بر دمای تو چون چشم گمزان	دین عشق از کف من و نه چندان در با کس که رخو از دور دیدی کویا کلفت روش باز او بس راش شبیش ترک معصاات غری

کلام ازاق

چو نیم از افاق ز غمناک چون منوال تجل این بارگان خار بای خند لب از تو نزاران غم بود هر ملک مند و کشور و این روایت ای دل بزرگش جوان و شاه پادشاه	باری کنی تقدیر احوال سستی چو در شمشیر با من و چو شمشیر کوی آن و عری محبت دامن با چو بی از جوی هر چشم تو نه لول حرمی شد غمت سخت ز صوف سندی
حسرت ز کیم بر سر شمشیر بلبلان و بار و بخیر و آن جهان حکم سروری	
بنام دار ساری ز هر کرم خبری نصیب او در خوش چمن بود کمر است هر از لاف و بر شکر گلان کشت منجان مبارک بود باغ با پوشش بی زهر مندی کس آری بی موش از زلف غمناک	نخندم از شجر عمر با غمت غری قد خمیده از خشک و دیدگان غری که میاروز خاک کوی این خفته غمی که شیر زینت بر فزاید چون جان پری که در شام خوشش انعام دار مخلص
چنان هم مدارد و در کوی نوا طهرت که گلن بر شمع را کشند با بی شامی	

خطی  
نصیب

رنگ جودی سحر آفرینی مرا چون شد که زور کوی بخردید که نیز از تو ای شادی دل کن زیر زمین برداشان از غم می که کجکین غصه وصل جان صغای کجی چشمت کوا هست غدارا کنی از من ندارد بش آن مینب کاری آن که ارا نظر بر کالی تو جو اتم همیشه	مجموده ملک مستی نام دینی مزارم میل دیدار مستی که دارم به سحر غم غم غم غم بگو شمش آمد او از غم غم کوار از بل غم غم غم غم که ز تاب کوشه ز غم غم غم که با تو همیشه دیگر غم غم که فغان باشد از آن جرم غم که در وضع جهان بار یک غم
میدانم چرا پرسته اید دست تقصید جان حسرت دور مکنی	
خوش دومی که نیم روی یاری میدانم که هم صفت یارب بیاورد که در کبر همیشه بار	بیا هم طره اش کرم خزاری که شد غم خستم دور روزگاری آسید و بدین فصل بهاری

بنامه

نابند در سر هر شوق دیدار که نیم از چه دیگر که ما را سجده غم تشنه غم غم غم غم عشق لا و لا خرابان نباشد رطوبت مار و نم نام توان محو	ز میل بر سو کند کن رس ببینم میگفت آن نیز کندی مزارم پیشندان غم غم غم بکبستی چون دل من داغ داری شد از سودای زلف مشکبندی
ز زحمت کبدر اکبرت کدکاش با سیدی رسد آسید داری	
از بهیر آن کوی محبت خبری از شهر ارباب جهان میوزد با دم هر کرمند با همه این مال مگر دارم اندیشه این آه جان کوشان طالعی گو که ز نظر ارباب جان دوست جانفش از غم و صعبه بهر غم غم غم دین از کوه کدکاش ز غم غم	کبکیت که زهر رسد به سبیری ای دروغ از دل کسین باغ شیری ماله سوخته گلان بسجند دار داری که عزت و جوش برساند خبری بر کشت لب خوششین چشم غری با درت که ز صعب نباشد ز غری شده اند عاق بدروای بسجیری

خطی  
نصیب

غمم تا پس از غم حیران کنزاد شوق کوی تو کسک مطول الی بنیاد	هیچ چون مادر گیتی جهان در برداری هیچ لعل تو با هر زبان باشد شکر می
شرح حسن حیران جهان ای کبریا در خرفندت کسب کفر حقیری	
بر سر کوی تو هر کس کند از تو غمی ای سبج دل جان چو زبان کز هر عمر	بیدار نشد و دیده شود عین بی بر دل مرا هم روح بخششی بدی
جانفش زنده آید هر سبب صبر من بیدارم شب بر سرخ خواب دیدن	ای رفیق از چه بد که جان من با نوا می جو خوشم چون که اندام من
روزگار بست که آمدیم جان فرق هر تا سینه جف کن که نبارت آمد	کز بوسه کنی شادنداری کرمی
در روز دوست گریبان بدیش غمی	
بشادی میبهارا مسیح کاری بده ساقی می اندر موسم دای	که دارم پیچونم چون غم کاری که در کوی میبهد سبب باری
نذیرم عاقبت میل کل در خاق شادی میبهارا مسیح کاری	که دیگر باشد فارغ از کسب باری که دیگر باشد فارغ از کسب باری

غمی ای

غمی در سینه دارم شش افزون مرا خوشتر آن ز نسبت کوه دست	که سوزد کله مشای از شش باری که عاری باشد از بس و کناری
بکش در هر چه حاجت آن دار سپر دم در شش جان با برچون خشم	رخ خشت آن در لطف مشکباری بدرگاهش ندادم عیب باری
مخمر غم خنجر از جرم زندی که در عالم نماند حسبت باری	
جانم لب آمد از جسدانی کو یا کز خستی یاد از اول	بگماند شد از تو آشتی جز پیشه جورو پیوفانی
باشد خط ما مگر در آغاز آیت که حاجت دل ما	مهری و دور و سپهرانی سپردن ز روزگار روانی
جان میدیست از سینه باری در دم کنی ز لب مداوا	کوی که مرا بود فدا آخر کلیم ز سپردانی
پارم و مستحق الطاف حسرت خوشش ازین بود کشت بد	سیکو بود از پیشم آلت باری کسب فدا فدای

شبی که طشتش سپیدت ماهی سند از دوت همه صحت اتا	ز چنین زلف خود دارد سپاهی کنا بی شب جسم کاه کاهی
سرفصل جهان دار و جهان را ولم خولت و آگ از دم شب	بجز عشق خوش نبود کنا بی خدا در جهان بجز آبی
مرا شد قست روز نخستین نشان مرقد عشاق این است	دل بر حسرت و جان بنا بی که از خاکش میزودید کبی بی
بود خرم دل حسرت از آن آب چو مرغ بر یکیش دارد کوی	
نه از جرم خرم تا که از سر پلست مرا شد خیمه صوم کاند رنگد حسرت	نه بود خرم کار خوشی از چشم خیرانی تماشای جمال دوست حاصل بی با
کی کرد و فرمود تا بظرف نبردانی بزرگان شیرترین منتظر و جبر کسک	خطراتی طریق عشق چون چو در میبند سلمان غافل از آن زبیران ز روضه
کندش از دو منزلت آن با و از سبب عجب با این که کرده که بزند هم	بر کوشش لغابت نشان قیوم حیرانی دم از خط مرصع کجایی تا ختم است

نه آله از کعبه شش زواحف از آن نه عارف بر مقام چو کله قاسمی در آن	نه پیم از رفعت روح حال در رخ حیران بچندین است که دارد دست در کف سینه
عاشق شب بر صف جهان کز کس گرفت که با ادا و حق ممکن نباشد دفع آمانه	
عنا بلبان خواهم هر دل چو باری آن جمله و آزارت پهل گشتی کجارت	کمان العجب باشد وین کفر باری در خاطر کردن نه مانند تو عیاری
و نه از قد و بلا میباید چو ز پلست دارد هر کس قلمت قیومی تو پلست	مکن بود چون تو شیرین لب و لذای هر کز بود چون او فعال و کمان داری
خون شد دل بر نفس از نطق و حسرت در زدم دلال تو کس را بزد طافت	کوسا قی طنازی کوس غور شری چون تو بجان ببرد قطالی و فزاری
امید حیات از تو در بر دم و دستم جان ما بد شود باری الا بر حسرت	حاشا که توان برون دل کلف طاری
جان ما بد شود باری الا بر حسرت کاشا از او کس از کعبه و باری	

غزال شد کلهش چنان خفته که  
 بنام هم بود پانزده مرآت اسکندر  
 ز چو شد بر دل عمرو کون در او اس خراب  
 بر کس صحرای بدینک بدین تقدیرت  
 که در پیش کس است کن چون زلفش  
 ز کله بر همه سر ما به تبارت باشد  
 ز او خسته تا غوغای زدن زوید جانم  
 که زبان از قلب جهان سالار بیشتر  
 بر دل مرغ غم است و اردو اس دورا  
 بخار و خار جمل از پلان کهن باشد  
 راستی جهان که نشاند از کس حیرت

چه کاست مرا برای که مران  
 کوفت بجز نو این جان زنده

مرا کفر جانباری و آن کفایت  
 عجب دارم از صبح جسم کفارم  
 برار ایدل از سینه غوغای حشر  
 ز روی تو خود دیده ام می کجانه  
 کسی را حجت کند با بیشتر

زور و دم و اردو اندر حیرت  
 بجای زمین مینی غم آسمان

جهان خوش ولی با می ارغوان  
 به سپهر بود مهر و جود تو کجای  
 ای جان سعادت  
 بنماری دیده خون فشانم  
 زانم چه باید مرا که کشت بد  
 قطره دل چرا اغیار دل سپند  
 دلم غم از کجانش چو کجک دامن

دلف و مطرب و موسم نوجوان  
 بنامش مری و دنا مسی بران  
 که بران کشند در دست لغزش  
 عیان شد به کجانه است سنان  
 رود از خیال هم به کجانه  
 چه دیدی که از آخر مهر با  
 که کشیده او بود سر کرانه

در آفاق عجب تو حیرت چوین است  
 که گویند مرا مردمان کله سنان  
 ز جور تو ای چرخ و این عرفان  
 کنی ناله ای دیده از چشم جود  
 سپه زبیر و از شرم روز روشن  
 ز تاسیب پری و دم غرق خون  
 کسی که شد اندر کنت حیرت  
 کسی که از غم من نازد

بر دل روز و چشم ما حیرت  
 چه کار آید این دولت زندگان

ولا چه کار ز با خیال خوشنوی  
 کسی ندید مسامت بنام شب  
 نام نامی در وی مرقع  
 شراب نامشراست بخودی از

غلام است و حی چشم که گفت حجت  
 مقام نامت ز می فوق عالم لا یجیز  
 برادرش ز نترجم کلفت روز ازل  
 ز ره روان ره زرق و سمع برارم  
 ز خانه های اهل شب سحر کلخ  
 جفا خوکت مرا چون در پرده کت  
 ز غمخواری کشیده است کس کجای  
 ز شیخ چشم شمشود از کار کجانه

امید غم از دور کار حیرت  
 که به مغا و بود لطف پرستاری

چو رفت از دست من ال شمش اول کجانه  
 زین از ننگه درون سببم داله  
 بر زاهد و از زان خیال کس ناموس  
 ز مردم در میان نهی من از زان دین

فغان با همایون از پیشم دل داده کشید  
 سپهر از انقلب زارم گشته سرد  
 که زنده از زان باشد هزار از نفس سرد  
 زانم که ناله ما نوس ترس

شبهه زلف محرمش ز رخ سپید  
 کده تیره لعلهای جهان در شک آرزوی  
 خیال و پیشش شکسای از خیال آید  
 که کز در میدان کوشش صبار مشب بار  
 قد طوبی که آن قامت شد اول آرا  
 که در حجر و ملک کز دست دین اول عیال  
 هزاران آفرین بر حضرتش که بکنش  
 صد ارمن ازین در سیرت زان بار هر چه بد  
 بر دم لعل از چنان کفان دین سخن  
 از آن روزی که گشتم تشنه با کعبه  
 ز آب حیاتش بر سر لعل خال کز آن  
 بر رخ افشاده چون سیمای سحر خیز  
 چرخ افشاده چون سیمای سحر خیز

مادر حضرت اشق جان در کوه حضرت  
 بنیر از حضرت راه و صفای دور و دور

کوار بودت ای طراز دل غازی جوی  
 در ف و عروه فی و کوس کنار رود چو پای  
 نه شای رخ خیز کز دیده میوزا به  
 حوامت در جهان بر کاشش تو بیخ  
 چش آینه حسن جمال شاه کینا  
 نبات کشید روز ازل دنیا کینا  
 مقامی و مجال درت لعلین زلف پاک  
 که کشیدش همه از دستش راه عشاق  
 عدم لعل سکونم که بر دانه کس کس  
 هزاران بخت کف از دم لعل کس کس  
 زاناد اگر آتش در چشم جابو شیر  
 غیر پدید بر من در کلام زاناد  
 شاد شو

مشی در دوازده تو لب جامه خزان  
 عیاش لعلش می با تو ای مجنون محراب  
 پیشان با صاحب پروانه خنجر  
 که کرد دستم زوز از جهان از فوط مید  
 ز دستم زلف طاق از سر و دهن  
 مباراده باین خلاف نصف شب  
 ربود از دست من از دیده دل این آفتاب  
 جواد کو نمود اندر برش کلابی ارا  
 عیاش در دوسه آتش بخون جانباری  
 پیشان من خوبسپاری حج زلف  
 عیاش لعلش می با تو ای مجنون محراب

ای از مه جمال تو نیست روایتی  
 دی از لب تو زور نیست آیتی  
 از دل تمام رومی و نوری و صفای پاک  
 در تن زرق تکلف با لطافتی  
 از آتش پروان و گل کشه کمان عشق  
 آتش کج و حکیمت حکایتی  
 هر دل قیام روز قیامت که در ایست  
 از روزگار شام فرقت شادمانی  
 از ترکش خوشی کینا تو فتنه  
 وز قدس و خورشید لعل تو فتنی  
 فردوس و آفتاب در روح و عقل و نور  
 ز آینه جمال تعالی کینا  
 عاشقانه زلال و صابم ستم دام  
 استیجاب بر غلام جلفش از صفای  
 عمری برش بود دولت برای بار  
 باری شوم که در شوم از کرامتی

مجموعه حوکن عیان از غایتی  
 از بای، لبر همه لطف و جوتی  
 مخلوق از جمال و عین از دین  
 زانسیب هم کربانم کجایی  
 چشم مبدق بر و زلف حق  
 بر کشته کمان چه بود از غایتی  
 هر کس که ندید در عالم فتنی  
 حق است چه کز زمین صافی  
 آنکی لبر غمت دام صافی  
 عشق تو واجب است که این صافی  
 ای خنده خست زانو پلانی  
 حضرت بزرگت عم از ده چه کز تو  
 دلگت در لب بار و زلف شافی

موجودم از ذوق رخ فنا جس  
 در ملک عشق و فدا از قرب و سعید  
 از بکیت دعای می نام کوی عشق  
 عیب و حضور در دست بخار دل و دل  
 اقدیم لطف بارندار و مس خفی  
 ما را به حبس شاه و کلا سبب جانی

حسرت میا رشده طرب لیل و شب  
 کما ناکبوی عشق نباشد مناشی

حسرت میا رشده طرب لیل و شب  
 کما ناکبوی عشق نباشد مناشی  
 حردی میسکنم و اجم چسودی  
 بر آرای دل فغان زیرا که هرگز  
 دلم خورسند ازین کار جود است  
 سلمان جهانند مبعبان  
 الای خرد و شیرین ز شورش  
 سر لعلت اگر مبد است هرگز  
 چشمم بر خورش را هر که میند  
 که دارم ناله از اسب دوری  
 نبرد عشق لعل با مسبری  
 که بر داز دست میزاران شعوری  
 که دارم ناله از اسب دوری  
 که زانم کنون از نام شوری  
 همیشه در دهر حردی ضروری  
 ز میب در جوش غرور کوری

مرا حشر می بی ارکس  
 چه باشد ظمیر آن با کز نوری  
 ای مصحف

مجموعه حوکن عیان از غایتی  
 از بای، لبر همه لطف و جوتی  
 مخلوق از جمال و عین از دین  
 زانسیب هم کربانم کجایی  
 چشم مبدق بر و زلف حق  
 بر کشته کمان چه بود از غایتی  
 هر کس که ندید در عالم فتنی  
 حق است چه کز زمین صافی  
 آنکی لبر غمت دام صافی  
 عشق تو واجب است که این صافی  
 ای خنده خست زانو پلانی  
 حضرت بزرگت عم از ده چه کز تو  
 دلگت در لب بار و زلف شافی

حضرت بزرگت عم از ده چه کز تو  
 دلگت در لب بار و زلف شافی

حضرت بزرگت عم از ده چه کز تو  
 دلگت در لب بار و زلف شافی

درود اهل کسبه در دستم	چهارشنبه شاد
از دهنش درو آتش آهسته	بیاوم و خاوردنم
عشم در دل من گنده منزل	بر آتش محبتش سپندم
سرسر زانوی حالت	از دهنش دهنش گندم
خون میرود از شط و دیده	بر خند دل جسته زنده
بازد و لم سید به بیخ	از جام دهن لعل و خندم
که با کله گناه من بسینت	غیر زنده گندم
شدت من غم زنده	با کله زنده زنده
بسر آه زودت کین گردن	هر چه غم پای بندم
سبب حیات و زندگانی	باز زنده گندم
در محبتش بر آرزو	چهارشنبه شاد

چهارشنبه شاد	بیاوم و خاوردنم
بر آتش محبتش سپندم	از دهنش دهنش گندم
از دهنش دهنش گندم	بر خند دل جسته زنده
از جام دهن لعل و خندم	غیر زنده گندم
با کله زنده زنده	هر چه غم پای بندم
باز زنده گندم	چهارشنبه شاد

درود اهل کسبه در دستم	چهارشنبه شاد
از دهنش درو آتش آهسته	بیاوم و خاوردنم
عشم در دل من گنده منزل	بر آتش محبتش سپندم
سرسر زانوی حالت	از دهنش دهنش گندم
خون میرود از شط و دیده	بر خند دل جسته زنده
بازد و لم سید به بیخ	از جام دهن لعل و خندم
که با کله گناه من بسینت	غیر زنده گندم
شدت من غم زنده	با کله زنده زنده
بسر آه زودت کین گردن	هر چه غم پای بندم
سبب حیات و زندگانی	باز زنده گندم
در محبتش بر آرزو	چهارشنبه شاد

چهارشنبه شاد	بیاوم و خاوردنم
بر آتش محبتش سپندم	از دهنش دهنش گندم
از دهنش دهنش گندم	بر خند دل جسته زنده
از جام دهن لعل و خندم	غیر زنده گندم
با کله زنده زنده	هر چه غم پای بندم
باز زنده گندم	چهارشنبه شاد

بدرست است که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها

از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها

از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها

از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها  
از این روزها که در این روزها

Handwritten signature or mark in the right margin of the bottom page.

کشته چشمه کبریا در بر تو آید و هر که در بخت گدازد خنده دل خان و ولا اقل در خان بهر هم خند اندله	کشته چشمه کبریا در بر تو آید و هر که در بخت گدازد خنده دل خان و ولا اقل در خان بهر هم خند اندله	کشته چشمه کبریا در بر تو آید و هر که در بخت گدازد خنده دل خان و ولا اقل در خان بهر هم خند اندله
--	--	--

بعد  
 حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول  
 در حصار بنام کربلای معلی است که در روز جمعه در میان فارس با اول

چرخ خاکست  
 زخمی بر پای

کشته چشمه کبریا در بر تو آید  
 و هر که در بخت گدازد  
 خنده دل خان و ولا اقل در خان  
 بهر هم خند اندله  
 کشته چشمه کبریا در بر تو آید  
 و هر که در بخت گدازد  
 خنده دل خان و ولا اقل در خان  
 بهر هم خند اندله  
 کشته چشمه کبریا در بر تو آید  
 و هر که در بخت گدازد  
 خنده دل خان و ولا اقل در خان  
 بهر هم خند اندله

چون که از کار ایسین آید  
 و هر که در بخت گدازد  
 خنده دل خان و ولا اقل در خان  
 بهر هم خند اندله  
 چون که از کار ایسین آید  
 و هر که در بخت گدازد  
 خنده دل خان و ولا اقل در خان  
 بهر هم خند اندله  
 چون که از کار ایسین آید  
 و هر که در بخت گدازد  
 خنده دل خان و ولا اقل در خان  
 بهر هم خند اندله

قلوب کا خنج  
 خنکای که در خنک  
 خنکای که در خنک

Handwritten marginal note in the top right corner of the upper page.

Main body of handwritten text on the upper right page, written in a cursive script.

Main body of handwritten text on the upper left page, written in a cursive script.

Main body of handwritten text on the lower right page, written in a cursive script.

Main body of handwritten text on the lower left page, written in a cursive script.



زند در صبح او **سفر** / چون مقوم **سفر** / چون مقوم **سفر** / چون مقوم **سفر**

از زلفی کونست بر پرده **سفر** / و از نظر **سفر** / و از نظر **سفر** / و از نظر **سفر**

**سفر** / **سفر** / **سفر** / **سفر**

از مینده بر سر **سفر** / و از مینده بر سر **سفر** / و از مینده بر سر **سفر** / و از مینده بر سر **سفر**

بر کم **سفر** / و بر کم **سفر** / و بر کم **سفر** / و بر کم **سفر**

شش **سفر** / و شش **سفر** / و شش **سفر** / و شش **سفر**

شش **سفر** / و شش **سفر** / و شش **سفر** / و شش **سفر**

باز هم **سفر** / و باز هم **سفر** / و باز هم **سفر** / و باز هم **سفر**

او هر که **سفر** / و او هر که **سفر** / و او هر که **سفر** / و او هر که **سفر**

**سفر** / **سفر** / **سفر** / **سفر**

عد و چندی **سفر** / و عد و چندی **سفر** / و عد و چندی **سفر** / و عد و چندی **سفر**

مکمل **سفر** / و مکمل **سفر** / و مکمل **سفر** / و مکمل **سفر**

باز هم **سفر** / و باز هم **سفر** / و باز هم **سفر** / و باز هم **سفر**

ثبات **سفر** / و ثبات **سفر** / و ثبات **سفر** / و ثبات **سفر**

باز در این **سفر** / و باز در این **سفر** / و باز در این **سفر** / و باز در این **سفر**

چون **سفر** / و چون **سفر** / و چون **سفر** / و چون **سفر**

و از نظر **سفر** / و از نظر **سفر** / و از نظر **سفر** / و از نظر **سفر**

هر یکی **سفر** / و هر یکی **سفر** / و هر یکی **سفر** / و هر یکی **سفر**

بیشتر **سفر** / و بیشتر **سفر** / و بیشتر **سفر** / و بیشتر **سفر**

**سفر** / **سفر** / **سفر** / **سفر**

بدر **سفر** / و بدر **سفر** / و بدر **سفر** / و بدر **سفر**

عقب **سفر** / و عقب **سفر** / و عقب **سفر** / و عقب **سفر**

**سفر** / **سفر** / **سفر** / **سفر**

بسر **سفر** / و بسر **سفر** / و بسر **سفر** / و بسر **سفر**

اولین **سفر** / و اولین **سفر** / و اولین **سفر** / و اولین **سفر**

هر **سفر** / و هر **سفر** / و هر **سفر** / و هر **سفر**

زوه **سفر** / و زوه **سفر** / و زوه **سفر** / و زوه **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

**سفر** / **سفر** / **سفر** / **سفر**

مرد **سفر** / و مرد **سفر** / و مرد **سفر** / و مرد **سفر**

رستم **سفر** / و رستم **سفر** / و رستم **سفر** / و رستم **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

فوز **سفر** / و فوز **سفر** / و فوز **سفر** / و فوز **سفر**

**سفر** / **سفر** / **سفر** / **سفر**

چون **سفر** / و چون **سفر** / و چون **سفر** / و چون **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

صفت **سفر** / و صفت **سفر** / و صفت **سفر** / و صفت **سفر**

چون **سفر** / و چون **سفر** / و چون **سفر** / و چون **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر** / و از **سفر**

بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر** / و بهر **سفر**

از **سفر**







دوستی بر تو ایست  
در کجایم که او را  
کشت ایضاً هست زای  
نظاره کوکب  
در کجایم که او را  
نظاره کوکب

**درخت کاشتن**  
باید بسایند او  
درخت کاشتن  
بلند و رایج که نهنگ

**از زمین پرستان**  
از زمین پرستان  
جاست در این عالم  
بطور دوستی کوان

**درخت کاشتن**  
درخت کاشتن  
درخت کاشتن  
درخت کاشتن

سرمه را بوی نیت پاک  
در روز نیت پاک

**در روز نیت پاک**  
خواران در روز نیت پاک  
اه را بیک بسته از باغ  
نوازش بر سر همه درام

**در روز نیت پاک**  
حشمت بر نیت پاک  
حشمت بر نیت پاک

**در روز نیت پاک**  
در روز نیت پاک  
در روز نیت پاک

**در روز نیت پاک**  
در روز نیت پاک  
در روز نیت پاک

گرگت بر او در دست  
نظاره دوستی حشمت

**سواران**  
در کجایم که او را  
یک بسته بر خاک  
ضای ز کشتن طایر

**در خود خانه در خرد شدن**  
در کجایم که او را  
طایر دوست با هم

**حجت خرد شدن**  
بیک کوه خرد در روی  
باید از کوه خرد

**عقل کاشتن**  
عقل کاشتن  
عقل کاشتن

**در روز نیت پاک**  
از صبر و دلیران

حشمت بر نیت پاک  
باید از کوه خرد

باید از کوه خرد  
باید از کوه خرد

**در روز نیت پاک**  
باید از کوه خرد

باید از کوه خرد  
باید از کوه خرد

بازنی برست را  
 افت نین دان کوه نظر  
 یک آغاز کار را  
 در مشت نشن نظر  
 در بارت طبع کتیه  
 در بون نظر جبر را  
 ضام حک و ضام کوه بدن  
 نیز بگردانید آید ن

**افکار سبزه**

اولی در مغز را  
 در بارت بر صبر را  
 نیز بگوید آنی برت را  
 باز نشن سوره را  
 در مغز بر تباشن قول  
 برای نین مغز است کوه

الطاهر

**افکار سبزه**

در مغز بر تباشن  
 طبع کتیه برست  
 در بارت برست  
 بازنی برست  
 در بون نظر  
 در مغز بر تباشن

**افکار قرص**

در بون نظر  
 ضام بر تباشن  
 یک بنور زکندن  
 بارش ن کوه نظر  
 در بون نظر  
 در بون نظر

نظر بر زلف برست  
 در مغز بر تباشن

**افکار زنبوری**

اول کار با بند کتیه  
 در بارت برست  
 وقت برت کتیه  
 در بون نظر  
 ضام از آتش از بند کتیه  
 باز اگر نشن مغز  
 در کتی این نظر

**افکار سیاه**

در کتیه بر تباشن  
 ضام در تباشن  
 باز نشن مغز

الطاهر

**افکار سیاه**

در مغز بر تباشن  
 وقت برت کتیه  
 وقت برت کتیه  
 یک برست کتیه  
 در بون نظر

**افکار سیاه**

در کتیه بر تباشن  
 ضام در تباشن  
 باز نشن مغز



**سهم انوار**  
 صحیفه صفا ثابته بران  
 و آنچه بنامش از سر راه  
 که در صورت صفا ثابته  
 پستی تا کم از او به  
 سر او از او پیش از جوجه شنی  
 سهم راجه الی غیره  
 در او سر او در او پیش از جوجه شنی

**سهم کتب**

هر که از انعام برخوردارند  
 آنچه از کتب به دست آورند  
 بیک بیره به مقادیر اندر وی  
 که در صورت صفا ثابته  
 به از او سر او در او پیش از جوجه شنی  
 چون رسیدن لطیف بر آن  
 در زمانه که در صورت صفا ثابته  
 متذکرین بر من الی غیره

مجموعه کتب که از کتب  
 که در صورت صفا ثابته  
 پستی تا کم از او به  
 سر او از او پیش از جوجه شنی  
 سهم راجه الی غیره  
 در او سر او در او پیش از جوجه شنی

و آنچه بنامش از سر راه  
 که در صورت صفا ثابته  
 پستی تا کم از او به  
 سر او از او پیش از جوجه شنی  
 سهم راجه الی غیره  
 در او سر او در او پیش از جوجه شنی

و آنچه بنامش از سر راه  
 که در صورت صفا ثابته  
 پستی تا کم از او به  
 سر او از او پیش از جوجه شنی  
 سهم راجه الی غیره  
 در او سر او در او پیش از جوجه شنی



و آنچه بنامش از سر راه  
 که در صورت صفا ثابته  
 پستی تا کم از او به  
 سر او از او پیش از جوجه شنی  
 سهم راجه الی غیره  
 در او سر او در او پیش از جوجه شنی

✓ 590  
21

